

دیوان  
خواجہ شمس الدین محمد

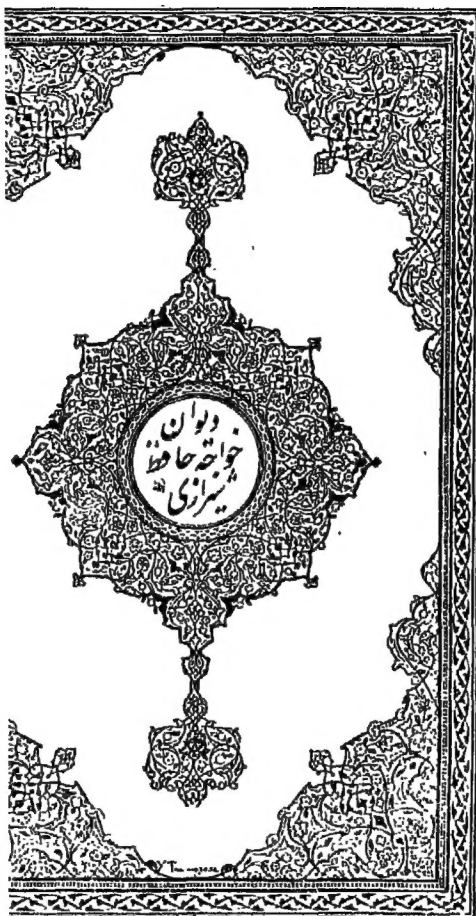
حافظ شیرازی











# کلام ابن عربی

حمد بی حد و ثنای بی حد و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمع دیوان  
حافظان از ذوق به پروانه سلطان ارادت و مشیت اوست، بی مانع  
که رفیع بنیان بسج طباق نشانه عرفان حکمت بی علت اوست، حکیمی که  
طوطی شکر خای ناطقه انسانی را در محاذات آئینه تامل عرایس معانی  
بادای دلگشای *اِنَّ مِنَ الْبَشَرِ نَجْوًا* محو یا کرد، عیسی که بلبل دستان پیرا  
خوش نوای زبان را در قفس تنگ دمان تپوت اذمان در ترنم  
و تغیم *اِنَّ مِنَ الشَّعْرِ حِکْمَةً* آورد،

در کلام در صدف بر زبان نهاد	آن بنده پروری که زبان درون نهاد
دل را مفرحی ز سخن در بیان نهاد	جان را از لطف عذب غدا فی الطیف نهاد
در کان طبع لعل سخن بی گران نهاد	در بحر سینه در معانی پسر وید نهاد

و جوامع منظوم صلوات بی نهایت، و زوایا مشهور تجلیات بی مستی  
و غایات نثار روح پر فتوح و صد مشروح زبان آوری که اندام جان فرمای  
*اِنَّمَا أَفْضَحُ الْعَرَبَ وَالْعَجَمَ بِسَمْعِ كُلِّ مُفَصِّلَةٍ* غبار و مغر و مظهره خضرار رسانید

و از شمیم نسیم روح پرور این زوَح القدس نَفَس فی روعی شام جان  
 زنده دلان در دو جهان معطر و مروح گردانید، و سر زلف عروسان سخن را  
 بدست یاری آلائی اَوْ قِیْتُ الْقُرْآنَ وَ مِثْلُهُ مِنْهُ حَسَن بایان او پیراست،  
 و گردن و گوش خراین دلهما بدر فرخاید جان فرمای و غرر فراید سحر نمای  
 اَوْ قِیْتُ جَوَائِعِ الْکَلِمِ لَفْظِ کَمَر بَارِ او آراسته، اعنی جناب رسالت مآب  
 خواجۀ کشور داناتی، و بیابچۀ دفتر سخن آرائی، صادق برمان ص و القرآن  
 زوی الذکر، صاحب دیوان و ماعَلَّمَ الشَّعْرَ صدر جردیہ انسیا، بیت  
 قصیدہ اصفیاء، محمد مصطفیٰ علیہ فضل الصلوات و اکمل التَّحِیَّات الزَّکَیَّات  
 المبارکات

چشم و چراغ جمیع رسل مادی سبل بکجینہ تحقیق اسرار کاینات و نقش محیط جود و دوش کیسای علم	سلطان چار بالش ایوان اصفیاء مجموعه مکارم اخلاق انسیا نقش مکان صدق و شمع صفاء
---	--

و در و دی کران و تحیات بنی پایان برار و اح طیتبہ و اشباح طاهره  
 جمایه میرال و اصحاب و مشاییر رجال و اجاب او با و که سمند خوشخرام  
 عمارت و زخش تیز گام مجاز و استعارت رازین تیزین بر نهاده، و در  
 میدان بیان جولان نموده، و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری

و سخندانی از تصاقع خطبا و او بار اقا صی و ادانی در بر بودند، تا صدای  
صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و آلین محسّر  
اشید از علی الکفار بگوشش بپوشش فصحاء اطراف عالم و بلغا اکناف امم  
رسانیدند سنان لسان و تیغ بیان و الشعراء بیستم العادون از بیت  
جلال نبوت در غم کلال و تبوت بماند، و شایر صف قتال

يُرْمُونَ بِالْخَطَبِ الْغَوَالِ وَ تَارَةً ۥ وَ حَى الْمَلَأَ حَيْضُ خَيْفَةِ الرُّقَبِ ۥ

هنگام تحدی و جدال از معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و اقبال  
در روی قیل و قال کشیدند که لایا تون میبلد و لو کان بعضهم بعضا طیسرا

مستغرق در دو دشنام و درویشان ۥ تار و زرافروغ بود شمع را شعاع

بر نهادن زتت بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت، نامداران  
خطه سخن و شهبازان عرصه ذکا و فطن، سالکان مسالک نظم و نثر و  
مالکان ممالک و قایم شعر پوشید، نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت  
قیستی و با صفا و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گرا نبه است، در دکان  
امکان بیج تمای ازو گر انایه تر نتوان خرید، و در بازار آذواری بیج  
بضاعت ازو بار نعت تر نتوان دید، صیر فی خرو را نقدی از آن  
عزیز تر بدست دل نیاید، و نقشبند فکرت را صورتی از آن زیبا تر در



پرده خیال رخ ننماید، وزن و مقدار این در شاهوارند انشد الا  
خردمندان کامل، و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار شناسند <sup>ان</sup> لاجو

مگر بدی گوهری و رای سخن	عالم آن سرود آمدی بجای سخن
-------------------------	----------------------------

وَهُمْ يَنْدَ أَنْ لَا يَنْقَطِعَ الْآبَوَاتِ الْأَذْكَانِ، وَمِيزَانُ لَا يَرْفَعُ إِلَّا بِأَيْدِي  
بَصَائِرِ الْبَيَّانِ، اما تفنن اسایب کلام و تنوع تراکیب نشود  
نظام بسیار و بی شمارست، و تفاوت حالات سخنوران و تباین  
درجات هنر پروران بحسب تناسبت نفوس و طباع و رعایت  
موافقت رسوم و اوضاع بود، و قَدِيلٌ لَيْسَتْ الْبَلَاغَةُ أَنْ يُطَالَ  
عَيْنُ الْقَلَمِ وَاسْمَانُهُ أَوْ يَبْطُرَ مَنْ الْقَوْلِ وَنِدَانُهُ، بَلْ هِيَ أَنْ يَسْلُغَ  
أَمْدُ الْمُرَادِ، بِالْقَاطِعِ أَيْحَانِ وَتَعَانِ أَفْرَادِ، هر شاعر ما هر که بگفته این نکته است  
و بر جلوه این قضیه واقف شود رخساره عبارت او نصارت گیرد و  
جمال تعالیت او طراوت پذیرد، تا بجائی رسد که یک بیت او با  
مناسب قصیده شود، و یک غزل او واقع موقع دیوانی گردد، و از  
قطعه ملکوتی اشطاع یابد، و بر باعنی از ربع مسکون خراج ستانند،

قافیه سنجان چو قلم برکشند	کنج دو عالم بگشند درکشند
خاصه کلیدی که در کنج راست	زیر زبان مرد سخن بیخ راست

و بی تکلف مخلص این کلمات و تخصص این مقدمات ذات ملک صفات  
مولانا الاعظم العید، المرحوم الشید، متحر العلماء، استاد نحایر الادب، معدن  
اللطائف الروحانیة، مخزن المعارف البجائیة، شمس الملة والدين محمد  
الحافظ الشیرازی بود طیب الله تربته، و رفع فی عالم القدس تربته، که  
اشعار ابدارش رشک چشمه حیوان، و نبات انکارش غیرت حورو  
ولدانت، ابیات و لا ویرش ناسخ نخوان بخبان و نشأت لطف  
امیرش شمس احسان بخان

لنظم البخان و رد فوض بخان	و آمن القواد و طیب الرقاد
---------------------------	---------------------------

بذاق عوام را بلفظتین شیرین کرده، و دمان خواص را بمعنی بسین  
ملکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنائی گشوده، و  
هم ارباب باطن را از مواد روشنائی افروخته، در هر واقعه سخنی مناسب  
حال گفته، و برای هر معنی لطیف غریبه انجخته، و معانی بسیار بلفظ اندک  
خرج کرده، و انواع ابداع در درج انشاد رنج کرده، گاه سرخوشان  
کوی محبت را بر جاوه عاشقت و نظر بازی داشته و شیشه صبر  
ایشان بر سنگ بی ثباتی زده

بشوی اوراق اگر به درس بانی	که علم عشق در دست نباشد
----------------------------	-------------------------

و نگاه دزدی گشای مصطفی ارادت را بملازمت پیردیرمعانی مجاود  
بیت المحرم خرابات ترغیب کرده

تاریخانه و می نام و نشان خواهد بود || سرما خاک رو پیرمعانی خواهد بود

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هذا عذب فرات سابع شرایب دارد  
خاص و عام را شال و شایع است، و افادت آثار فضل فیاضش  
بمشکلاتی فیها مضنباخ افاضی و ادانی رایح و ساطع، سحر حلال  
طبعش عقد در زبان ناطقه افکنده، و عقد منظوم فکرش وزن متاع  
بحر و کان برده، رشحات بیایح ذہن و قادش حدائق مجلس انس  
بزالل معین و بمن المایکل شئی حی صفت نصارت بخشیده، و نفحات  
گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آیت فانظر الی آثار رحمة الله  
کیف یحیی الارض بعد موتها فاش کرده، کلمات فصیح چون انفاس  
روح دل مرده را حیات بخشیده، و رشحات اقلام خضر خالصش  
بر سریر سخن دیدیضیا نموده، گوئی هوای بیع کسب لطافت از نسیم خلق  
او کرده، و حذار گل و نسیم زریب و طراوت از شعر آبدار او گرفته، و قد  
شمس و قامت و بجوی سرو آزاد اعدال و اتمیز از راست قامت  
راسی او پذیرفته

حسد چه میری ای ست نظم بر حافظ      قبول خاطر و لطف سخن ادا دست

و بی تحلف هر در و کو هر که در طرف دکان جوهری طبیعت موجود بود  
بهر زیب و زینت و دینارگان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده  
لاجرم چون خود را بلباس و کسوت جبارت و حلیه استعارت آراسته  
وید زبان بدعوی برگشا و گفت

و در بخون گذشت و نوبت است      هر کسی پنج روز نوبت اوست

و با موافق و مخالف بطنازی در غانی در آونخته و در مجلس خواص عوام  
و خلوت سرای دین و دولت پادشاه و گدا و عالم و عامی بزها ساخته  
و در هر مقامی ثقیلها آیینخته و شور را آیینخته

حافظ خلوت نشین و دشمن بخت      از سر پیمان برفت با سر پناه شد

و چون از شایبه شبست و غایله شهوت مصون و محروس بودند و دست نصرت  
بیکانه بدامن عصمتشان نرسیده، و گوشه طره غششان بسرانگشت خیانت  
کسی فرو نکشیده، و در خساره احوالشان از رنجلت عار و ضحرت طعن در  
صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانده چنانکه گفته اند

کر من آلوده دانم چه عجب      همه عالم گواه عصمت اوست

لاجرم رواعل غزلهای جانگیرش در ادنی مدتی باقصای ترکشان و

وهند وستان رسیده، و قوافل غنهای دلپذیرش در اقل زمانی  
 با طراف و اکثاف عراقین آذربایجان کشیده، قدسیت بی‌نوب  
 الریح و دیت و بیب المسح بل سائر سیر الامثال و سمری سمری انجیل  
 سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و مجلس می پرستان  
 بی نقل سخن ذوق آیسند او رونق نیافتی

غزل سرانی حافظ بدان سید که چرخ	نوا می زهره بر آشکری بهشت ازیا
بداد و اد سخن در غزل بدان و جی	که هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گونی	هزار رحمت حق بر روان حافظ داد

آما بواسطه محافظت در سقران، و ملازمت بر تقوی و احسان، و بحث  
 کثافت و منقاج، و مطالعه مطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب  
 و تجسس و وادین عرب، به جمع آشتات غزلیات پرداخت و بتدوین  
 و اثبات ابیات مشغول شد، و مستوداین ورق عفا الله عنه مابقی  
 در درسگاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة و الدین عبد الله  
 اعلی الله در جاته فی اعلیٰ علیین بکرات و مرات که بذکره رقی درنا  
 محاوره گفتی که این فرایدها را بهر دریک عقد می باید کشید و این  
 غرور در در یک سکت می باید پیوست تا قلاد به جید وجود اهل زمان و

قیمه و شاح عروسان دوران گردود و آن جناب حوالت رفع ترفع  
این بنا بر نمارستی روزگار کردی و بقدر اهل عصر غدا آوردی تا در  
آیینه سنده اشنی و تعیین و سبمانه و دیعت حیات بر کلان قضا و قد  
سپرد و رخت وجود از دین تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با  
ساکنان عالم علوی قرین شد و بمخوابه پاکیزه رویان حور العین گشت.

ز روز بخت سیمون احمد  
فرید عهد شمس الدین محمد  
مکه کردم صفا و نور مرقد

بسال با و صا و ذال ابجد  
بسوی جنت اعلی روان شد  
بنجاک پاک او چون بر لاشتم

و بعد از آن در سوابق حقوق صحبت ، و لوازم عهود محبت ، و ترغیب عزیزان  
با صفا ، و تحریض دوستان با وفا ، که صحیفه حال از فروغ روی ایشان جمال  
گیرد ، و بضاعت انصاف بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد ، حامل و عیاش  
این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب ، امید بکرم و احسان  
الوجود و مغیض انحر و ابجود آنکه قائل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این  
احوال و آشنای این اشتغال جیاتی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت گردا  
و عشرات را بفضل شال و لطف کامل در گذرانده ، آنه علی ذلک تقدیر و

بالاتر جلد

## قصیده در مدح شاه شجاع

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان  
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب است  
خویشد ملک پرور و سلطان و اوگر  
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت  
اعظم جلال دولت و دین که رفعتش  
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک  
مای که شد بطلعتش افروخته زمین  
سیمخ و هم را بنود قوت عروج  
گردن خیال مرغی قد عکس تیغ او  
حکمش و آن چو باد در اطراف بر بوج  
ای صورت تو ملک حال و حال ملک  
تحت تور شک مشید همیشه و کعبه  
تو آفتاب ملکی و هر جا که میسری  
ارکان پرور و چو تو گوهر هیچ قرن  
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد

از پر تو سعادت شاه جهان نشان  
صاحب قران خسرو شاه خدیگان  
دارای داد گستر و کسری کی نشان  
بالانشین مسند ایوان لاسکان  
دار و همیشه توشن ایام زیران  
خاقان کامگار و شنشاه نو جوان  
شاهی که شد به پیش افروخته زمان  
استجا که باز بهجت او ساز و آیشان  
از یکدگر جدا شود اجزای تو آمان  
عیش نشان چو پرچ و اعضای از جان  
وی طلعت تو جان جهان و جان جهان  
تاج توغبین افسر و ارا و اروان  
چون سایه از قهای تو دو لب و آن  
کردون نیار و چو تو آخر لب قران  
بی نیت تو مغر فبند و در استخوان

هر دانشی که در دل و قمر نیاید دست  
 دست ترا با بر که یار و شبیه کرد  
 با پایه جلال تو اخلاک پامال  
 بر صحن علم مایه و برفرق ملک تاج  
 ای خسر منیع جناب رفیع قدر  
 علم از تو در حمایت عقل از تو باشکوه  
 ای آفتاب ملک که در جنب هست  
 در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است  
 عصمت نهفته رخ بسرا پرده استقیم  
 گردون برای خیمه خورشید فلک است  
 دین طلسم مقررش زرد و زرد نگار  
 بعد از کیان بکلت سلیمان بدو کس  
 بودی درون گلشن و از پرولان تو  
 در دشت روم خیمه دمی غرور کوکوس  
 تا قصر زرد تا ختی و لرزه او فتاد  
 آن کیت که بملک کند با تو همسری

دارد چو آب خامه تو بر سر زبان  
 چون بدیده بدر این هد و قطر قطره آن  
 وز دست بحر جود تو در دهر داستان  
 شرح از تو در حمایت دین از تو در آن  
 دی داد و عطیم مثال رفیع شان  
 در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان  
 چون ذره حقیر بود گنج شایگان  
 صد گنج شایگان که بخشی بر ایگان  
 دولت گشاده رخت تعازی بر کندان  
 از کوه و ابر ساخته نازیر و سایه بان  
 چتری بلند بر سه خرگاه خویشان  
 این ساز و این خزینه و این لشکر گران  
 در هند بود غفل و در زنگت بندگان  
 از دشت و موفت بصیرای ستیان  
 در قصرهای قیصر و در خانههای خان  
 از مصر تا بوم و در چین تا بقیروان



سال دگر ز قیصرت از روم باج سر  
توشاگری ز خالق و خلق از توشا کردند  
اینک بطرف گلشن بستان همی روی  
ای طغی که در صف کز و بیان قدس  
ای آشکار پیش دولت هر چه کرد کار  
داده فلک عنان ارادت مست تو  
که کوششیت افتد پر داده ام بتیر  
نصرت کجاست در کف پاخی و شمشیر  
هم کام من بخدمت تو گشته ستظم

و چو سینت آورند بدگر خراج جان  
توشا و مان دولت و ملک از توشاوان  
بایندگان سمن سعادت بزرگان  
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان  
دار و همی سپرده غیب اندرون زمان  
یعنی که در کبسم براد خودم بران  
در بخشیت باید ز داده ام بکان  
یار تو گیت بر سر چشمش نشان  
هم نام من بخدمت تو گشته جاوون

قصیده در مدح قوم الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع

ز دلبری توان لاف ز باسانی  
بجز سگد و بنی مایه است خوبی را  
هنر سلطنت و لبری بدان نرسد  
چه کرد ما که بر اینختی ز بهستی من  
بهم نشینی زندان سری فرو دآور

هنر زنگنه درین کار هست تا دانی  
بخاتمی توان زد دم سلیمانی  
که در دلی بسنر خویش را بجانی  
بهاخته سمندت که تیز میرانی  
که گنجاست درین بی سرتی سامانی

بیار باد و رنگین لکایت را  
 بنحاک پای صبحی کنان که تابست  
 بیچ ز اید ظاهر پرست نگد بستم  
 بنام طره و بسند خویش خیری کن  
 کیو چشم غایت ز حال حافظ باز  
 وزیر شاه نشان خوابه زمین و زمان  
 قوام دولت و دینی محمد بن علی  
 زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب  
 طراز دولت باقی ترا هسی زبید  
 اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود  
 ترا که صورت جسم ترا هیولانیت  
 که ام پایه تقسیم نصب شاید کرد  
 درون خلوت که بیان عالم قدس  
 ترا رسد شکر آویز خوابی که بود  
 صواعق سخت را چگونه شرح دهم  
 سوابق کرم را بیان چگونه کنم

بگویم و بگویم رخسار در مسلمان  
 ساوه برد در میخانه ام بدریانی  
 که زیر غرقه ز زنا داشت پنهانی  
 که تا خداش نکه دارد از پریشانی  
 و گزیده حال بگویم باصف ثانی  
 که خست بدو حال انسی و جانی  
 که میدرخشدش از چهره خیزدانی  
 ترا رسد که کنی دعوی جهان بینی  
 که بهشت نبرد نام عالم فانی  
 همه بیض زمین رو نهد بوی رانی  
 چو جوهر سحر علی در لباس انسانی  
 که در مسالکت فکرت نه برتر از آبی  
 صریح کلت تو باشد سماع روحانی  
 که استین بگریان عالم افشانی  
 نغز با نده از آن قفسهای طوفانی  
 تبارک الله از آن کار ساز ربانی

کز نوک شاد گل را بجسوه گاه چمن  
 شقایق از پی سلطان گل سپارد بان  
 بدان رسید ز می نسیم باد بهار  
 سحرگرم چه خوش آمد که بلی گلبانگ  
 که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آ  
 مکن که حتی نخوری بر جمال گل یکسان  
 بسکه تهمت تکلیف گر میان برخواست  
 بخانه شیوه دین پروری بود حاشا  
 رموز سحرنا ما حتی چه داند آن فاضل  
 درون پرده گل غنچه بین که میازد  
 طرب سرای وزیرست ساقی مکن  
 تو بودی آندم صبح امید کز مهر مهر  
 شنیده ام که زمین یار و یسکنی که که  
 طلب نیکنی از من سخن جفا نیست  
 ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد  
 هزار سال تبا بخت بدیاح من

بجز نسیم صبا نیست هدم جانی  
 بیاد بان صبا کلهای نغانی  
 که لاف میزند از لطف روح حیوانی  
 بفرخه میزد و میگفت در سخن رانی  
 که در خمت شرابی چو لعل زمانی  
 که باز ماه و گریخوری پشیمانی  
 بکوشش کز لعل و لاله عیش بتانی  
 همه کرامت و لطفست شرح یزدانی  
 که منجذب نشد از جذبه های بجانی  
 ز بهر دید خصم تو لعل پیکانی  
 که غیبه جام می آنجا کند گر بخانی  
 بر آمدنی و سر آمد شبان ظلمانی  
 ولی بحبس خاص خودم نیخوانی  
 و گرنه با تو چه بحث در سخندانی  
 لطایف حکمی با کتاب قرآنی  
 چنین نفس متاعی بچون توارزانی

سخن در آر کشیدم ولی امیدم هست  
 همیشه تابهاران هوا بصفی پراغ  
 بباغ ملک ز شاخ اهل بهر دراز

که ذیل غنودین با جبر ابو پشانی  
 بنز نقش نگار و ز خطا ریجانی  
 سگفته با دکل دولت باسانی

### قصیده در مدح شاه شیخ ابوالحسن

سپید دم که صبا بوی لطف جان گیرد  
 بوزن کفایت گل در چمن تنق بستد  
 نوای چنک بد انسان ز صلاهی صبح  
 لکال شب که کند در قح سیاهی  
 شه سپهر چو زین سپهر کشد در روی  
 بر غم زال سیه شاه باز زین بابل  
 بزنگاه چمن رو که خوش تماشایت  
 چو سوار فلک بگرد بجام صبح  
 محیط شمس کشد سوی خویش در خوشای  
 صبا نگر که دما دم چو زنده شاه باز  
 ز آفتاب و هلال و اختلاف صور  
 من اندران که دم کیت این مبارک دم

چمن ز لطف هوا کفایت بر چنان گیرد  
 افق ز عکس شفق زنگت گلستان گیرد  
 که سپهر صومعه راه در میان گیرد  
 در اد شرار چراغ سحر گمان گیرد  
 تیغ صبح و عمود افق جان گیرد  
 درین مقرر ز نگاری ایشان گیرد  
 چو لاله کانه نسیر از غوان گیرد  
 که چون شعله مهر خادوان گیرد  
 که تا قبضه شمیر ز رفشان گیرد  
 گوی لب گل که زلف ضمیمان گیرد  
 خرد ز هر گل ز نقش صد بتان گیرد  
 که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتی که کل در سحر نماید روی  
چه پر توست که نور چراغ صبح دهد  
چرا بصد غم و حسرت سپرد ایره شکل  
ضمیر دل نمشایم بکس مرا آن به  
چو شمع هر که با فمائی راز شده مشغول  
کجاست ساقی مد روی من که از مهر  
پایمی آورد آریار و در پیش جامی  
نوا می مجلس مارا چو بر کشد مطرب  
فرشته بحقیقت سر و ش عالم غیب  
سکندری که مقیم حرم او چون خضر  
جمال چهره اسلام شیخ ابوالحسن  
گویی که بر فلک سروری عروج کند  
چراغ دیده محمود آنکه دشمن را  
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد  
عروس خاوری از شرم رای انود  
ایا عظیم و قاری که هر که بنده است

چه آتشی که در مرغ صبح خوان گیرد  
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد  
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد  
که روزگار بغیر دست و ناگهان گیرد  
بش زمانه چو متقاضی زبان گیرد  
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد  
بشادی رخ آن یار محسبان گیرد  
کمی عراق زندگای اصفهان گیرد  
که روضه کرشم نکته بر جان گیرد  
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد  
که ملک در قدش زیب بوستان گیرد  
نخست پایه خود فرقی فردان گیرد  
ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد  
بقیر حسرت برو حمله چون کان گیرد  
بجای خود بود در راه قسیران گیرد  
ز رفیع قدر مکر بند توان گیرد

رسد ز چرخ عطار و هزار تهنیت  
 دام در پی طعن است بر حسود و عدوت  
 خلعت چو جلوه کنان بگردد سمت ترا  
 طاعتی که کشیدی سعادت می دهدت  
 از امتحان تو ایام را غرض است  
 و گرنه پایه عزت از آن بلند تر است  
 مذاق جانش ز تلخی غم شود امین  
 ز عمر بر خور و آنکس که در جمیع صفات  
 چو جای جنگت بنمید بجام یازدست  
 ز لطف غیب بختی رخ از امید تبار  
 شکر کمال جلالت پس از ریاضت یافت  
 در آن مقام که سیل حوادث از چپ راست  
 چه غم بود و بهمه حال کوه ثابت را  
 اگر چه خشم تو گسخت میسر و دحالی  
 که بر چه در حق این خاندان دلت کرد  
 زمان عمر تو پاینده باد کاین نیست

چو بختت صفت امر کن فغان گیرد  
 سماک راج از آن دوز و شبستان گیرد  
 کیسند یا بگش اوج کهکشان گیرد  
 که مشتری نسق کار خود از آن گیرد  
 که از صفای یانست لالت نشان گیرد  
 که روزگار بر حرف امتحان گیرد  
 کسی که شکر شکر تو در دمان گیرد  
 سخت بگردد آنکه طریق آن گیرد  
 چو دقت کار بود تیغ جانستان گیرد  
 که مغر غر مقام اندر استخوان گیرد  
 سخت در شکن تنگ از آن جان گیرد  
 چنان رسد که امان از میان گران گیرد  
 که بوجای چنان قسرم گران گیرد  
 تو شاد باشی که گستاخی چنان گیرد  
 جزا شد در زن و فرزند و خان مان گیرد  
 عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد



دیوان

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها ز تاب جبهه شکنیش چه خون افتاد و زلها جرس فریاد میدارد که بر بسندید فلها که سالت بخیر نبود ز راه و رسم نمرها کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها نهان کی ماند آن رازی گز و ساز و جملها</p>	<p>الایا ایحسا التا قی آدر کاسا و ناولها بیوی نافه کا خضر صبا زان طره بجشاید مراد منزل جانان چمن عیش چن هر دم بی تها و دیکمین کن گرت پیر نغان گوید شب تار یکت بیم موج و گردابی چنین دل بسمه کار خمر ز خود کامی بید نامی کشید خمر</p>
---	--

حضور کی گریهی خواهی از و غایب شو فلها

متی ماتی من تهوی رفع الدنیا و اهلها

<p>بین تفاوت ره که کجاست تا کجا کجاست دیر نغان و شراب ناب کجا سلاح و خط کجا نغمه رباب کجا</p>	<p>صلاح کار کجا و من خراب کجا اولم ز صومعه بگرفت و غرقه سالوک چه نسبت بزند صلاح و تقوی</p>
---	--



<p>ز روی دوست دل دشمنان چو دریا چو کعبه بنشیند خاک آستان شهادت ببین بسبب زنده ان که چاه در بر است بشد که یاد خوشش با در و زگار وصال</p>	<p>چرخ مرده کجاست شمع آفتاب کجا کجا رویم بنفشه ازین جناب کجا کجا بوسی وی ایدل بدین جناب کجا خود آن کرشمه کجا رفت و این جناب کجا</p>
<p>قرار و خواب ز حافظ طبع دارا بدست قراچیت صبری کدام و خواب کجا</p>	
<p>اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل مار بدو ساقی می باقی که در جنت تنخواهی یافت فغان کاین لیلیان شمع شیرین کار شهر آشوب ز عشق ناقص ما جمال یار استغنی است من از آن حسن و زافزون که یوسف داشت قسم اگر دشنام فرمانی و در فسرین عالم نصیحت گوشت کن جا که از جان و تن و اندام حدیث از مطرب می گوید از دهر بر کتر جو</p>	<p>بخال بنده و شین نجشتم سمرقند و بخارا را کنار آب رکنا باد و گلگشت مصداق را چنان بر زده صبر زول که تکران خون نیار باب زنگنه و خال و خطا چو جت وی نیار که عشق از پرده صحت برون آورد نیار جواب تیغ میزید لب لعل شکر خارا جوانان سعادتمند پند سپید و انار که کس نشود و نمشاید بجلکت این مهار</p>
<p>خزل گفتی و در سختی باید و خوشش بخ حافظ که بر نظم تو افشاند فلک عهد تیارا</p>	

<p>صبا بلطف بگو آن غزال خدا شکر فروش که عمرش در آباد چرا غرو حنت اجازت مگر نذاهی کل بخلق و لطف تو آن کرد صید نظر ندامم از چه سبب بگفت آشنائی نیست چو با حبیب نشینی و با دوپیمائی جز این قدر توان گفت در این دو</p>	<p>که سرگروه و بیابان تو داده مارا تقدی نمکد طوطی شکر خارا که پرستی کنی غنایب شیدارا ببند و دام بگیرند مرغ و انارا سی قدان سید چشم ماه میار بیاد در جهان باد پیار که وضع مهر و وفا نیست وی نیار</p>
<p>در آسان به عجب که بگفته حافظ مهر و زهره برقص آور و میخار</p>	
<p>دل میرود و دستم صاحب دلان خدا را کشتی شکستگانیم ای باد شرطه بر خیز دور و زهره مهر گردون افسانه است و افون در حلقه ملل دل خوش خواند و دل بل ای صاحب کرامت شکوانه سلامت آسایش و دگستی تغییر این دو حرفت در کوی نجیبی مارا گذر نذاو</p>	<p>دهد که در زنجیران خود بد شد آشکارا باشد که باز نمیم دیدار آشنارا نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا بیت تصبوح بهتو یا ایها الکمار روزی تقدی کن درویش منو ارا باد وستان مروت بادشمنان دارا اگر تو نمی پسندی تغییر کن هضارا</p>

آن تیغ و شمشیر که صوفی آتم انجمانش خواند بنجام تلخ گشتی در عیش کوشش و مستی سرکش شود چون شمع از غیرت بسوزد ایینه سکندر جام میت بگردد خوبان پاری گو بخشد گان غمزد	آتشهای نا و اصلی من قبضه انهدار کاین کیمیا یستی قارون کند گداز دبر که در کف او مست نکت غار قار تو عرضه دارد احوال کف دار ساقی بدو بشارت رندان پارسار
حافظ بنود پوشید این خرقه می آلود ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا	
بلازمان سلطان که رساندین و عار زرقب دیو سیرت بخدای خود پیام ثره سیاهت اگر در خون باشارت دل عالمی بسوزی چو عذاب بر فروزی همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی چه قیامت است جاناکه عاشقان شود	که بگر پادشاهی ز نظر مران گذار فران شهاب ثاقب مدی بد خدا ز فریب و بنیدیش و غلط کن نگار تو ازین چه سود داری که منیستی دار پیام آشنایان بنوازد آشنار دل و جان ندای رویت بنما عذار
بخدا که جرقه ده تو به حافظ بخر خیر که دحای صبحگاهی اثری کند شام	
صوفی بیا که آینه صافیت جام را	تا بنگری صفای می لعل فام را

<p>کاین حال میت زاده عالی مقام را          کا بنجا همیشه باد بدستت دایم را          یعنی طبع مدار وصال دایم را          پیرانه سرکن بهنری تنگ و نام را          آدم بهشت روضه دار السلام را          ای خواجه بازمین بهر تم غلام را</p>	<p>روز و روز پرده ز زندان مست پرس          غمناک گرس نشود دایم بازمین          در بزم و در یکت و قدح در کش و برد          ای دل شبابفت و پنجدی گل ز عیش          در عیش نقد کوشش که چون آب خور نماند          مارا بر آستان تو بس حق خد متست</p>
<p>حافظ نرید جام میت ای صابرو          وز بنده بندگی برسان شیخ جام</p>	
<p>خاک بر سر کن خشم آیام را          بر کشم این دلق ازرق فام را          مایه خواهم تنگ و نام را          خاک بر سر نفس ناخر جام را          سوخت این افسردگان خام را          اکس نمی بینم ز خاص و عام را          کز دلم یکبار برد آردام را          هر که دید آن سر و دیم اندام را</p>	<p>ساقیا بخیر و در ده جام را          ساغر می بر کفسم نه تا زبر          گرچه بد نامیت نزد عاقلان          باده در ده چند ازین باد غرور          دو دآه سینه نالان من          محرم را ز دل شیدای خود          بادلارای مرا خاطر خوشست          تنگد و دیگر بهر داند چمن</p>

	<p>صبر کن عاقبت بستی روز و شب</p> <p>عاقبت روزی بیایی کام را</p>	
<p>میرسد شرد و گل بلبل خوش ایگان را</p> <p>خدمت ما برسان سر و دل در یگان را</p> <p>خاکروب در میخانه کنسم شکرگان را</p> <p>مضطرب حال گردان من سرگردان را</p> <p>در سر کار خرابات کنسند ایمان را</p> <p>بست خاکی کبابی نخرد طوفان را</p> <p>کان سیه کاسه در آخر بشند دهان را</p> <p>اگر چه حاجت که با فلان کشی ایوان را</p> <p>وقت آنست که بدو کنی زندان را</p>		<p>رواق عهد شب بابت دگر بستان را</p> <p>ای صبا اگر بجز آنان چمن بازرسی</p> <p>اگر چنین جلوه کند غنچه با در فروش</p> <p>ای که بر مه کشی از غیر سار اچو گان</p> <p>ترسم این قوم که برود دگشان نیند</p> <p>یار مردان خدا باش که در کشتی نوح</p> <p>بزد از خانه گردون بدرون مطلب</p> <p>هر که خوابد بخسبه مشتی خاکست</p> <p>ماه کفانی من مند مصر آن تو شد</p>
	<p>حافظ می خور و زدی کن خوش باش ولی</p> <p>دام نزدیک من چون دگران قرآن را</p>	
<p>صیت یاران طریقت بعد ازین میر ما</p> <p>روی سوی خانه خنار دارد پیر ما</p> <p>کاین چنین رفقت در عهد اول تقدیر ما</p>		<p>دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما</p> <p>ما میدان روی سوی قبله چون آیم چون</p> <p>در خرابات طریقت ما هم منزل شویم</p>

<p>عقل اگر داند که دل در بند زلفش چنان خوش روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد با دل سنگینت آیا بیج در گیر و بشی</p>	<p>عاقلان دیوانه گردند از پی درنجبیر ما زبان زومان جز لطف و خوبی نیست درنجیر ما آه آتش ناک دسوز سینه شبگیر ما</p>
<p>تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش رحم کن بر جان خود پر نیز کن از تیر ما</p>	
<p>ساقی نور با ده بر افروز جام ما ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم برگر نمیدار آنکه دلتش زنده بپشت چندان بود که شمه و ناز سی قدان ای باد اگر مجلس اجاب بگذری گو نام ما زیاده بعد اچو میسیری ستی چشم شاد و لبند ما خست ترسم که صدف بند در دوز باز خواست دریای انحر فکات و کشتی هلال</p>	<p>مطرب بلوکه کار جهان شد بکلام ما ای نجیر ز لذت شرب مدام ما ثبت است بر جریده عالم دوام ما کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما ز نهار عرصه ده بر جانان پیام ما خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما ز انزه سپرده اند بستی ز نام ما نان حلال شیخ ز آب حرام ما هستند غرق نعمت حاجی توام ما</p>
<p>حافظ ز دیده دانه اشکی جی نشان باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما</p>	

ای شهنشاه ماهمن از روی خشان شما  
 عزم دیدارتو دارد جان بر لب آمده  
 کس بدو نرگست طرفی نبت از حایت  
 بخت خواب آلود باید از خواب شد گمر  
 با صبا همراهِ بفرست از رخ گلده  
 عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم  
 دل خرابی میکند دلدار اگر آنگه کنید  
 کی و دست این غرض یارب که بهستان شوند  
 دوردار از خاک خون و امجن پر با گدازی  
 ای صبا با ساکنان شهر یزدان با بگو  
 اگر چه دوریم از بساط قرب همت دوریت  
 ای شهنشاه بلند اختر خندار اجمعی

آب روی خوبی از چاه رخندان شما  
 باز گردد یا بر آید چیت فرمان شما  
 یک نفر و شدند ستوری بستان شما  
 زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما  
 بو که بوقی بشنوم از خاک بستان شما  
 گر چه جام مانده پرمی بدوران شما  
 زینب ارای دوستان جان من جان شما  
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما  
 کاذبین رو کشته بسیارند قربان شما  
 کای سه حق با شاسان کوی چکان شما  
 بنده شاه شاتیسم و شاد خوان شما  
 تابو سم همچو اختر خاک ایران شما

میکند حافظ دعائی بشنومینگی بگو

روزی ما باد لعل شکر افشان شما

دید صبح و کعبه بت حجاب

میچکد ثار بر رخ لاله

الصبوح الصبوح یا اصحاب

الدام المدام یا اجاب

مان خوشیدوم بدم می ناب راج چون لعل آتشین در یاب افتح یا منقح الابواب هست بر جان و سینهای کجاست که بچند میسکده بشتاب	می وز دوزخ چمن نسیم بهشت تخت زمر و ز دوست گل چمن در میخانه بسته اند و اگر لب و دندانست را حق و نکست این چنین موسی عجب باشد
بر رخ ساقی پری پیکر بچو حافظ بر شش پا و ناب	
گفت در بنال دل رو کند مسکین غریب خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب گرز خار و خار و ساز و بستر و این غریب خوش قنادان خال مسکین بخت و این غریب بچو برگ از غوان بر صفت نه این غریب اگر چه بود در دنگار رستان خط مسکین غریب در سحرگاهان خدر کن چون بنالین غریب	گفتم ای سلطان خوابانم کن بر این بزم گفتش گذر زمانی گفت معذورم بدر خسته بر سنجاب شاهی نازنینی را بچم ای که در بنخیز زلفت جای چندین شاکست بیناید عکس می در رنگت روی هوشست بس غریب افتاد است آن روز خاگردخت گفتم ای شام غریبان طره شیرنگت تو
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند دور نبود که نشیند خسته و مسکین غریب	



<p>ای شاه قدسی که کشد بقایت خوادم بشد از دیده و دین فکر جگر سوز دویش میسری در رسم که بناید راه دل عشاق زوان چشم بخاری تیری که زوی برولم از غمزه خلافت هر ناله و ناله یاد که کردم شنیدی دور است سربازین بایه بشدار تا دور به سیری بچه آتین وی یار ای قصر و قصر و ز که منظر گدازنی</p>	<p>وی مرغ بهشتی که دهد دانه و است کاخ خوش که شد منزل سایش و خواست اندیشه آمرزش و پروای ثوابت پیداست ازین شیوه که مستی شربت تا باز چه اندیشه کند رای صورت پیداست نگار که بند است بخت تا غول بیابان تغریب سیر است باری بلفظ صرف شد آیت شامت یارب کننا و آفت ایام غرابت</p>
<p>حافظ نه خلاصیت که از خواجہ گریزد صلحی کن و باز آ که خرامیم ز غنا</p>	
<p>نمی که بروی شونج تو در مکان نیست بنود نقش دو عالم که رنگ آفتاب بیگت که شمع که ز گرسن بخود فروشی کرد شراب خیر و نوحی که و میردی سخن ببرنگا و چون و ش مست بگد شتم</p>	<p>بقصد جان من زار تا توان انداخت زمانه طرح محبت نه این زبان انداخت فریب چشم تو صد قند و دهان انداخت که آب روی تو آتش در از خوان انداخت چو از دمان توام بخود در گمان انداخت</p>

<p>بنفشه طست و مقتول خود که میزد  ز شرم آنکه بروی تو بنفش کرم  من از وضع حق و مطرب ندی چنان  کنون بآب می حل حسرت می شوم  جان بکام من اکنون شود که در دانا</p>	<p>صبا کایت زلف تو در میان انداخت  سمن دست صبا خاک در دامن انداخت  بوی نجیب چکانم در این آن انداخت  نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت  مرا به بسندگی خواهر جهان انداخت</p>
<p>مگر شایش حافظه در این خرابی بود  که بخشش از بخش می میان انداخت</p>	
<p>سینه از آتش دل در غم جانانه سوخت  تم از واسطه دوری و بسره بگذشت  سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع  آشنائی نه غریبیت که و بسوز رفت  خرقه ز در ارباب خرابات بسپرد  چون پایله دلم از تو به که کردم شگفت  ماجرایم کن و باز اگر مرا مردم چشم</p>	<p>آتش بود در این خانه که کاشانه سوخت  جانم از آتش مهر رخ جانانه سوخت  دشمن بر من ز سر مهر چو پروانه سوخت  چون من از خویش بقم دل بکایه سوخت  خانه محفل مرا آتش بیخانه سوخت  بچو لاله جگر می بی خسته خانه سوخت  خرقه از سر در آورده و بسوزان سوخت</p>
<p>ترک افسانه بگو حافظه می نوش می  که نختیم شب دشمن با فغان سوخت</p>	

<p>ساقیا آمدن عید مبارک باد  در ششم که درین مدت ایام فرقی  برسان زندگی نخست روزگودر آید  شادی بجهیمان در قدم و مقدم  سکندر از که تاراج خزان خزینه  چشم بد و در کزان تفرقات باز آورد</p>	<p>دان بر ایجد که کردی مرد و از یاد  برگرفتی ز حریفان دل میداد  که دم و بهمت ما کرد ز بند آزاد  جای غم با و مران دل که نخواهد  بوستان سخن و سر و دل نشناخت  طالع نامور و دولت مادر داد</p>
<p>حافظ از دست دولت این کشتی  در نه طوفان حوادث برودنیاد</p>	
<p>ای نسیم سحر آرا گویار کجاست  شب تار است ره وادی این پیش  بر که آمد بجهان نقش خسته بی وار  نکست اهل بشارت که اشارت داد  بر سر سوی مرآت و هزاران کار  باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش  عقل دیوار شد آن سلسله شکن  ساقی و مطرب می جویند است ملی</p>	<p>منزل آن حاشی کش عیار کجاست  آتش طور کجا سوخته دیدار کجاست  در خرابات بلویند که پیشار کجاست  نخنها هست بسی محرم هزار کجاست  ما کجا نیم و علامت گریه کجاست  کاین دل غمزه سرگشته ز رفتار کجاست  دل ناگفته گرفت بروی لاله کجاست  عیش بی یار تهنات شود یار کجاست</p>

	حافظ از باد خزان در چمن بر مرغ فکر مستول بغیر ما گل بی خار گشت	
<p>می ز تنهایه چو شش آمدی باید خواست وقت زدی طرب کردن ندان پدید این چه عیبست بین بخروئی بین چه خطاست بتر از زده فروشی که در روی و ریاست انگه او عالم سترست بد خیال گواست و آنچه گویند روانیت نگویم رواست باده از خون زانست نه از خون شاست</p>	<p>روزه کیو شد و عید آمد و دلهما بر خاست نوبه زده فردشان گران جان بگذاشت چه علامت بود آنرا که چنین باوه خورد باده نوشی که در روی و ریائی نبود ماند ندان ریاسیم و خریغان نفاق فرض ایزد بگذاریم و کس بد نکسیم چه شود که گری تو چند قدح باوه خوریم</p>	
	این چه عیبست که آن عیب خلل خواهد بود در بود نیز چه شد مردم بی عیب گشت	
<p>گفت با منشین که تو سلامت بر خاست که نه در آخر صحبت بد است بر خاست پیش عشاق تو شبها بغلوت بر خاست بهوادری آن حاضر قامت بر خاست بتماشای تو آشوب قیامت بر خاست</p>	<p>دل و دلم شد و دلبسته بسلامت بر خاست که شنیدی که درین بزم دمی خوش نشست شیخ اگر زان لب خندان بزبان لافی زد در چمن باد بهساری ز کنار گل رسد مست بگذشتی و از غلوتیان ملکوت</p>	

شش رفتار تو پا بز گرفت از خجلت	سر و سرکش که نیاز از قد قامت برخاست
	حافظ این خرقه بپسند از مکر جان بپای کاشش از خرقه سالوس و کرامت برخاست
چو بشنوی سخن اهل دل گو که خطاست سرم بدنی و عقبی منهد و نمی آید در اندرون من خسته دل ندانم کیت و لم ز پرده بردن شد کجائی ای مطرب مرا بکار جهان همه گز اتفاقات نبود تخته ام ز خیالی که میسپرد دل من چنین که صومعه آلوده شد ز خون و لم از آن بدیر معنائم عزیز میدارند چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب	سخن شناس نه جان من خطای نجاست تبارک الله ازین فتنه ما که در سر است که من نموشم او در فغان و در غوغاست بنال آن که ازین پرده کار ما بخواست رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست خمار صد شبه دارم شرانجامد کجاست گرم بیاده بشوید حق بدست شامت که آتشی که نمیسزد همیشه در دل ماست که رفت عمر و هنوزم دماغ پرز بخواست
	ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند فضای سینۀ حافظ هنوز پر ز صدا
آیال روی تو در هر طریق جبرداشت بر غشم مدعیانی که منع عشق کنند	نیم موی تو پیوند جان اگر ماست جمال چهره تو بخت موجه ماست

<p>بین که سیب ز نخلدان تو چه میگوید اگر بزلت در از تو دوست بازسد بجای در خلوت سرای خاص بگو بصورت از نظر ما اگر چه مجربست</p>	<p>هزار یوسف مصری فتاده در دست گنای بخت پریشان دست کوته است فلان ز گوشه نشینان خاک در دست همیشه در نظر خاطمه مرده است</p>
	<p>اگر بسالی حافظ دوی زندگشای که سیاهات کشتاق و دین بر است</p>
<p>مطلب طاعت و بیان صلاح از دست من همان دم که وضو ساختم از چشمه شستن می بد تا دهمت آگهی از سته قضا که کوکب از کرمور اینجا بجز آن زگرستان که چشمش بر ساد جان فدای دهنش باد که در باغ نغمه</p>	<p>که به پایانه کشی ششم و شدم در دست چاکر بکسیر ز دم گیر و بر هر چه که هست که بروی که شدم عاشق و از بوی که هست تا امید از در رحمت شوی باده پرست زیر این طارم فیسر و ز که می خوش است چون آرای جهان خوشتر از این چه نیست</p>
	<p>حافظ از دولت عشق تو سیلستانی شد یعنی از وصل تو اش فیت بجز باده است</p>
<p>شکفته شد گل حرا و گشت بلبل مست اساس تو به که در محلی چه گشت نمود</p>	<p>صلای بر سر خوشی ای صوفیان باده پرست بین که جام زجاجی چه طرز اش بکشت</p>

<p>بیار باد که در بارگاه استفا ازین رباط و در چن ضرورت میل مقام میش میر نیشود بی رخ بست دیت مرغان ضمیر خوش باش سکوه آصفی و اسب باد و مطلق طیر بیال و پر مرد از ره که تیره پرتابی</p>	<p>چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار چه پست رواق طاق میشت چه سر بلند چه پست بلی حکم بلا بسته اند عهد الفت کز نیست سر انجام هر کمال کز پست بیاد رفت و از در خواجی چه طرف نیست بر گرفت زمانی ولی نجانک نیست</p>
	<p>زبان لکنت تو حافظ چه شکر آن گوید که گفته سخت یسرند دست بدست</p>
<p>زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب است ز کفش عریه و جوی و لبش افوس کنان سرفنده آگوش من آورد و با و از حزین حاشی را که چنین باد و شبگیر دهند بروای زاهد و بر در دکنان خرد بگیر آنچه اور نیست به پیمان مانوشیدیم</p>	<p>پیرین چاک و غرغخوان و صراحی در دست نیم شب دوش ببالین من آمد میشت گفت ای عاشق ویرینه من خوابت است کافر عشق بود و گرنشود باد و پرست کند او نه جز این تخمه بار و زالت اگر از غم میشت و گر باد و دست</p>
	<p>خنده جام می و زلف کرده گیر نگار ای بسا توبه که چون توبه حافظ میشت</p>

در دیر مغسان آمد یارم قدحی در دست	مست از می و میخواران از گشت شست
و نعل سهندا شکل مهر نو پیدا	وز قد بلند او بالای صحر و پرست
آخر چه گویم هست از خود جرم چون نیست	وز بهر چه گویم نیست با وی نظر چمن نیست
شمع دل و سازم نبشت چو او بر خاست	و افغان ز نظر بازان بخت چو نبشت
لرغایه خوشبو شد در گیسوی او بچسید	و در همه کاش گشت در ابروی او پیوست

باز آیی که باز آید عسر شده حافظ	
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست	

بجان خواجه و حق قدیم و عهد در دست	که منوس و هم بسم و عای دولت است
سر شکست من که در طوفان نوح دست برد	ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن محافه دین ال شکسته بخیر	که با شکستگی از د و بصد نهارد دست
زبان مور با صفت در از گشت و رواست	که خواجه خاتم جم یاده کرد و باز نبشت
و لاطیع سیر از لطف بی نهایت دوست	چو لاف عشق زوی سربا چایبست
بصدق کوشش که خورشید زاید از تو شست	که از دروغ سیه روی گشت صبح نشت
شدم ز دوست تو شیدای کوه و دشت و نوز	نیسکنی تبر هم نطق سلسله است

مرنج حافظ و از دلبزان حافظ مجوی	
غمنا و باغ چه باشد چو این گیاه نرست	



بار از خیال تو چه پروای شرابست  
 که خمر بشتت بریزد که بیدوست  
 افوس که شد و لبر و در دیده گریان  
 بیدار شوای دیده که ایمن توان بود  
 معشوق عیان میگردد بر تو ولیکن  
 محل بر رخ ز کین تو تا لطف عرق دید  
 بنزست در دشت بیاتانم گذاریم  
 در کج و مانم مطلب جای نصیحت

غم گو سوز خود گیر که خفا ز خرابست  
 هر شریت غمجم که دبی عین عذابست  
 تحریر خیال خطا و نقش بر آبست  
 زین سیل و مادام که درین منزل آبست  
 اغیار همی بینند آن بسته نقابست  
 در آتش شوق ز غم دل غرق غلابست  
 دست از سرائی که جهان جلا سزاست  
 کاین گوشه پراز زمزمه چنگ در بابست

حافظ چه شد عاشق در دشت نظر باز  
 بس طور عجب لازم ایام شبست

زلفت هزار دل سبکی تاره مو بست  
 تا عاشقان بوی نسیم دهند جان  
 شید از آن شدم که نگارم چو ماه نو  
 ساقی بچند رنگ می اندر پیالار نیت  
 یارب چه غزه کرد صبر احی که خون غم  
 مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع

راه هزار چاره کرد از چار سو بست  
 بکشد و با خنجر دور آرزو بست  
 ابرو ننود و جلوه گری کرد درو بست  
 این نقشها نگر که چه خوش در کدو بست  
 بانگهای قلقلش اندر گلو بست  
 بر ابل و جدو حال دیر پای هو بست

حافظ همه را که عشق نورزید و وصلی خواست

احرام طواف کعبه دل بی وضو نیست

یار پاین تا شیر دولت در کد این گوشت  
هر دلی از رطوبت در ذکر یارب یاربست  
صد هزارش کردن جان زیر طوق غنیمت  
تاج خورشید بندش خاک نعل مرکبت  
در هوای آن عرق ماهست هر دوش تبت  
زاهدان معذور و ایدم که انیم مایست  
بایستمان چون برانم من که سر دم مرکبت  
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

آن شب قدری که گویند بل خلوت شبست  
تا بگیوی تو دوست نامنایان کلم رسد  
گشته چاه ز نخند آن توام که بر طرف  
شمار من که نه آینه دار روی اوست  
عکس جوی بر عافش من کاغذ گرم در  
من بخوبیسم که ترک لعل یار و جام می  
و در آن ساعت که بر پشت جفا بندد زین  
انگه ناک بر دل من زیر چشمی میسند

آب جویانش ز منقار بلاغت میچکد

زبان کلک من بنام نیر و چای میسرت

گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست  
زمانه تا قصب زرگن قیای تو بست  
نیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست  
ولی چه سود که سر رشته در ضای تو بست

خدا چه صورت ابروی دلگشای تو بست  
مرا دوسر و چنین را بخاک را و نشاند  
ز کار ما دول غنچه صد گره بگشود  
مرا به بند تو دور ان چرخ را ضای کرد

چونانه بر دل مسکن من گره مفکن	که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال	خطا نکرد که دل ایستد در دغای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شمس خواهم رفت  
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را با تماشای چاه حیات	چون کوی دوست هست بصورت چاه حیات
جانا بجای حتی که ترا هست با خدا	کاخر دمی بر سر که مارا چاه حیات
ای پادشاه جن خدا را بخوشیم	آخر سوال کن که گدازا چاه حیات
در باب جاقیم و زبان سوال نیست	در حضرت کریم تنف چاه حیات
تحتاج قصه نیست گرت قصه خون ما	چون سخت از آن تنبینه چاه حیات
جام جهان ناست ضمیمه سریر دوست	انهارا احتیاج خود آنگاه چاه حیات
آن شد که بار منت قاج بودی	گوهر چو دست داد بدی چاه حیات
ای مدعی برو که مر با تو کار نیست	اجاب حاضرند با دعا چاه حیات
ای عاشق گدا چو لب رخ بخش بار	میدانند وظیفه تعاضد چاه حیات

حافظ تو ختم کن که بنسره خود میانش

با مدعی نزاع و محاکمه چاه حیات

رودق منظر چشم من آشیانه تست	اگر مانه فرو داک خانه خانه تست
-----------------------------	--------------------------------

<p> بلفظ خال خط از عافان بودی  دلت بوصول گل ای طبل صبا خوش باد  علاج ضعف دل با بعبالت کن  بن قصه نرم از دولت ملازمت  من آن نیم که در سم نقد دل بهرخی  تو خود چه بستی ایشو شیرین کار  چه جای من که بلفزد سپهر شیدا باز </p>	<p> لطیفهای عجب نیر و دام و آفت  که در چمن بر گلها گشت عاشقانه  که این مفرج یا قوت در خزان است  ولی خلاصه جان خاک آستان است  در خزان بهر تو نوش زشت  که تو نمی چو خلعت را تم زین است  از این جل که در ابناء بهانه است </p>
<p> سرود مجلست اکنون فلک به نظر آرد  که شعر حافظ شیرین سخن ترانست </p>	
<p> بر دگر خود ای و اعطای چه فریاد  میان او که خدا آفریده است از هیچ  بکام نامرساند مرابش چون نای  گدای کوی تو از بهشت خلعت مستغنیست  اگر چه هستی مشقم خراب کرد ولی  و لا مثال زبیده او و جور یار که یار  بر و فسانه بخوان و ضنون دم حافظ </p>	<p> مراقب دول از ره ترا چه اتفاق است  واقع است که هیچ آفریده نگذاشت  نصیحت همه عالم بگوش من باد است  اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است  اساس هستی من زان غراب آباد است  ترا نصیب همین کرد و این از آن است  کزین فسانه و افخون مرا بسی باد است </p>

دل سودا زده از خنده دو نیم افتادست  
 لیکن این هست که این نسخه تقیم افتادست  
 نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست  
 چیت طائوس که در باغ نعیم افتادست  
 خاک راهبیت که در دست نیم افتادست  
 از سر کوی تو زانرو که عطیم افتادست  
 عکس رویت که بر عظم رمیم افتادست  
 بر در میسکه دیدیم که معتم افتادست

تا سر زلف تو در دست نیم افتادست  
 چشم جادوی تو خود عین سودا سحرست  
 در خم زلف تو دن خال سیه دانی چیت  
 زلف مشکین تو در مجلسن فردوس عذا  
 دل من در بر سن دی تو ای مونس جان  
 بچو گرد این تن خاکی تو اندر بر خاست  
 سایه قد تو بر قالمس ای عیسی دم  
 آنکه بجز کبیر تعاش بند از یاد بخت

حافظ کشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیت که در عهد قدیم افتادست

بیار باد که بنیاد عمر بر بادست  
 زهر چه رنگ تعلقی پذیرد از آدست  
 سر دوش عالم غیسم چه شود از آدست  
 نشین تو نه این گنج غمت آبادست  
 ندانست که در این آنکه چه افتادست  
 که این حدیث زیر طر نعیم یادست

بیا که قصر امل سخت ست بنیادست  
 غلام غمت آنم که زیر چرخ کبود  
 چلویت که بیخانه دوش مست و خرا  
 که ای بلند نظر شاهباز رسد رویشین  
 ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر  
 نصیحتی گنفت یا دگبیر و در عل آر

غم جهان غمخوار و پند من مبر از یاد رضاداده بد و در حسین که بجای بخودستی حمد از جهان مست نهاد نشان حمد و وفا نیست در قهرم غل	که این لطیفه عشقم زهر روی یاد است که بر من و تو در اختیار خشاوست که این عجز عروس هزار داماد است بنال مبلبل بیدل که جای فریاد است
حسد چه سبیری ای ست لطم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است	
بی مهر رخت روز مرا نور نماندست بسنگام و دای تو ز بس گریه که گزدم میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت وصل تو اهل راز سرم دور جمیداشت نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید صبرست مرا چاره هجران نویسن در جگر تو گر چشم مرا آب روانست	وز عسمر مرا جز شب و بخور نماندست دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست هیسات ازین گوشه که مصور نماندست از دولت بجز تو کنون دور نماندست دور از رخت این خسته رنجور نماندست چون صبر توان کرد که مقدر نماندست که خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه پر داخت بخت ماتم زده را دایه منم سوز نماندست	
باغ مرا چه حاجت سرود و صنوبرست	شمشاد خانه پرور ما از که گسرت

ای نازنین سپر تو چه مذہب گرفته چون نقش غم زود بر بینی شراب خوا از آستان پیریمان سر چه انگشتم یک قضیبش نیست غم عشق این عجیب دی غده داد و صلح و در شراب داشت شیراز آب کنی و این با خوش نسیم فرقت از آب خضر که طلائع جانی است ما بروی فقر و فاقه نیستیم	کت خون احلال تر از شیر دارد تشخیص کرده ایم و داد و متعزیت دولت در آن سرا و گشایش آن دست کز هر زبان که شنوم نامکر دست امروز تا چه گوید و بازش چه دست عینش من که خال رخ هفت گوشه است تا آب که منبش اتمه اکبر است با پادشاه بگوی که روزی مقدر است
---	---

حافظ چه طرفه شاخ نبات گلک تو  
کش میوه و لیدر تر از شهد و شکرت

انته نه که در سبکه باز است نمنا همه در جوش و خروشند رستی از وی همه رستی و غم و دست و کبر راز می که بر غیر نمیشیم و گوییم شیخ شکن زلف غم اندر خم طایان بار دل بخون و خم طسته و بلی	زان و که مرا برد و روی نیار است و آن می که در آنجاست حقیقت بخار است وز ما همه بچارگی و مجر و نیار است با دوست بگویم که دهمم را دست کوته توان کرد که این قصه در دست رخساره محمود و کف پای ایار است
--	--

<p>تا دیده من کبرخ زیبای تو بارت از قبله ابروی تو دهن نداشت</p>	<p>بر ده خسته ام دیده چو بازار عالم در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید</p>
<p>ای بختیان سوز دل حافظ سلیمان از شمع بر سید که در سوز دل داشت</p>	
<p>بیا گفت چنان مخوری که محبت میرست بغل نوش که ایام قننه بگیر نیست که بچو چشم صراحی زمانه غوز نیست که موسم و مع در دزگار بر نیست که صاف این سرخ جمه ددی میر نیست که ریزه اش سر کسری و تاج پر نیست</p>	<p>اگر چه باد و فح بخش باد گل میرست صراحی و حریفی گرت بگفت افتد در استین مرتع پایله پنهان کن باب دیده بشویم خر قما از می مجوی عیش خوش از دور بازگون سپهر سهر بر شده پرویز نیست خون افشان</p>
<p>عراق و فارس کز قی بشیر خوش حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبر نیست</p>	
<p>خبر دل شغفتم هوس است از رقیبان نه غفتم هوس است با تو تار و درختتم هوس است در شب تار شغفتم هوس است</p>	<p>حال دل با تو گفتتم هوس است طبع خام من که قنقه فاش شب قدری چنین غریزتم و ده که در دانه چنین بازگ</p>



<p>که هر که شگفتنم بهوس است خاکت راه تو قرنم بهوس است</p>	<p>ای صبا بشم مد و فرمای از برای شرف بنوک مرده</p>
<p>بچو حافظ بر غسم مدعیان شعر زندانه گفتنم بهوس است</p>	
<p>وقت گل خوش با دگر زوی وقت میخواران خوش آری آری طیب نفاس هوا داران خوش ناله کن بلبل که گلهایم تل انهاران خوش دوست اباناه شبهای بیداران خوش شیوه زندگی و خوشباشی حیاران خوش کاذبین دیر کهن کار سبکداران خوش</p>	<p>صحن بیان و قش و صیبت یاران خوش از صبا هر دم شام جان مانوش میشود ناگشود گل نقاب آهنگ رحلت باز کرد مرغ خوشخوانرا بشارت با دکاند رراه عشق نیست در بازار عالم خوشدلی و روز انگشت از زبان بوسن آزاده ام آمد بگوش</p>
<p>حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدست تا پسنداری که احوال جهانداران خوش</p>	
<p>بصد هزار زبان طلیش در اوست چقدرت در رسد بحث کشف گفت که می حرام ولی به زمال اوقات که هر چه ساقی ماکر و عین الطافت</p>	<p>کانون که بر گفت گل جام با ده فصاحت بخواد و قرا شمسار و راه صحرانگیر نقیه در رسد می مست بود قوی داد بدرو صاف ترا حکم نیست نهش در کش</p>

<p>که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست همان بحایت زردوز و بوریا بافت</p>	<p>بیز ز خلق و چو خفا قیاس کار بگیر حدیث مدعیان و خیال بکاران</p>
	<p>نموش حافظ و این نختای چون مرغ نگار دار که قلاب شهر صرافست</p>
<p>صراحی می ناب و سفینه غزلت پایه گیسو که عمر حسنیه ز بی بدست حالت علامه سم ز علم بی علمت جهان و کار جهان بی ثبات بی علمت که سعد و غم ز تاثیر زهره و زحلست ولی ابل بره عمر ز بهر ز علمت</p>	<p>دین زمانه ز فتنی که خالی از خلعت جریده و رو که گذرگاه عافیت یکت نه بن ز بی علی در جهان طولم و بس چشم عقل دین ر بگذار پر آشوب بگیر طره مه چهره و قصه مخوان دلמיד خراوان واصل و دی تو داشت</p>
	<p>بهرج دور نخواهند یافت به شمارش چنین که حافظ ماست با دانه است</p>
<p>سلطان جهانم بخسین روز خلاست در مجلس ماما و رخ دوست تماست بی روی تو ای سرو گل اندام حراست چشم همه بر نعل لب و کروش جااست</p>	<p>گل در برو می در گشت و مشوق بکاست کوشش میارید در این جمع که اشب در نه چسب با باد و خلاست و لیکن کوشش همه بر قول فی و غنم چکست</p>

در مجلس ما عطر میایسند که ما را از چاشنی فغدگو بیچ و ز شکر تا گنج غمت در دل ویرانه بقیعت از رنگت چه گوئی که مرانام رنگت میخواره و سرشته و زیدیم و نظر باز با محبسم عیب گویند که او نیستند	هر خط ز کیسوی تو خوشبوی مشاست ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کاست بسوار و مرا کوی خرابات تناست و ز نام چه پرسی که مرا ننگ زناست و انکس که چو نایت درین شهر کد است پویند چه ما در طلب عیش مد است
--	--

حافظ نشین بی بی و مشوق زمانی

کایام گل دیاسن و عید صیانت

بلوی میسکده هر سالگی که رفته است زمانه افسر زندی نداده جسته بگی بر آستانه میخانه هر که یافت زدی هر آنکه رانده و عالم ز خط ساغر خواند ورای طاعت دیوانگان ز طالب دل ز نرگس ساقی اما نچ است بجان ز جو رکوب طالع سحر گمان چشم بلند مرتبه شاهی که در روانی سپهر	دری در زون اندیشه تبه دانست که سر ساری عالم درین کلانست ز فیض جام می اسرار خافند دانست روز جام جم از نقش خاک رفته دانست که شیخ مذہب با عاقلی کند دانست چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست چنان گریست که نا بید دیدم دانست نموده زخم طاق بار که دانست
---	--

	<p>حدیث حافظ و ساغر که میزد پنهان چو جای محب و شعله پاوشه داشت</p>	
<p>گوهر بر کس ازین وصل توانی داشت که نه بهر کوه در قی خواهد معانی داشت بجز از عشق تو باقی بهر معنی داشت محب نیز درین عیش نمانی داشت ورنه از جانب مادل مگرانی داشت هر که فت در نفس باد میانی داشت ترسم این نکته تحقیق ندانی داشت هر که غارت گری با و خزان داشت</p>		<p>صدفی از پر تو می رواند نهانی داشت قدح جسمه گل مرغ سحر داند پس عرضه کردم دو جهان بدول کار افتاد آن شد اکنون که ز آبای عوام اندیشم و لبر آسایش ما مصلحت وقت ندید سخت و گل آکند ازین نظر لعل و حقیق ایک از دفتر قتل آیت عشق آموزی می بیاور که ناز و جل بانج جهان</p>
	<p>حافظ این گوهره منظوم که از بطع کجاست ز اثر تربیت اصناف ثانی داشت</p>	
<p>بایستش خدمت درویش داشت فتح آن در نظر رحمت درویش داشت منظری از چمن نزهت درویش داشت کیبایست که در صحبت درویش داشت</p>		<p>روضه خلد برین خلوت درویش داشت کنج غزلت که طلمات مجایب دارد قصر فردوس که رضوانش بدر بانی رفت آنچه زرشود از پر تو آن قلب سیاه</p>

انگه پیش بنهد تاج کبر خورشید	کبریا نیست که در شمت درویش
دولتی را که نباشد غم از آیب زوال	بی تحلف بشود دولت درویش
خسروان قبله عاجات جهان دلی	بیش بندگی حضرت درویش
روی مقصود که شایان بدعای طلبند	منظرش آینه طلعت درویش
از کران تا بکران لشکر غلست ولی	از ازل تا بابد فرصت درویش
ای تو انگر مغرورش این همه نخوت که ترا	سرور در کف جنت درویش
کنج قارون که فرو شود از قهر بسوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویش
من غلام نظر اصفت محمد کورا	صورت خوابگی و میرت درویش

حافظ در آب حیات ازلی میخوای

منبعش خاک در غلوت درویش

بدام زلفت تو دل بستلای خوشین	بکش بنسوز که افش نرای خوشین
گرت ز دست بر آید مراد خاطر	بدست باش که خیری بجای خوشین
بجانت ای بت شیرین وین که چون شمع	شبان تیسره مرادم فای خوشین
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بیل	کمن که آن گل خندان برای خوشین
بشک چین و چل نیست بوی گل قماح	که ناخامش ز بند قبا ی خوشین
مرد بخانه از باب بی مروت و بر	که کنج عافیت در سرا ی خوشین

بسوخت حافظ و در شرط عقابازی او  
بنور بر سر محمد و دفای خوشیست

دل سیراب بخون تشنه لب یار نیست	وز پی دیدن داد و دادن جان کار نیست
شرم از آن چشم سید با دشن مکرگان دراز	هر که دل برون او دید و در انگار نیست
ساروان زخت بدر و از بهر کان سر کو	شاه راه نیست که سینه لکه و دلار نیست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا	عشق آن لولی سرست خریدار نیست
طبعه عطر گل و زلف عییز افشانش	فیض یکت شمه زبوی خوش عطار نیست
باغبان سپو شیم ز در خویش مران	کاب گلزار تو از اشک چو گلزار نیست
شریت قند و گلاب از لب یارم فرو رود	نرگس او که طبیب دل بیمار نیست

آنکه در طرز غزل گفت به حافظ آموخت  
یار شیرین سخن نادره گفت نیست

روزگار نیست که سودای جان دین نیست	غم این کار نشا ط دل عیلم نیست
دیدن روی تو را دیده جان من باید	وین کجا مرتبه چشم جهان من نیست
یار من باش که زیب فلک و زینت در	از سر روی تو و اشک چو برین نیست
تا مرا عشق تو تسلیم سخن گفتن کرد	خلق را در روز بان دخت و عیلم نیست
دولت فقر خدا یا من ارزانی دار	کین کرامت بعبث حشمت و عیلم نیست

<p>دخشنه شمس این حلت کو فروش یار باین کعبه مقصود تماشاگر گیت</p>	<p>ز آنکه نمرگه سلطان دل سیکین منت که مغیبلان طر قشمل و سیرین منت</p>
<p>حافظ از شمت پرویز و کفتمه خوان که لبش جرحه کش خسرو شیرین منت</p>	
<p>نم که گوشه یمنه از غافا منت گرم تر از نه چنگ صبح نیست پاک ز پادشاه و گدافار غم بجا آید غرض ز مسجد و میخانه ام وصال نشاء مگر بیتخ اهل خیر بر کنم و رنی از آن زمان که برین آستان نهادم رویا</p>	<p>دعای پریشان در صبح بجا منت نمای من بجز آه و در خوا منت که ای خاک در دوست پادشاه منت جز این خیال ندارم خدا گواه منت ریدن از دولت ز بیم و رها منت فرار مند خورشید کبسه گاه منت</p>
<p>کنه اگر چه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب باش که گناه منت</p>	
<p>ز گریه مردم چشم نشسته در خونت بیاد دل تو و چشم منت میگوینت ز مشرق مر که آفتاب طلعت تو سکایت لب شیرین کلام فرهاد منت</p>	<p>بین که در طلبت حال مردمان چنت ز جام غم می بلی که میخورم خونت اگر طبله بکند طالعسم بیاوینت شنج طره ایسی مقام محسنوینت</p>

<p>دل بجو که قدرت چو سرود بجو است  ز دور باد و بجان راحی رسان ساقی  از آندمی که چشم برفت رود عزیز  چگونه شاد شود اندرون نعلیسم</p>	<p>سخن بجو که کلامت لطیف و موزون است  که ریخ خاطر م از جور و در گردون است  کنار دامن من اسبچو رود و چو نیست  باختیار که از اختیار ببردون است</p>
	<p>ز بخودی طلب یار میسکند حافظ  چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است</p>
<p>نغم زلف تو دام کفر و نیست  بجالت بجز جنت لیکن  ز چشم شوخ تو جان کی توان برد  بر آن چشم سیه صد آفرین باد  عجب عیلت علم بیات عشق  تو پنداری که بد گرفت جان برد</p>	<p>ز کارستانان او یک شتیه نیست  حدیث غمزات سحر نیست  که دایم با کان اندر کینست  که در عاشق کشی سحر آفرینست  که چرخ بهشتش پیغم زینست  حسابش با کرامت کلامینست</p>
	<p>مشو حافظ ز کید زلفش این  که دل برد و کنون در بند نیست</p>
<p>دل سرا پرده حجت اوست  من که شکر در نیاورم بدو کون</p>	<p>ویده آینه دار طلت اوست  که دغم تو بر بارشست اوست</p>



<p>تو دطلبی و ما دو قامت یار          گر من آلوده دانم چه عجب          من که باشم در آن محرم که صبا          بی خیالش مباد منقه چشم          بر گل نو که شد چمن آرای          و در بگون گذشت و نوبت مات          ملک عاشقی و گنج طرب          من دول گردا شدیم چه باک</p>	<p>مگر بر کس بقدر همت اوست          همه عالم گواه عصمت اوست          پرده دار حریم حرمت اوست          زانکه این گوشه جانیست اوست          ز اثر زنگت بوی صحبت اوست          هر کسی پنج روز نوبت اوست          هر چه دارم زمین همت اوست          غرض اندر میان سلامت اوست</p>
	<p>نقر ظاہر بسین که حافظ را          سینه بگفینه محبت اوست</p>
<p>آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست          گر چه شیرین و همان پادشاهان دولی          روی خوبست و کمال بهر دو امن پاک          خال شکنین که بدان عارض گندم گزنت          و لبرم عزم سفر کرد و خدا را یاران          با که این نکته توان گفت که آن شکنین دل</p>	<p>چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست          او سیلان زمانست که خاتم با اوست          لا جرم همت پاکان دو عالم با اوست          سر آن دانه که شد رهنه آن دم با اوست          پنجم بادل مجسمه روح که مریم با اوست          کشت ما را و دم عیسه مریم با اوست</p>

	حافظ از معتقدانست گرامی و ادبش ز آنکه بخشایش بس روح کرم باو	
<p>که هر چه بر سر ما می رود اداست او نهادم آینه را در مقابل رخ دوست که چون شنگ در قهای خنجر تو بر توست بما سر که در این کار خانه شکست که باد خایه ساکت خاک جبر توست ندای قد تو هر سر و بدن که بر لب جوست چه جای گلک بریده زبان بید و گوست چرا که حال نکود رفتن ای فال نکوست</p>		<p>سر اداست ما و استان حضرت دوست نظیر دوست ندیدم اگر چه از سر و مهر صبا ز حال دل تنگ ما چه شنج دهد نه من بسو گش این ویر زند سوزم و نبس که تو شانه زدی زلف غیر افشان را نثار روی تو بر برگ گل که در چنست زبان ناطقه در وصف شوق نالانست رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت</p>
	نه این زمان حال حافظ در آتش جوست که دماغ دار از آن سپهر لاله خود روست	
<p>کردم جنایتی و امیدم بخواه دوست که چه پری دشت و لیکن فرشته جوست در شکست پاچه دیدم و ان گفت کاین جوست سویست آن میان خنده ام که آن جوست</p>		<p>دارم امید عاطفی از جناب دوست و انم که بگذرد ز سر هر دم من که دوست چندان گریستم که بر کس که برگشت پس چیت آن مانده بنیم از روشن</p>

دارم عجب ز نقش خیالش که چون خفت بی گفت دگویی زلف تو دل ای کشد عزیت باز زلف تو بوی شنیده ام	از دیدم که دم بدش کارشست دوست باز زلف دلکش تو کردوی گفت دوست زان بوی در شام دل من بنویز دوست
--	--

حافظ بدست عال پریشان تو ولی بر بوی زلف یار پریشانیت نکوت	
---	--

آن پیکت نامور که رسید از دیار دوست خوش میدهندشان جلال و جمال یار دل دادش بفرود و بخت ای برم بگرده که از ده بخت کار ساز بیرشپه و دور قسر را چه اختیار که با دقنه هر دو جهان را بجهنم زد کحل ابجو اهری بن آرای نیم صبح تا نیم و آستانه عشق دسر نیاز	اورده عز جان ز خاطر شب دوست خوش میکند حکایت عز و قار دوست زین نقد قلب خویش که کردم شمار دوست بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست در گردشند بر حسب اختیار دوست ما و چراغ چشم دیده انتظام دوست زان خاک نیجست که شد بگذار دوست تا خواب خوش که ابرو اندر کنای دوست
--	--

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چو پاک منت خدایر اند نیم شرمسار دوست	
---	--

صبا اگر گذری اقدت بگشود دوست بیار نغمه از کیسوی مغنیه دوست	
---	--

بجان او که بشکرا نه جان برافشانم  
 و گر چنانکه در آن حضرت نباشد بار  
 من گدا و تنگای وصل او بیماش  
 دل صنوبریم بچو بسید لرزانست  
 اگر چه دوست بجزیری نغصه و مارا  
 چه باشد ارشود از بند غم دلش آزاد  
 مر جرای پیکت شتاقان بدو پیغام دوست  
 والدشید است و ایم بچو میل در نفس  
 زلف او است و خالش دان آن نام کن  
 سز سستی بر نگیر و تا صبح رو در حشر  
 من بگویم شینه از شرح شوق خود از پیکت  
 کرد و دهم کشم در دیده و چون تو تیا  
 یل من سوی وصال قصد و سوی فرق

اگر بوی من آری پایمی از بر دوست  
 برای دید و بیاور بخاری از در دوست  
 مگر بخواب بپسینم خیال منظر دوست  
 ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست  
 بعالمی نفرو شیم مونی از سر دوست  
 چه هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست  
 تا کنم جان از سر زلفت فدای نام دوست  
 طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست  
 بر آید دانه افتاد ام در دام دوست  
 هر که چون من از دل یکم به خور و زجام دوست  
 در دهر باشد نمودن پیش ازین برام دوست  
 خاک زهی کان شتر فکرو در زانم دوست  
 ترک کام خود اگر ختم تا بر آید کام دوست

حافظ اندر در او میوز و بی در مان بسیار  
 ز آنکه در مانی ندارد در بی آرام دوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب است  
 در غنچه حسن و زهدت خدیاب است

گر آدم بکوی تو خندان غریب هست	چون من دران یار هزاران غریب هست
در شوق جانقا و در غرابات فراق هست	هر جا که هست پر تو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند	ناخوس دیر راهب تا صلیب هست
عاشق که شد که یار بجانش نطفه نکرد	ای خواجه در دنیست و گریه طیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به سر ز نیست  
هم تقه غریب و صد شی عجیب هست

اگر چه عرض بس پریش یار بی ادبیت	زبان خوشش لیکن دمان برآر عریبیت
پری هفته رخ و دیو در کشد حسن	بخت دیده و حیرت کاین چه بود بعیبیت
درین چمن گل بخار کس نخید آری	چراغ مصطفوی با شرار بولهبیت
سبب پرس که چرخ از چه غلط پرورشد	که کام بخشی او را بهسان بی سببیت
به نیم جو غم طاق خالفت و در باط	براک مصطفی ایوان و پای خم طنبیت
جمال دختر ز نور چشم ماست مگر	که در نقاب ز جاجی و پرده غنیت
بزار عقل و ادب و اشم من ای خواجه	کنون که مست خراجم صلاحی بی ادبیت

بیاری که چه حافظ بسنارم اظهار  
بگریه محسه ای دنیا ز نیم شبیت

خوشتر ز عیش و صحبت و ناز و بهار هست	ساقی کجاست که سبب انتظار هست
-------------------------------------	------------------------------

هر وقت خوش که دست دهنتم شمار	کس را وقوف نیست که انجام چاریت
پویند عمر بسته بوقیت هوش دار	نخواه خویش باش غم روزگار چیت
معنی آب زندگی و روضه ارم	جز طرف جریا روی خوشگوار چیت
مستور دست هر دو چار یک قید اند	مادل بشو که در سیم اختیار چیت
راز درون پرده چه داند فلک خوش	ای ندعی نزاع تو با پرده دار چیت
سهو خطای بنده گرش اقبال نیست	معنی غفور رحمت آمرزگار چیت

زاهد شراب کوثر و حافظ پایا له خواست  
تا در میان خواسته کردگار چیت

بنال بل اگر بانست سر یاریست	که مادو عاشق زاریم و کار مازاریست
در آن زمین که نسیمی دوزخ طره دوست	چه جای دم زدن افغهای تا ناریست
بیار باد که رنگین کنسیم جان زرق	که مست جام غموریم و نام بشیاریست
نیال زلف تو بچرخن نه کار هر عاریست	که زیر سلسله زرقن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق از د خیزد	که نام آن نه لب لعل و خط زخاریست
جمال شخص چشمش زلف و ارض خال	هزار نکته دین کار و بار دلدار است
قدربان حقیقت بنیم جو غنچه ند	بقای اطلس آنگس که از هنر عاریست
بر آستان تو مثل توان رسید آری	عروج بر فلک سروری بدشوار است

سحر گشته چشمت بخواب میبیدم | ز بی هراتب خوابی که چو بیدار است

دلش بنا لیس از او ختم کن حافظ  
که رستم کاری جاوید در کم آزار است

یار باین شمع و لغو زکاشا گشت حالی با خانه بر انداز دل و دین گشت باده لعل لبش کز لب من دور بهاد دولت صحت آن شمع سعادت پر تو پند هر گش افرونی معلوم نشد یار بآن شاه و ش ماه رخ زهر چین	جان ما سوخت بر سید که جانان گشت تا در آغوش کی می خجد و چنان گشت راج روح که پیمان ده پیمان گشت بهر چو سید خدا را که پیر دانه گشت که دل نازک او مایل افسانه گشت در کینای که دو گهر یکدانه گشت
---	--

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو  
زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه گشت

ما هم این بنقه برون رفت چشم سلیست مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او یکدل شیرینوز از لب چون شکرش ای که گشت نمائی بگرم در همه شهر بعد از نیم بود شایسته در جو هر فرد	حال جبران تو چه دانی که چه شکل حایت عکس خود دیدگان برد که شگین غایت گرچه در شیوه گری هر بر تراش غایت و که در کار غریبان محبت اهلایت که دمان تو درین نکته خوش است لایت
---	---

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیت خیر کردان که مبارک نایست
کوه اندوه خراقت بچه حالت بگشت	حافظ خسته که از ناله منش چون نایست
<p>کس نیست که افتاده آن لف و دوستان  چون چشم تو دل سپرد از گوشه نشینان  روی تو مگر آینه لطف الهیست  نرکس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم  از بهر خند از لطف پیرای که مارا  باز آئی که بیروی تو ای شمع و لغز  تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است  وی شد و گفتم صفا عهد بجای آر  که پیر غمان مرشد من شد چه تعاقبت  عاشق چه کند گر نکشد بار طاعت  در صومعه زاهد در خلوت صوفی</p>	<p>در رگد رگبست که دایمی ز بلایت  همراه تو بودن گنه از جانب نایست  حقا که چنین است درین دیو نیت  سیکین خبرش از سر و در دیده نیت  شب نیست که صد عربه با باد صباست  در بزم حریفان اثر نور و صفات  جانا مگر این قاعده در شهر نیت  گفتا غلطی خواجہ درین عهد و نیت  در بیج سری نیست که تیری ز نیت  بایسج دلا در پرتیبه تضایت  جز گوشه ابروی تو محراب دعایت</p>
ای چنگت فرو برده بخون دل حافظ	محرمت مگر از غمت قراوه و خدا



<p>دل سرشته ما غیر تر از اکر نیست گرچه از خون دل ریش دنی ظاهر نیست طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست مکنش عیب که بر تقدیر او آن قادر نیست هر که را در طلبت تمت و قاصر نیست ز آنکه در روح خزان چو بیت ما غیر نیست کی توان گفت که بر او غم صابر نیست که پریشانی این سلسله را آخر نیست</p>	<p>مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست اسلم احرام طواف حرمت می بند بسته دام و نفس باد چو مرغ وحشی عاشق نفس اگر قلب دلش گردنا عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد از روان بخشی صیسی نرغم دم هرگز من که در آتش سودای تو ای نرغم روز اول که سر زلف تو دیدم محفتم</p>
<p>سر بوی تو تنه دل حافظ راست کیست آنکس سر بوی تو در خاطر نیست</p>	
<p>در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر نیست در صراط مستقیم اید کسی گمراه نیست عرضه شطرنج زندان اجمال شایسته زین تمت هیچ دانا در جهان گاه نیست کاین همه زخم نهان است و مجال نیست گانه درین طغر اشان حسبه نه نیست</p>	<p>ز ادب ظاهر پرست از حال ما گاه نیست در طریقت هر چه پیش ساکت آید خیر است آچه بازی رخ نماید بیدتی خوابیم راند چیت این تنگ بلند ساد و بیافش این چه استقامت یارب این چه قدرت است صاحب دیوان ما کونی نمیداند حساب</p>

<p>             هر که خواهد گویا و سپرد خواهد گوید              بر در خانه رفیق لاریت زنگان بود              هر چه هست از قامت ناسازی اندام است              بنده پیر خراباتم که لطفش دانست              کبر و تاز و حاجب در بان بدین درگاه نیست              خود خروشان را بکوی می خروشان نیست              در ز تشریف تو بر بالای کس کونایت              در ز لطف شیخ و ز ابراهیم کونایت           </p>	
<p>             حافظ ابرصد نشیند ز عالی سریت              عاشق در دی کشش اندر بند مال و ثبات           </p>	
<p>             را بیت او عشق که پیش کنایست              هر که که دل بشنوی خوش می بود              مار از رخ عسل ترسان و می بیار              از چشم خود سپرس که مار که میکشد              آنجا جز آنکه جان سپارند چار نیست              در کار خیر حاجت هیچ استخار نیست              گمان شمنه در ولایت با هیچ کار نیست              جانانگس و طالع و جرم تبار نیست              هر دیده جای جلوه آن ماه پاریست              چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست           </p>	
<p>             گرفت در تو گریه حافظ هیچ رود              حیران آن دلم که کم از شک خایست           </p>	
<p>             روشن از پر تو رویت نظری نیست              ناظر روی تو صاحب نظرانند آری              منت خاک درت بر بصری نیست              سترگیوی تو در هیچ سندی نیست           </p>	

اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب تا بدامن نشیند ز میس گودی تا دم از شام سر زلف تو به جانزند من ازین طالع شوریده بر بنجم ورنی از جای لب شیرین تو ای چشمه نوش مصطفیست که از پرده برون آمد از شیر و بادیه عشق تو رو باه شود آب چشمم که برونت خاک در دست از وجودم قدری نام و نشان بکشت	خجل از کرده خود پرده دری نیست سبیل خیز از نظم هم رگدزی نیست با صبا گفتم و شنیدم سحری نیست بهره مند از سر کویت دگری نیست غرق آب و عرق اکنون شکری نیست ورنه در مجلس زندان خبری نیست آه ازین راه که در وی خطری نیست زیر صدف است او خاک دری نیست ورنه از ضعف و سنا نواثری نیست
---	--

غیر ازین نکته که حافظ از تو ناخشنودست

در سراپای وجودت هنری نیست

حاصل کار که کون و مکان این همه است از دل جان شرف صحبت جانان حضرت منت سدره و طوبی ز پی سایه کش دولت آنست که بی خون دل آید بنهار چرخ روزی که درین مرحله هست داری	باد پیش آر که ای باب جهان این همه است غرض نیست و گرنه دل جانان این همه است که چو خوش بگری های سر و رو این همه است ورنه باسی و عمل باغ جهان این همه است خوش بیا سالی زمانی که زمان این همه است
--	---

<p>فرستی دان که ز لب تابدان این همه          کرده از صومعه تا دیر معان این همه          طایر حاجت تقریر و بیان این همه</p>	<p>بر لب بحر فاخته سطریم ای ساقی          زاهد این شوازی بازی غیرت زندهار          درد مندی من سوخته زار و زرار</p>
<p>نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی          پیش ندان رقم سود و زیان این همه</p>	
<p>تاب آن زلف پریشان توبی چیزی نیست          این سکر گردنکدان توبی چیزی نیست          در کان ناک شکرگان توبی چیزی نیست          ایدل این ناله و افغان توبی چیزی نیست          ای گل این چاک گریبان توبی چیزی نیست</p>	<p>خواب آن ز کس نشان توبی چیزی نیست          از لب شیر روان بود که من بگفتم          جان درازی تو باد که یقین میدانم          مبتلای بغم محنت و اندوه فراق          دوشش باد از سر کوش بگلستان بگذشت</p>
<p>درو عشق ارچه دل از خلق نهان میداد          حافظ این دیده گردان توبی چیزی نیست</p>	
<p>سر مرا بجز بن این در حواله گاهی نیست          که تیغ با بجز از ناله و آس نیست          کزین بهم بجان هیچ رسم درازی نیست          بگو بود که بر من برون کاس نیست</p>	<p>جز آستان توام در جهان پناهی نیست          خد و چو تیغ کشد من سپر بپندازم          چرا ز کوی خرابات روی بر تابم          ز ناله گریزند آتشم بخرمن عسرم</p>

غلام ز کس چاش آن سہی سر دم  
بباش در پی آنار و ہر چہ خوابی کن  
خان کشید و ردای پادشاہ کشور جن  
چنین کہ از ہمسہ سو دام راہ می نیم

کہ از شراب غرورش بکس نگاہی نیست  
کہ در شریعت باغیر ازین گناہی نیست  
کہ نیست بر سر راہی کہ داد و خواہی نیست  
بر از حمایت زلفش مرا پناہی نیست

خزینہ دل حافظ بزللف و خال و  
کہ کارمای حسین قد بر سیاہی نیست

بللی برک گل خوش بخت در متار داشت  
گفتش در عین اصل اینار و فریاد هست  
یار اگر زشت با ما نیست جای اعتراض  
و نیگیر و نیاز و ناز ما با حسن دوست  
خیر تا بر کلفت آن تعاش بان نشان کنیم  
کہ مرید راہ عشقی فسکہ بدنامی کن  
وقت آن شیرین قلندر خوش کہ در اظہار سیر

و اندر آن برک و نوا خوش نامہای زار داشت  
گفت ما را جلوہ مشوق و دین کار داشت  
پادشاهی کا مران بود از گدائی عار داشت  
خرم آن کز نازنینان بخت ہم خورد ار داشت  
کاین ہمہ نقش عجب در گردش چار داشت  
شیخ صنمان خرقہ رہن خانہ خار داشت  
و کہ تسبیح کلفت در حلقہ ز تار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری شست  
شیوہ جنات تجری تحتھا الا نہار داشت

دیدی کہ یار خبر سر جوہر و ستم نہ داشت

بشکست حمد و ز غم بایچ غم نہ داشت

<p>یارب گیرش از چه دل چون کبوترم بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار با این همه هر آنکه ز خوار می کشید ازو ساقی بسیار باو و با عجب بگو سر راه رو که ره بجزیم درش نبرد</p>	<p>افکند و کشت و عزت صید مردم داشت حاشا که رسم لطف و طریق کرم داشت هر جا که رفت بچاکش محترم داشت انکار ما کن که چنین جام جم داشت مسکین برید وادی و ره در مردم داشت</p>
<p>حافظ ببرد تو گوی فصاحت که مدعی بچش هر بنود و خبر نیست هم داشت</p>	
<p>نون که میداد از بوستان نسیم بهشت که ابر از نازد لاف سلطنت امروز چمن حکایت اردی بهشت میگوید بی عمارت دل کن که این جهان خراب و خا محوی زد دشمن که پرتوی ندهد کن بنام سیاهی طاعت من است</p>	<p>من و شراب فرج بخش و یار حور شرست که خیمه سایه ابرست و بزنگ لب کشت نه عاقبت که نیه خرید و نقد بهشت بر آن سرست که از خاک با بسازد خشت چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت که آگست که تقدیر بر سرش جزو شست</p>
<p>قدم درین مدار از جناب از حافظ که گرچه غرق غنا هست میرود بهشت</p>	
<p>عبد نهان کن ای زاهد پاکیزه شرست</p>	<p>که کف و و گران بر تو نخواهند نوشت</p>

<p>هر کسی آن در و عاقبت کار گشت همه جا خا عشت چه مسجد چه گشت دعای گر کند فهم سخن گو سرو گشت تو پس پرده چو دانی زگر خوبت و گشت پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت</p>	<p>من از نیکم و کرد تو برود خود را باش هر کس طالب یازد چه پیشاو چه ست سرتسلیم من و خشت در میسکد تا تا ایسدم کن از ساقه لطف ازل ز من از پرده نقوی بدر افتادم و من</p>
<p>حافظه در اصل کر بلف آری جامی یکسر از کوی غربات بر دشت بهشت</p>	
<p>ناز کم کن که دین مرغی چون تو شلفت یچ عاشق سخن سخت بمشوق گفت ای بسا ده که بزک ثرو است باید گفت هر که خاک دیدم خا بهر خساره زلفت زلف سبیل نسیم سحر می آشت گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت ساقی می ده و کو تا کن این گفت شفت</p>	<p>صبرم مرغ چمن بل خواسته گفت مل بختد یک که از راست بزخمی ولی کر طمع داری از آن جام بر وضع می لیل تا بد بوی محبت بشاش نرسد در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا گفتم ای مسند جم جام جهان بیت کو سخن عشق نه آنست که آید بزبان</p>
<p>اشک حافظه خرد و صبر دریا انداخت چکند سوز غم عشق نیارست شفت</p>	

آن ترل پری چهره که دوش از بر داشت	ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت
آزخت مرا از نظر آن چشم جهان بین	کس واقف نیست که از دیده چارفت
بر شمع زلفت از گداز آتش دل دوش	آن دود که از سوز جگر بر سر داشت
دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم	بسیاب مرثکت آمد و طوفان بلا رفت
از پای افتادیم چو آمد غم بجران	در درد بیدیم چو از دست دور رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت	عمریت که عمرم همه در کار داشت
احرام چه بندیم چو آن قبله ایخاست	در سی چه کوشیم چو از مرده صفا رفت
دی گفت طیب از مر حسرت چه مرادید	بیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست پرسیدن طاف قدی نه

ز آن پیش که گویند که از دار فغا رفت

کز دست زلف سبکست خطای رفت	در زند وی شما بر ما بخانی رفت
برقش از رخ من شمیم پوشی زنجیت	چو رشاد کا مران لر بر گردالی رفت
و طریقت رنجش خاطر نباشدی بیار	هر که درت را کین می چون صفای رفت
عشق بازی را تحمل باید ای لای دار	که طای بود بود و در خطابی رفت
کردی از غسسه دلدار باری بر برد	در میان جان و جانان بفرانی رفت
از رخ چینان ملا تها پدید آمد ولی	اگر میان هم نشینان نامزاتی رفت



عیب حافظ کو مکن اخطا کہ رفت از خانقا

پای ازادی چه بندی کربجانی رفت

ساقی بار باد که ماه صیام رفت  
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم  
ستم کن آنچنان که زانم زنجودی  
بر بوی آنکه جرحه جات با رسد  
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید  
زاد غرور داشت سلامت بنزد راه  
تقدولی که بود مرا صرف بادو شد  
در تاب تو به چند توان سوخت همچو د

ورده قدح که سوختم مایوس نام رفت  
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت  
در عرصه خیال که آمد که ام رفت  
در خطبه و عانی تو بر صبح و شام رفت  
تا بوی از نسیم میش در شام رفت  
زنده از دنیای زبده اسلام رفت  
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت  
فی د که عمر در سبزه سوای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که زنیافت

گم گشته که با دانه بش بخام رفت

شرقی از لب لعلش بخشیدم و بر رفت  
کوئی از صحبت مانیک تنگ آمده بود  
بس که نافتی و عمر زیانی خواندیم  
عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کو تو

روی می سپردا و سیر ندیدیم و بر رفت  
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و بر رفت  
از پیش سوره اخلاص دیدیم و بر رفت  
دیدم آخر که چنین عشوه خریدیم و بر رفت

در گهستان وصالش نجیبیم و برت	شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن
	<p>بچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم کای درینا بود ایش نرسیدیم و برت</p>
<p>کار چراغ خلوتیان باز در گرفت دین سپهر ساخورد و جوانی ز سر گرفت و ان لطف کرد و دست که دشمن ز گرفت گویی که پشته تو سخن در شکر گرفت عیسی دی خدا نبرست ساد و بر گرفت چون تو در آمدی پی کاری دیگر گرفت اگر تو نیت بر بین که سخن بخش گرفت</p>	<p>ساقی بس که یار ز رخ پرده بر گرفت آن شمع سر گرفته و گر چهره بر فروخت آن عشوه داد عشق که معنی زره برت ز نه از آن عمارت شیرین و لغیر بر بارغی که خاطر من خسته کرده بود هر سر و قد که برده و خور حسن می فروخت زین قصه هفت گنبد افلاک بر صد است</p>
	<p>حافظ تو این سخن زک آموختی که بخت تو یزد که شعر تو را و بر گرفت</p>
<p>آری با اتفاق جهان می توان گرفت سگر خدا که سر دشت زبان گرفت خورشید شعله ایست که دهان گرفت از غیرت جفا نقش در دهان گرفت</p>	<p>حسنت با اتفاق طاعت جهان گرفت افشای را از خلوتیان خوانست که روش زین آتش نهفت که در مینه دست نیواست گل که دم زنده از جنگ بوی دست</p>

<p>استوده بر کسار چو پرگار می‌شدم آن روز شوق باغی غم‌خیزم بهشت خواهم شدن بگوی منان سستین نشان می‌خور که هر که آنسه کار جهان بی بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند</p>	<p>و در آن چو نقطه عاقبتم در میان گرفت کاش ز کس عارض ساقی دامن گرفت زین تنها که دامن آخر زمان گرفت از غم سبک برآید و طبل گران گرفت کاش که نخته شد چوین آغوان گرفت</p>
<p>حافظ چو آب لطف ز نظم تو چسبکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت</p>	
<p>شینه ام سخی خوش که پیر کفایت حدیث بول قیامت گفت و خط شهر نشان یار سفسه کرده اند که پرسم باز فغان که آن زمانه مهربان همه گسل من و تمام رضا بعد ازین و شکریه قیاس غم کنن بی سنا بخورده دفع کتسید نکره بی سنا غم گر چه بر مراد دود بیمستی که پسر است و هزاره مردود غم ز چون و چرا دم که بندگی سبیل</p>	<p>فراق یار نه آن میکند که توان گفت کنایت که از روزگار بجز آن گفت که هر چه گفت بری صبا پریشان گشت ترک صحبت یاران چو آسان گفت که دل بدرد تو خورده و ترک در مان گفت که تخم خوشدلی ایست پریشان گفت که این سخن مثل باد با سبیلان گفت ترا که گفت که این دل ترک نشان گفت قبول کرد بجان بر سخن که جانان گفت</p>

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز  
من این گفته ام آنکس که گفت بهشتان

یار بپسی ساز که یارم بسلامت خاک ره آن یار سفر کرد بسیار فریاد که از شش جستم راه بستند امر دزد که در دست تو ام مرتضی کن ای که بگریه و بیانم زنی از عشق در دیش مکن ناله ز شمشیر اجا در خرده زن آتش که خم ابروی ساقی حاشا که من از جور و بجای نمیانم	باز آید و بر دادم از بند علامت آ چشم جهان بین کنش جای قامت آن چال و خط و زلف و رخ و طبع و قامت فردا که شوم خاک چه داشتند است ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت کاین طایفه از کشته تا نهند است بر می شکند گوشه محراب امانت بیدار لطیفان همه لطفت و کرامت
--	--

کوته کند بحث سر زلف تو حافظ  
پرسیده شد این سلسله تا روز قیامت

ای که صبا بیا می فرست حیفست طایری چو تو در خاک دهن غم در راه عشق مر حله قرب و بعد نیست بر صبح و شام قافله از دعای خیر	بلکه که از کجا بکجا می فرستمت ز اینجا باشی مان و فانی فرستمت می نیست چنان و دعای فرستمت در صحبت شمال و بهبای فرستمت
--	--

<p>جان عزیز خود بنامی فرستمت میگویم دعا و شامی فرستمت کایسند خدای نامی فرستمت قول و غزل بساز و نامی فرستمت باد و صبر کن که دوای فرستمت</p>	<p>تا فکر غمت نکند مکتل خراب ای غایب از نظر که شدی بنشین دل در روی خود تنبج صنم خدای کن تا مطربان ز شوق منت گوی بپند ساقی بیا که تا غف غنیم بپزد گفت</p>
<p>حافظ سرود مجلس تا ذکر خیرت بشتابان که اسب قباوی خیرت</p>	
<p>جانم بهوختی و بدل دوست دارم باور کن که دست زد امن بدارم دست دعا بر آورم و در گردن آرم صد گونه جادو فی کنم تا بیارم بیمار باز پرس که در انتظارم بر بوی تخم هر که در دل بکارم شت پذیر غمزه بخشم گذارم تخم مجتبی که در دل بکارم در پای و دم بدم همه از دیدارم</p>	<p>ای غایب از نظر خدای پسمارت تا دامن کنن کشم زیر پای خاک مهراب برویت بنما تا سحر گه که باید م شدن سوی مار و شبایی خواهم که پیش میرست ای بر غایب صد جوی آب بسته ام ز دیده بر کنای خونم بر ریخت و زغم مشتم خلاص او میگیرم و مرادم ازین سیل اشجار بارم و از گرم سوی خود تا بنزد دل</p>

	حافظ شراب شاه در ندی وضع فی الجسد میکنی و فرو میگذارت	
خوش خزان شو که پیش قدر غایب است خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست کو که بخرا که پیش سرود بالا میرست کو که بجای کن که پیش چشم شمایرست لا پیش در دو که پیش دادایرست دارم اندر سر خیال آنکه در پایرست		میرن خوش میروی کا در سرود پایرست گفته بودی کی میری پیش من تعجیل چیست عاشق و مخمور و مجرم بیت باقی کجاست آنکه خبری شد که تا بیمارم از سودای او گفته نعل لبم بسم در و بنجد بسم دا خوش خزان میروی چشم باز روی تو دو
	گر چه جای حافظ اندر خلوت وصل نیست ای همه جای تو خوش پیش همه جایرست	
حقوق خدمت با عرض کرد بر اوست که کار خانه دوران ببادی رفت که در حساب خرد نیست سهو بر غفلت که داشت دولت سرده غیر ز تحسنت که گر سرم برود بر زدم از خدمت که لاله برود از خاک گشتان غمت		چه لطف بود که ناگاه رفته غفلت بزرگ خانه رقم کرده سلام مرا بنویسم از من بیدل سهو کردی داد مرا دلیل گردان بشکر این نعمت بیای که با سر زلفت قرار خواهم کرد ز حال مالت اگر شود مگر وقتی

چو میدهند زلال خضر ز جام محبت	ردان تشنه مارا بجرده در یاب
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد که جان حافظ دختنه زنده شد بد	
<p>کز نکته دان چشتی بشنو تو این نکایت یار بباد کس را مخدوم بی غایت کوئی ولی شناسان نقد ازین لایت سرا بریده بسینی عجم ولی غایت جانار و انباشد خونریز را حمایت از گوشه برون آی ای کوکب ایت ز هزارین بیابان دین او بی نهایت یکسا متسم بجهان در سایه عنایت کش صد هزار منزل میشت در بدایت جور از حبیب خوشتر کردی رعایت</p>	<p>زان یار و لوازم شکوایت با شکایت بی فرد بود و دست هر خدعتی که کردم زندان تشنه لب را آبی نید پد کس در زلف چون کندش ای دل پیچ کا بنجا چشمتم بنمزد مارا خون خردوی پسندی در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از هر طرف که رفتم جزو چشمت نیفزود ای آفتاب خوابان بوشد اندر دلم این راه را در انصایت صورت که توانست هر چند بردی آبم روی از دهرت تبلم</p>
	<p>عشقت رسد بغیر یاد از خود بسان حافظ قرآن زیر بخوانی در چارده روایت</p>
خراجم میکند هر دم فریب چشم جادویت	در اطمینت میدارد نسیم جد گیسویت

<p>پس از چندین شکبانی بشی یار شمع این این  سواد لوح بنیش را عترت از بهر آن ارم  تو گر خواهی که جاویدان جهان کسیر یاری  و گر رسم قفا خواهی که از عالم براندازی  مرغ باد صبا مسکین و سرگردان وصل</p>	<p>که شمع دیده افروزیم در محراب برکت  که جا نرانشه باشد ز لوح خال بندیت  جبارا گو که بردارد زمانی برقع از دست  برافشان تا فردیزد و نیز از جان نه برکت  من از افون حشمت است او از بوی کسوت</p>
<p>نهی همت که حافظ راست از دینی و ادب  نیاید هیچ در چشمش بخیز خاک نمر کسوت</p>	
<p>در دمار نیست در مان لایث  دین دل بردند و قصد جان کنند  در بهای بوسه جانی طلب  خون ما خوردند این کافران</p>	<p>بهر مار نیست پایان لایث  الایث از جر خون لایث  میکنند این دستانان لایث  ای سلمانان چه در مان لایث</p>
<p>پنج حافظ روز شب بی حشمت  گشته ام سوزان گریه لایث</p>	
<p>توئی که بر سره خوبان کشوری چون تاج  و چشم شمع تو بر بزم زده خطا و جش  بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روش</p>	<p>سوز و اگر همه و بسره ان بندت باج  بچین زلف تو با چین بند واده خراج  سواد زلف سیاه تو هست ظلمت باج</p>



<p>دلان شهد تو داده روح آب خضر ازین مرض تحقیق شفا خواهم یافت چراهی شکنی جان من زنگت دلی لب تو خضر و دلان تو آب حیوانست</p>	<p>لب چو قد تو برد از زینات مصر روح که از تو در دل ای جان نیر بند بعلاج دل ضیف که باشد نیاز کی چو زجاج قد تو سرود میان موی و بر بیات عالج</p>
<p>فدا در دل حافظ هوای چون تو شوی کیسند ذره خاک در تو بودی کاج</p>	
<p>اگر بند بوب تو خون هاشم شباح سوار زلف سیاه تو جلال الطلعات ز چین زلف کندش کنی بیاض خلص ز دیده ام شده یک چشمه در زردان لب چ آب حیات تو هست قحطان به اول لبست بوسه بصد زاری دعای جان تو در زبان ششامان</p>	<p>صلاح ما هر آنست کان تراست صلاح بیاض روی چو ماه تو فائق الاصلاح از آن کاینچه ابرو و تیر چشم نجاج که آتش ناکند در میان آن طاج وجود خاکی ما را از دست ذکر روح گرفت کام و لم زو بصد نزار کاج همیشه تا که بود متصل مسا و صلاح</p>
<p>صلاح و توبه و تقوی ز مجروح حافظ ز زنده عاشق و مجنون کنی بیاض صلاح</p>	
<p>دل من در هوای روی فسترخ</p>	<p>بود آشفته همچون موی فترخ</p>

<p>بجز بندوی زلفش بچشم نیست  سیاهی نیک بخت آنکه دایم  شود چون بید لرزان سر و آزاد  بده ساقی شراب ارغوانی  دو تاشد فاسم چون گانی  نسیم شکست تا تازی خیل کرد  اگر میل دل بر کس بجایست</p>	<p>که بر خور دار شد از روی فرخ  بود حسر از و هم زانوی فرخ  اگر عین قد و بجوی فسخ  بیاد ز کس جاده بی فرخ  ز غم پیسته چون بوی فرخ  شیم زلف خبر بوی فسخ  بود میل دل من سوی فرخ</p>
<p>علا م حمت آنم که باشد  چو حافظ بنده و بندوی فرخ</p>	
<p>دی پیری فروش که ز کربش بخر با  گفتم باد مید و هم باد و نام و تنگ  سود و زیان دمایه چو خواهد شدن زود  بادت بدست باشد اگر دل نبی هیچ</p>	<p>گفتا شراب نوش و غم دل بر زیاد  گفت قبول کن سخن هر چه باد باد  از بهر این مساطعین باش شاد  در معرضی که تخت سلیمان رود باد</p>
<p>حافظ گرت ز پند حکیمان لالتست  نکوته کنسیم قصه که عمرت در از باد</p>	
<p>شراب و عیش نهان چیست کابری نیابا</p>	<p>زویم بر صف زندان هر چه بادا باد</p>

مگره ز دل مجنونا و ز سپهر باد کفن	که فکر هیچ مند پس چنین گره بگشت
ز انقلاب زمانه عجب مدار که پر خ	ازین فضا به ستره ان هزاره دار و باد
قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیبش	ز کاسته سر جمشید و بهشت بقاد
که آگهیست که کاوس و کی که از قند	که واقفست که چون نفت تحت خیم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بستم	که لاله میدد از خون ویده فستاد
مگر که لاله بدانت بیوفانی و هر	که تا بزاد و بشد جام می ز کف نهاده
بیابا که زمانی ز می خراب شوم	مگر رسم بجای در این خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا به سفر	نسیم باد مصلا آب رگنا باد

قدح گیر چه حافظ مگر بناله چکت

که بسته اند برابر شمع طربل شاد

دوشش آگهی زیار سفر کرده و ادبنا	من نیر دل بیاد و دم هر چه باد باد
کارم بدان رسید که هم از خود گفتم	هر شام برق لامع و هر باد و باد
در چنین طسره تو دل بی حافظ کن	هرگز نگفت مسکن تا لوف یا و باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم	یار رب روان ناصح ما ز تو شاد باد
خون شد دلم بیاد تو هر که که در چمن	بند قبا ی نخچه گل میگشاد باد
از دست زفته بود و جو ضعیف من	صنجم بر روی وصل تو جان باز داد باد

	حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد جانف خدای مردم نیکو نهاد باد	
یا و باد آن روز کاران یا و باد با گشت نوش شاد خوان یا و باد از من ایشانرا هزاران یا و باد کوشش آن حق گزاران یا و باد زنده رود باغ کاران یا و باد		روز وصل دوستداران یا و باد کامم از غمی غم چون زهر گشت گرچه یاران فارغند از یاد من بستگاشتم درین بند و بلا گرچه صد دوست دیشتم دم
	راز حافظ بعد ازین ناکفته ماند ای در یغار از واران یا و باد	
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد دل شایان عالم زیر پر باد چو زلفت در هم وزیر و زبر باد بیشه غرق در خون جگر باد دل مجروح من پیش سپر باد مذاق جان من زو پر شکر باد ترا بسه ساحتی حسنی دگر باد		جالت آفتاب بر نظیر باد همای زلف شایین شهرت باد کسی کو بسته زلفت نباشد دلی کو عاشق رویت نباشد تا چون غمزه ات ناکون فشان چو نعل شکر نیست بوسه بخشد نمرا از دست بزم تازه جشی

	<p>بجان مشتاق دیشت حافظ ترا در حال شتاقان نظر باد</p>	
<p>در نه اندیشه این کار فراموش باد دست پاشا به مقصود در آشوش باد آخرین بر نفس پاک خطا پوشش باد شرمی از مطلقه خون سیاهوش باد جان فدای شکرین پسته خاموش باد بسم از بوسه ربایان بروش باد خون عاشق بقدر گبر بخوردوش باد</p>		<p>صوفی در باد و باندازه خوردوش باد انکه یکت جرمه می از دست تواند داد پیرا گفت خطا بر قلم صانع نرفت شاه ترکان سخن تدعیان می شود گرچه از کبر سخن با من درویش گفت چشمم از آینه داران خط و حال گشت نرگس مست نوازش کن مردم دارش</p>
	<p>بنفاتی تو مشهور جهان شد حافظ حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد</p>	
<p>وجود نازکت آزرده نگزند بباد بسیح عارضه شخص تو در دمنده باد که ظاهرت در دم و باطنت ترند باد ریش بسروسی قامت بلند باد جمال طعنه بدین و بدینند بباد</p>		<p>تنت بناز طبعیسان نیازمند باد سلامت همه آفاق در سلامتت بخال صورت و منی زامن صحتت درین چنین چه در آید خشنودن بنیانی در آن بساط که حسن تو جلوه آخازد</p>

بر آنکه روی چو ماه است چشم بد بیند	بر آتش تو بجز جان او سپند باد
شفا ز کفنه شکر فشان حافظ جوی که حاجت بطالع کلاب قد باد	
حسن تو همیشه در فزون باد اندر سر با خیال عشقت هر سه و که در چمن در آید چشمی که نه فتنه تو باشد چشم تو ز بحر دلربائی هر جا که دلیست در غم تو قد همه دلبران عالم هر دل که ز عشق تست خالی	رویت همه ساله لاله کون باد هر روز که باد در فزون باد در خدمت قامت نگون باد چون گوهر اشک غرق خون باد در گردن محبه زلفون باد بی صبر و قرار و بی سکون باد پیش الفت چو نون باد از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ دور از لب مردمان و دون باد	
خسروا کوئی فلک در غم چو گان تو باد زلف خاتون طغر شیفه پرچم تست ای که انشاء عطار و صفت شوکت تست	ساحت کون و مکان عرضه میدن تو باد دید و فتح ابد عاشق جولان تو باد عقل کن چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیّره جلوه طوبی قد چون سرو شود	غیرت غلبه برین صاحب توباد
نه بنسنا حیوانات و نباتات و جاد هر چه در عالم اعزست بفرمان توباد	
دیرست که دلدار پیامی نفرستاد صد نامه فرستادم و آن شاه سواران سوی من وحشی صفت عقل ریدده دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست فریاد که آن ساقی شکر لب مرست چند آنکه ز دم لاف کرامات و مقام	نوشته سلامتی و کلامی نفرستاد سپیدی ندوانید و سلامی نفرستاد آه و روشی بگفت خرمی نفرستاد وز آن خط چون سلسله دایم نفرستاد دانست که محمودم و جامی نفرستاد پیغم خبر از پیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که و خواست باشد گر شاه پیامی بخلا می نفرستاد	
پیرانه سرمشق جوانی بهر افتاد از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر در واکه از آن آهوی شلین سیه چشم از رگد ز خاک سه کوی شما بود مرغان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد	وان راز که در دل نهفتم بهر افتاد ای دیده نگذ کن که بدام که در افتاد چون نافه می خون دلم در جگر افتاد هر نامه که در دست نسیم سحر افتاد بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

<p>بس تجسه بر کردیم درین دیر مکافات اگر جان بد بدست سیه لعل نگردد</p>	<p>با درویشان هر که در افتاد و بر افتاد باطینت اصلی چکند بگسره افتاد</p>
	<p>حافظ که سر زلف بتان ست کش بود بس طرف صریفیت کش اکنون بسز افتاد</p>
<p>عکس روی تو چو در آینه جام افتاد حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد این همه عکس می و نقش بخارین که نمود غیرت عشق زبان همه غاصان پر من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم چکند کز پی دوران رود چون پرگار در خم زلف تو آویخت دل از چاه و تنخ آن شد ای خواج که در صومعه باز می نی زیر شمشیر غمش رقص کنان بید رفت هر و مش با من و لسنه لطفی و گشت</p>	<p>عارف از خنده می در طمع خام افتاد این همه نقش در آینه او نام افتاد یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد کز کجا تر غمش در دهن عام افتاد اینهم از عهد ازل حاصل فرام افتاد هر که در دایره گردش آیام افتاد او کز چاه برون آمد و در دام افتاد کار با بارخ ساقی و لب جام افتاد کانکه شد کشته او نیک سر انجام افتاد این گداین که چه شایسته انعام افتاد</p>
<p>صوفیان جمله هر نیند و نظم بازولی زین میان حافظ و لسنه بد نام افتاد</p>	<p>۱</p>



<p>آنکه ز خستار تر از نکت گل و نسیرین داد و آنکه گیسوی تر از رسم تطاول آنوخت من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم کنج زگر بنود کنج قناعت باقیست خوش عروست جهان از روی صورت لیکن بعد ازین دست من دوا من سر و جنبی</p>	<p>صبر و آرام تواند بین سکین داد هم تواند که مش داد من غمخین داد که غنان دل شیدا لب شیرین داد آنکه آن داد بشایان بگدایان این داد هر که پویست بد و عمر خودش کاوین داد خاصه اکنون که صبا مرده فرو دین داد</p>
	<p>در کف غصه دوران ل حافظ خون شد از فراق جنت ای خواجہ قوام آیدین</p>
<p>بنفشه دوش گل گفت خوش شانی داد و لم خزانه اسرار بود دست قضا سگفته دار بدرگاهت آدم ک طیب تنش در دست و لث شاد با دو خاطر خوش برو معاینه خود کن ای نصیحت گو</p>	<p>که تاب من بجان طسره فلانی داد درش مبت و کلیدش بدستانی داد مویانی لطف تو ام شانی داد که دست دادش یاری ناتوانی داد شراب و شا به شیرین کرز یانی داد</p>
	<p>گذشت بر من سکین باریقیان گفت درین حافظ سکین من چه جانی داد</p>
<p>همای اوج سعادت بدم افتد</p>	<p>اگر تر اندری بر مقام ما افتد</p>

<p>جاس و ابر بر اندازم از شداد کلاه          بشی که ماه مراد از اقی شوق طالع          بارگاه تو چون باد را نباشد بار          چو جان خدای لبش شد خیال بی تم          خیال زلف تو گفتا که جان سیکه ز          بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی</p>	<p>اگر ز روی تو عیسی بجام ما افتد          بود که پر تو نوری بجام ما افتد          کی آنفاق مجال سلام ما افتد          که قطره ز زلالش بجام ما افتد          کزین شکار خردان بدام ما افتد          بود که قرعه دولت بنام ما افتد</p>
	<p>ز خاک کوی تو هر که که دم ز غافل          نسیم گلشن جان در شام افتد</p>
<p>دخت دوستی نشان که کام دل ببارد          چو همان خرمایاتی بغیرت باش باز دان          شب صحبت غنیمت آن که بعد از روزگار          عمارت و اریلی را که همدماه در حکمت          بهار عمر خواهی دل گیر نه این چمن برال          خدا را چون دل ریسم قناری بست بلفت          درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حافظ          کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد</p>	<p>نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد          که در دسرس کشی جان گرت سستی خوار آرد          بسی که دوش کند گردون بسی بیل بنهار آرد          خدا را در دل اندازش که بر بجهنم گذار آرد          چو نسیم صیقل آرد بار و چون بیل هزار آرد          بفرمانع نوشین، اگر ز دوش باقرار آرد          نشیند برب جوئی و سروی در کنار آرد          محققست که او حاصل بصیرت دارد</p>

چو خامه در ره فسرمان و طراعت کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه بپای بوس تو دست کسی رسید که او ز زنده شکست علوم کجاست با دونه ز باد و بهجت اگر نیست این نه بس که ترا کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد	نهاده ایم گمراو تیغ بر دارد که زیر تیغ تو بهر دم سری گمراو دارد چو آستانه بدین در همیشه سر دارد که بوی باده مداوم دماغ تر دارد دی زو سوسه عقل بی خبر دارد بعزم میسکه اکنون ره سفر دارد
---	---

دل شیشه حافظ بخاک خواهد برد  
چو لاله دماغ هوایی که بر جگر دارد

دل مابد و رویت ز چمن سراغ دارد سرمافسه و نیاید بکمان ابروی کس ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زدم بچمن خرام و بگر بر تخت گل که لاله شب ظلمت و بیابان کجا توان رسید من و شمع صبحگاهی سوزد ابر هم بگیریم سوزم چو ابر بهمن که برین چمن بگیریم سرد رس عشق دارد دل در دهن حافظ	که چو سر و پای بندست چو لاله فراغ دارد که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد توسیه نام به با من که چه درد دماغ دارد بندیم شاه ماند که کبف ایام دارد مگر آنکه شمع رویت بر تهم چرخ دارد که بهو خسیم و از مابت ما فراغ دارد طرب ایشان مبسب بنگر که فراغ دارد که نه خاطر تماشاست نه هوای تیغ دارد
---	--

<p>سلطانی جم دمام دارد در میکه جو که جام دارد کاین رشته از نظام دارد تایار سرکدام دارد در دور کس که کام دارد از چشم خورشید بوم دارد در دیت که صبح و شام دارد لعلت نکی تمام دارد</p>	<p>آنکس که بدست جام دارد آبی که خضر حیات از ویافت سر رشته جان بجام بگذار ما و می و زاهدان و تقوی بیرون زلب تو ساقی نیست فرگس همه شید بایستی ذکر نرغ و زلف تو دلم را بر سینه ریش در و دندان</p>
<p>در چاه و قن چو حافظ ای بن حسن تو دو صد غلام دارد</p>	
<p>ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد بدست شاه و شی ده که محترم دارد غلام بت سر دم که این قدم دارد نهد پای قنچ هر که شش دم دارد که عقل کل بصدت عیب ششم دارد که ام محمد دم دل ره در بن جرم دارد</p>	<p>دلی که غیبت نماید و جام جم دارد بخند و خال گدایان ده خزینه دل نه بر درخت تحمل کند بخای خزان رسید موسم آن که طرب چو نرگس است ز راز بهای می اکنون چو گل دریا دارد ز سر غیب کس آگاه نیست قصه بخون</p>

دلم که لاف تجر و زدی کنون صدفل	بوی زلف تو با باد مسجد دم دارد
مراد دل زگر پرسم که نیست دلاری	که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

زجیب خرقه حافظ چه طرف بتوان

که ماحصد طلبیدم و او صدم دارد

بی دارم که گرد گل رسبل سایه بان دارد	بهار عافش خلی بخون از خون دارد
غبار خط پوشانید خورشید زشایرب	بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتیم که بروم گوهر مقصود	نه انستم که این دریچه موج خوشان دارد
ز پشت جان نشاید بر دگر بر سو که بی نیم	کین از گوشه کرد دست تیر اندر گمان دارد
چو دام طستره افشاند زگر خاطر عشاق	بنهار صبا گوید که راز ما نهان دارد
بیشان جبره بر خاک و حال اهل دل نشو	که از جشید و کینسر و فرادان دستان دارد
چو در رویت بختد گل شود در او دلش ابل	که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان از دای شعله مجلس	که ی باد گیری خورد دست باسن گلشن دارد
بنترک ارجی بندی خدا را زد و صیدم کن	که آفتابست در تاخیر طالب ازیان دارد
ز سر و قد و بجویت کن محروم چشمم	بدین مهر خمد اش نشان که خوش آبی دارد
ز خوف مجرم امین کن اگر امید آن داری	که از چشم بداندیشان غایت در امان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب	بتخی گشت حافظ را و شکر در دمان دارد

<p>سعادوت بهوم او گشت دولت بهمنش دارد          کسی آن آستان بوسد که جان استین دارد          که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارد          بنایم دلبر خود را که حسن آن این دارد          که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد          که دوران تا تو انیحا بسی زیر زمین دارد          که بنید خیر از آن فرس که ننگ از تو چین دارد          که صد جمشید و کینسر و غلام کمترین دارد</p>	<p>بر آنکس خاطر مجموع دیار نازنین دارد          حرم عشق او را که بسی بالاتر از عقلست          دامن تنگ شیرنش مگر کلمات سیلانت          لب لعل و خط مشکین چو آتش است و اینست          بخواری مگر ای منعم ضعیفان و نجفان          چو بر روی زمین باشی توانی غنیان          بلاگردان جان و تن و حای مستمند است          صبا در عشق من فری بگو آن شه خوبان</p>
<p>و گر گوید بنحو جسم چو حافظ عاشق          بگویندش که سلطان گدائی بهمنش دارد</p>	
<p>خداش همه حال از بلا نگه دارد          که آشنایان آشنایان نگه دارد          فرشته ات بدو دست عا نگه دارد          نگاه دار سر رشته تا نگه دارد          ز روی لطف بگویش که جانم دارد          ز دست بنده چه خیر خدا نگه دارد</p>	<p>بر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد          حدیث دست گویم که بخیر دست          دامنش چنان کن که که بغیر پای          گرت بر است که معشوق بکشد پای          صبا بر آن سر زلف ازل بر منی          چو گفتش که دلم را نگاه دار چه گفت</p>

سرور و دل جانم فدای آن باری	که حق صحبت هر دو فایده دارد
خبر راه گذارت بکجاست حافظ	بیادگار نسیم صبا نگه دارد
<p>مطرب عشق مجرب ساز و نوا می دارد</p> <p>عالم از ناله عشاق مبادا خالی</p> <p>پیر زودی کش ما گو چه ندازد زرد و</p> <p>محترم دارد ولم کاین گیسو قدر است</p> <p>از عدالت نبود در گردش سپید حال</p> <p>اشک خونین نبودم بطبیعیان گفتند</p> <p>ستم از غمخیز میاموز که در مذبح عشق</p> <p>نفر گشت آن بت ترسای باده پرست</p>	<p>نقش بر نقشه که ز در او بجای دارد</p> <p>که خوش آنجست و فرخ بخش هوای دارد</p> <p>خوش عطا بخش و خطا پوش صدای دارد</p> <p>تا هوا خواهد تو شد فستق هانی دارد</p> <p>پادشاهی که بهسیای گدائی دارد</p> <p>در عشقت و جگر سوز دانی دارد</p> <p>هر عمل اجری و هر کرد و جزائی دارد</p> <p>شادی روی کسی خور که صفائی دارد</p>
خسرو حافظ در گامین فایده خواند	وز زبان تو تمسای و حافی دارد
<p>آنکه از سبیل او غایب شای دارد</p> <p>از سر گشته خود میگذری همچون باد</p> <p>ما و خورشید نایش نیست بر ده لطف</p>	<p>باز باد لشکران ناز و عجبانی دارد</p> <p>چه توان کرد که عمرت و شتابی دارد</p> <p>افتاب نیست که در پیش سبحانی دارد</p>

<p>تاسی سرورتر آمازه تر آبی دارد فرصتش باد که خوش بکهر صوابی دارد روشنست این که خضر بهر و سربابی دارد ترک منشست مگر میل کیابی دارد ای خوش آن خسته که از دود و حبابی دارد</p>	<p>چشم من کرد بهر گوشه دان سیل سر غمزه شوخ تو خوغم بختا میریزد آب حیران اگر اینست که دار و دست چشم غمخور تو دار و زدم قصد جگر جان بخار مرا نیست تو زود می ال</p>
<p>کی کند سوئی ل خسته حافظ نظری چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد</p>	
<p>بنده طلعت آن باشش که آبی دارد خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد که بامید تو خوش آب روانی دارد نه سوار نیست که در دست عنانی دارد ارسی آری سخن عشق نشانی دارد برده از دست هر آنکس که گمانی دارد هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد هر سخن وقتی و هر نکته بگمانی دارد هر بختی که بدنبال از خرابی دارد</p>	<p>شاهد آن نیست که موتی و میانی دارد شیوه خور و پیری گرچه لطیف ولی چشمه چشم همراهی گل خندان در باب کوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا دلشان شد سخسم تا تو قبولش کردی غم ابروی تو در صنعت تیر اندازی در عشق نشد کس یقین محرم راز با خرابات نشینان ز کرامات طاف منغ زیرک نژد در چشم پرده سراز</p>



مدعی کوه غنم و نکته مخافه مفروش

گلک مایه زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جانان دارد  
باز هیچ کس نشانی زان نشان ندیم  
هر شبنمی درین عهد سحر آستینست  
سر منزل فراغت توان داشت  
چنگ خمیخت قاست میوزادت بعبث  
ای دل طریق زدی از محسب سبیل  
احوال گنج قارون کایم ادب بر باد  
گر خود رقیب شمع است سحر از یونستان

هر کس که این ندارد و تحاکم آن ندارد  
یا من خبر ندارم یا دانشان ندارد  
در داکه این معنا شرح و بیان ندارد  
ای ساروان فروکش کاین کارن ندارد  
بشنو که پند پیران بچیت زبان ندارد  
سست در حق او کس این گمان ندارد  
در گوش دل فرو خوان باز ز زبان ندارد  
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد و یک بند و همچو حافظ

زیرا که چون تو شای کس در جهان دارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
کوشه ابروی تست منزل جانم  
تا چه کند بارخ تو دود و دل من  
شوخی ز کس نگر که من تو بشنفت

پیش تو گل رونقی کیس ندارد  
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد  
آینه دانی که تاب آه ندارد  
چشم دیده ادب نگاه ندارد

دیدم آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا محکمه ندارد
بیل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون رخ و خاش نشین که آن فلان زن	طاقت فریاد و ادخواب ندارد
کو برود استین بخون جگر شوی	هر که درین آستانه راه ندارد
فی من تنها گشتم تطاول زلفت	کیست که او داغ آن ساه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد من عیب	
کافر عشق ای صنم گناه ندارد	
نیست در شیشه نگاری که دل بایرد	بختم اریار شود رخسار از اجاببرد
کو حریفی کش سرست که پیش کرمش	عاشق سوخته دل نام متنا ببرد
باغبان از غزان خجرت می نیم	او از آن روز که باد تل غلاببرد
و بزن و بر تخت شوایم از او	اگر امر و زبردست که فردا ببرد
در خیال این همه بخت بهوس می بزم	بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فحش که بچل سال دلم جمع آورد	ترسم آن زرگس ستانه بینا ببرد
بانگت محادی چه صد اواز دوشده مفر	سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد
جام نیانی می سدره تنگت دلیت	منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
آه عشق او چه کین ماه کا زار زنت	بر که نهسته رود و صرف زاهد ببرد

	<p>حافظ ار جان طلبد غنچه مستایا خانه از غیر سپید از و بھل مایر</p>	
<p>نہیب حادثہ بنیاد ما زجا بستر چگونہ کشتی ازین در طہ بلا برد کہ کس نبود کہ دستی ازین غاب برد مباد و کاشتش محرومی آب برد کہ جان زمرک بہ بیماری صبا برد فراغت آرد و اندیشہ خطا برد</p>	<p>اگر نہ باد و خشم دل زیاد با برد اگر نہ قتل مہنی فرو کشد لنگر فغان کہ با جمہ کس غایبانہ بافت کہ از بر طلائع است خضر را می کو دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چین طیب شش منم بادہ وہ کہ این چون</p>	
<p>ر</p>	<p>بسوخت حافظ و کس حال او بیارفت مگر نسیم سیاهی خدا یرا ببرد</p>	
<p>کہ عشق روی گل با ما چھب کرد وز ان گلشن بخارم مبتلا کرد کہ کار خیر بی روی و ریا کرد کہ با من ہر چہ کرد آن آتشنا کرد دور از دل بسہ و فاجتم جفا کرد کہ درد شب نشینان ادا کرد</p>	<p>سحر طبل حکایت با صبا کرد از آن نکتہ زخم خون در دل آفتا غلام ہمت آن ناز نیستیم من از بیجا نغان دیگر نہالم کہ از سلطان طمع کردم خطا برد خوشش باد آن نسیم صبا گاہی</p>	

<p>کرده بند قبای غنچه واکرد تنعمت از میان باد صبا کرد که حافظ توبه از زهد ریا کرد</p>	<p>لقاب گل کشید و زلف سبیل بهر سوبیل عاشق در افغان بشارت بر بکوی می فروشان</p>
<p>دعا از خواجگان شمس با من کمال دولت و دین بر الوفا کرد</p>	
<p>بلال عید بد و در قدح اشارت کرد که خاک میکده عشق را زیارت کرد خداش خیر داد آنکه این عمارت کرد بیا که سود کسی بر دو کاین تجارت کرد کسی کند که بخون جگر طهارت کرد نظر بد و کشان از سر تجارت کرد که کار دیده نظر از سر بصارت کرد</p>	<p>بیا که ترک فلک خوان و ز غارت کرد شراب دزه و حج قبول آنکس برد مقام اصلی ما گوشه خراب است بهای باده چون بل صیت جوهر قتل نماز در خشم آن ابروان مهربانی فغان که نرگس بتاش شیخ شهرام روز بر روی یار نظر کن ز دیده منت دار</p>
<p>حدیث عشق ز حافظ شنوده از او عطا اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد</p>	
<p>علی اقصی باح که میخانه زیارت کرد بلال عید بد و در قدح اشارت کرد</p>	<p>باب روشن می عارفی طهارت کرد همین که سنا غزنین خور نهان گردید</p>

<p>خوش نماز و نیاز کسی که از سر درد          امام خواهد که بودش سر نماز دراز          دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب</p>	<p>باب دیده و خون جگر طهارت کرد          بنخون دختر ز خرقة را قصارت کرد          چه سود دیدند انم که این تجارت کرد</p>
	<p>اگر امام جماعت طلب کند امروز          خبر دهید که حافظ بی طهارت کرد</p>
<p>صوفی نهاد دام و سه حقه باز کرد          باز تی چرخ بشکشدش بضیه در کلاه          ساقی بیا که شاه در غنای صوفیان          این مطرب از کجاست که ساز عراقیست          ای دل بیا که مایه پناه خدا رویم          صنعت مکن که هر که محبت نه را بخت          فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید          ای بگفت خوش خرام کجا میر و بی بخت</p>	<p>بنسباده مکر با فلک حقه باز کرد          زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد          دیگر بجلوه آمد و آغاز نماز کرد          و اینک باز گشت بر او حجاز کرد          ز آنچه آستین کوتاه دوست دراز کرد          عشق بروی دل در مضی خراز کرد          شرمند رهسره دی که عمل بر حجاز کرد          غره مشوک گر به خوابند ساز کرد</p>
	<p>حافظ مکن طامست زندان که در ازل          ما را خد از زهر ریایی نیاز کرد</p>
<p>بیلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد</p>	<p>با دغیرت بعدش خار پریشان دل کرد</p>

طوبی را بنیال شکری دل خوش بود قره العین من آن میوه دل بادش باد ساروان بار من افتاد خدا را دهی روی خاکی و نم چشم مرا خوار داد آه فریاد که از چشم حدوده چرخ	ناگش سیل فنا نقش ابل باطل کرد که چه آسان شد و کار مرا مشکل کرد که امید کردم هسره این محل کرد چرخ فیروزه طرخانه ازین بگل کرد در حد ماه کمان بروی من سنبل کرد
---	---

نزدی شاد رخ و خوت شدگان حافظ چشم بازی آیام مرا غافل کرد	
--	--

چو باد غم سر کوی یار خواهم کرد بهرزه بی می و مشوق عمر میگردد هر آب روی که اندوخته ز دانش وین چو شمع صبحدم شد زهر آردن بیاد چشم تو خود را خرابه ایست صبا بجاست که این جان کن چرخ گل	نفس بوی خوشش مشکبار خواهم کرد بطاقسم بس از بار دوز کار خواهم کرد نثار خاکت ره آن نگار خواهم کرد که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد خدای کفایت گیسوی یار خواهم کرد
---	---

نفاق و زرق بخشد ضایع حافظ طریق زندگی و عشق اختیار خواهم کرد	
--	--

دست در حلقه آن تلف و ناتوان کرد گیر بر عهد تو باد صبا نتوان کرد	
--	--

آنچه سببست من اندر طلبت بنمایم  
 دامن دست بصد خون دل افتاد بدست  
 حارثش ایشل ماه فلک نتوان گفت  
 سره بالای من آنکه که در آید بسامع  
 نظر پاکت تواند رخ جانان دیدن  
 مشکل عشق نه در حوصله دانش است  
 غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن  
 من چگویم که تراناز کی طبع لطیف

این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد  
 بقوسی که کند خصم را نتوان کرد  
 نسبت دوست بجهنمی سر و پا نتوان کرد  
 چه عمل جائه جان را که قبا نتوان کرد  
 که در آیین نظر جز بصفا نتوان کرد  
 حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد  
 روز و شب عر به با خلق خدا نتوان کرد  
 تا تجدیت که آهسته و خاتون کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست  
 طاعت غیر تو در نه هب نتوان کرد

دل از من بر دوروی از من بیان کرد  
 شب تنهائیم در قصد جان بود  
 چرا چون لاله خونین دل نباشم  
 اگر گویم که با این درد جانسوز  
 بدانیان سوخت چون شمع که بر من  
 صباگر چاره داری وقت نیست

خدا را با که این بازی توان کرد  
 خیالش لطیفای بکیران کرد  
 که با ما ز گس او سرگران کرد  
 طبیبم قصد جان ناتوان کرد  
 صراحی گریه و بر بط فغان کرد  
 که در دشتیاقم قصد جان کرد

که یار با چنین گفت و چنان کرد	ایمان مهر بان کی توان گفت
ر	صد و با جان حافظ آن نکردی که تبسم چشم آن ابرو کان کرد
صد لطف چشم داشتیم و یکت نظر نکرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد دان شوخ دیده بین که سر ز خواب بگردد او خود گذر با چو نسیم سحر نکرد کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد	رو بر زهش نهادم و بر من گذر نکرد ییل سر شکست مازدش کین بدر نکرد یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخت میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع جانا کدام سنگت دل بی کفایت
	کلک زبان بریده حافظ در آنجن با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد
یا د حریف شهر دین سفر نکرد یا او بشا همراه طریقت گذر نکرد چون سخت بود و در دل سنگش اثر نکرد سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد کاری که کرد و دیده من بی نظر نکرد	و لبر برفت و دلشد کار ز خبر نکرد یا بخت من طریق مروت فرو گذشت گفتم مگر گیریه دلش مهربان کنم شوخی کن که مرغ دل بقرار من هر کس که دید روی تو بوسید چشم من



من ایستاده تا منش جان خدا چو شمع  
او خود گذر بیا چو نسیم سحر نکرد

دید ای دل که غم عشق و گریه بار چه کرد آه از آن نرگس جادو که چه بازی بخت اشک منی بخت شوق یافت ز بی مری یار برقی از منزل لیلی بد خشید سحر ساقیا جام میسم ده که نگارند غیب انگه پر نقش زو این ایزه میسنائی	چون بشد و لبر و بایار و فاوار چه کرد آه از آن مست که با مردم بیار چه کرد طالع بی شفت بین که دین کار چه کرد ده که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد کس ندانست که در گردش پیکار چه کرد
--	--

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زود دوست  
یار دیرینه ببینید که بایار چه کرد

دوستان و خرز ز توبه ز ستوری کرد آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنسید مژگانی بده ای دل که در مطرب عشق نه بهنت آب که ز گش بصد آتش نرود خنه گلین و سلم زبیش بشفت حافظ افتادگی از دست ده زانکه حدود	شد سوی محبت کار بد ستوری کرد تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد راه مستانه زود چاره مخوری کرد آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سودی کرد عرض مال و دل دین در سر مغوری کرد
---	--

<p>د آنچه خود داشت ز چنانه تناسی کرد          طلب از گم شدگان لب دریا می کرد          کو بتایید فطره حل مقام می کرد          داند دران آینه صد گونه تماشا می کرد          گفت آفرود که این گنبد فیما می کرد          او نیدیش و از دور خدا را می کرد          سامری پیش عصا دید بیضا می کرد          جرش این بود که اسرار او می کرد          دیگران هم بکنند آنچه می می کرد</p>	<p>سالماد طلب جام جم از ما می کرد          گوهری که ز صدف کون مکان بیرونست          مشکل خویش بر پیر میغان بر دم دوش          دیدش خرم و خندان قدح باد به دست          گفتیم این جام جهان بین تو کی دادیم          بیدلی در همه احوال خدا با او بود          این همه شعله خویش که می کرد اینجا          گفت آن یار کرد گشت سردار بلند          فیض روح القدس از بازو فرماید</p>
---	---

گفتیم سلسله زلف بتان از پی چیت  
 گفت حافظ کلاه از دل شیدا می کرد

<p>که خاک می کند کجس بصر توانی کرد          بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد          که خدش چو نیم سحر توانی کرد          گر این عمل کجی خاک زر توانی کرد          که سود ناگنی ارایین سفر توانی کرد</p>	<p>بستر جام جم آینه فطره توانی کرد          بمباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر          کل مراد تو آنکه نقاب بپاشد          که دانی در میخانه طرفه اکیر سیت          بعزم مر حله عشق پیش نه قدمی</p>
--	--

تو کز سرای طبیعت نمی وی برون	بجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
بخال یازندار و نقاب پرده ولی	خبار زده بشان تا نفسه توانی کرد
بیای که چاره ذوق حضور نظم امور	بنفیس سخنی حاصل نظر توانی کرد
ولی تو تالاب معشوق چو می خواهی	طمع مدار که کار و گر توانی کرد
ولا ز نور هدایت گرا آگهی یابی	چو شمع خنده ز زمان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شایسته بنوی حافظ  
بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	بود اعی دل خسته دیده ما بشاد نکرد
آن جوان بخت که میزد در قمر خیر و قبول	بنده پسر ندانم ز چه آزاد نکرد
کافزین جامه بخواب بشویم که فلک	ره نمونیم بپای علم داد نکرد
دل با تپید صدائی که مگرد تو رسد	ناهما کرد درین کو که فسر داد نکرد
سایه تاباز گرفتنی ز چمن مرغ سحر	استیسان در شکن طره شمشاد نکرد
شاید اربکیت صبا از تو بیا موزد کار	ز آنکه چالا کتر از این حرکت باد نکرد
گلک شانه صحنش کشد نقش مراد	هر که از قسدر بدین حسن خدا داد نکرد
سطر با پرده بگردان و بزین اه عراق	که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
غزلیات عراقیت سرود حافظ	که شنید این زده دلسوز که فریاد نکرد

چه نیست ندانم که رو با آورد	که بود ساقی و این باد از کجا آورد
تو نیز باد بهجت آورد راه صحرای گیر	که مرغ نغمه سرا ساز خوش نو آورد
ولا چون خجسته کایت ز کار بسته کن	که باد صبح نسیم که گشت آورد
رسیدن گل نسیم بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد و گل آه سرین صفا آورد
صبا خوش خبری دهد سیلماست	که مرده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل با کرشمه ساقی	برابر سر که طیب آه و واد آورد
مرید سپهر منانم زین مرغ ای شیخ	چرا که دعد و تو کردی واد بجا آورد
چنانک چشمی آن ترک لشکری نازم	که حلو بر من درویش یکت قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا بدرد دولت شما آورد

صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد	دل شوریده مارا بود در کار می آورد
من آن گل صنوبر را ز باغ دیده برگزیدم	که هر گل که غش بشکفت محنت یار می آورد
فرخ ماه می دیدم ز بام قصر در روشن	که روز از شرم آن خورشید در دیو می آورد
زیم غارت عشقش دل پر خون می کردم	ولی میریخت خون و ره بدان بهنجاری آورد
بتول مطرب ساقی برون خستم که و بیگ	که زن راه گران قاصد خبر و شوا می آورد
سراسر بخش جانان طریق لطف و ان بود	اگر تسبیح می فرمود اگر ز تار می آورد

<p>ز رشک تا زلف یار بر باد صحر میزد غنا اند چین برویش اگر چه تا تو نم کرد</p>	<p>صبا بن نافه شکی که از تمار می آورد بشو جسم سیاهی بر سر بیاری آورد</p>
<p>عجب میداشتم دیشب ز حافظ جاودیتا ولی منفس نمی کردم که صوفی داری آورد</p>	
<p>نسیم باد صبا دو شتم اگهی آورد بطهران صبحی و همس جاک بیایا که تو جور بشت را خون همی رویم بشیر از باغایت بخت بجگر خاطر ما گوش کاین کلاه نهد چه ناله که رسید از دم بجزین باد</p>	<p>که روز غمت و غم رو بگوستی آورد بدین نوید که باد صبحه گهی آورد درین جهان ز برای دل بی آورد زهی رفیق که بختم تبسری آورد بسا شکت که با افسرشی آورد چو یاد عارض آن مانه گهی آورد</p>
<p>رساند زایت منصور بر فلک حافظ که اتجا بجناب شنش آورد</p>	
<p>یارم چو قدح بدست گیرد هر کس که بدید چشم او گفت در بحر فستاده ام چو بای در پاشن فاده ام بزاری</p>	<p>باز از بتان شکت گیرد کو حقبتی که دست گیرد تا یار مرا بشت گیرد ایا بود آنکه دست گیرد</p>

خرم دل آنکه بسپارد

جای زمی است گیرد

دلم جز مهر و دیان طریق بر نیگیرد  
 خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و گو  
 بیا ای ساقی گلرخ بیا و باد و بزمین  
 صراحی میکشم نهان مردم و قمارند  
 من این دلی متع را بخوابم سوختن و دی  
 از آنرو هست یاران احضار با علی  
 سر و چشمت چنین و کلبش ترکونی چشم از بر او  
 نصیحت گو ای زندان اگر با حکم قضاست  
 میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس  
 چه خوش صید دلم کردی بنارم چشم مست  
 سخن در احتیاج ما و استغنائی مقصود  
 من آن آینه را در ذری دست آرام میکنند  
 خدا را رحمتی انی نسیم که در ویش مرکبیت  
 بدین شعر تر شیرین ز شا بنفشه عجب ارم

زهر در میدهم پندش ولیکن در نیگیرد  
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نیگیرد  
 که کفری در درون ما ازین بهتر نیگیرد  
 حجب گر آتش این برق در دفتر نیگیرد  
 که پیری فرو شانش بجای بر نیگیرد  
 که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نیگیرد  
 بر و کاین و غلبی محسن مراد بر نیگیرد  
 دلش بس نکت می بینم مگر ساغر نیگیرد  
 زبان بچشم هست لیکن در نیگیرد  
 که کس مرغان و حشی را ازین خوشتر نیگیرد  
 چه سود افرونگری ای که در در بر نیگیرد  
 اگر میگیرد این آتش زمانی در نیگیرد  
 دی دیگر نیست اندر بی دیگر نیگیرد  
 که سر تا پای حافظ را چه را در در نیگیرد

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد	حازقان را همه در شرب مدام اندازد
و چنین زیر خم زلف نهد و اغلال	ای بسامخ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حرف	سر و دست سازد اندک که دام اندازد
زاده خام که انکار می و جام کند	پخته گردد و چون نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش کنی خوردن و نوش	دل چون آینه در زنگت غلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فرد غمت که شب	گر و خسر گاه افق پرده شام اندازد
باد به محبت شهر نوشی ز رخسار	بخورد باده ات و سنگت بجام اندازد

حافظ اسرار که گوشت خورشید برار

بخت از قرص بدان ماه تمام اندازد

ومی با غم بسه بردن جهان بگیری اوزد	بی بغر و شش و تن ما کزین بگیری اوزد
بجوی می فروشانش بجای بر نیگیرند	زهی بجا ده تقوی که یکت ساعنی اوزد
رقیم سز نشمار که دوزین با بسخ بر تاب	چه افتاد این سمرار که خاک دنی اوزد
شکوه تاج سلطانی که عین در و دست	کلاهی و کفش است آما تبرک سرنی اوزد
چه آسان سینود اول غم دریا بوی سو	خلط کردم که این طوقان صد گوهرنی اوزد
تر آن به که روی خود ز شاقان بر شاک	که شادی جای گیری غم لشکری اوزد
چه حافظ در قناعت کوش ز دینی و دین	که یکت جنت و نماند و صد من زنی اوزد

<p>در ازل بر تو حسنت ز بختی دم زد          جلوه کرد درخت دید ملک عشق بند          عقل منجا است کزان شد چراغ افرو          مدعی خواست که آید تماشاگر راز          دیگران قره قسمت همه بر عشق زدند          جان علوی بوس جان ز خداوندان داشت</p>	<p>عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد          عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد          برق غیرت بد زخشد جهان بهم زد          دست غیب آمد و بر سینۀ ما حرم زد          دل نمیداد ما بود که هم بر غم زد          دست در حلقه آن زلف خنم زد</p>
<p>حافظ آنروز طرب نامه عشق تو نوشت          که قلم بر سر اسباب دل خرم زد</p>	
<p>سحر چون خسرو خاور علم بر کو هساران زد          چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کرد و نیست          نگارم دوش در مجلس بغیرم قصص چن بر خاست          من از رنگ صلاح اندم بخون لب شستم زد          کدام آهین آتش آموخت این آیین جیای          خیال شهساری بخت شد تا که دل مسکین          در آب رنگت رخسار چو جان آدمی خون زد          فتن باغ فرشته پشین کجا اندر کند آرام</p>	<p>بدست مرحمت یارم در آئینه دلان زد          بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد          گره بگشود از ابرو و برد لهای یاران زد          که چشم باده پیمایش صلابه و شیران زد          کز اول چون برون آدره زنبده داران زد          خداوندان که دارش که بر قلب سواران زد          چو نقش دست او اول قلم بر جان پان زد          زده مویی که تر گانش ره خنجر گزاران زد</p>



<p>نظر بر قره توفیق و مین دولت شاهست  شهنشاه منظر فر شجاع ملک دین منصور  از آن ساعت که جام می بدست او شرفت  ز شیر سر قشایش ظفر آفرود بد رخشید</p>	<p>بده کام دل حافظ که خال بختیاران زد  که جود بی درغیش خنده برابر بهاران زد  زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد  که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد</p>
<p>دوام عمر و ملک او بخوانا لطف حق ای دل  که چرخ این سکه دولت بدور روزگار زد</p>	
<p>راهی بزنگ آبی بر سازان توان زد  بر آستان جانان کمر ستوان نهادن  قد خمیده اما سہلت نماید آما  در خانقہ بکشد اسرار عشق بازی  در ویش را نباشد برگ سزای سلطان  اہل نظمہ دو عالم در یکت نظر بازند  کر دولت و صالت خواهد دری گشودن  عشق و شباب رزمی مجموعہ مرادست  شد زہن سلامت لطف توین غیبست  حافظ بحق قرآن کرشید زرق باز آئی</p>	<p>شعری بخوان کہ با او ملل گران توان زد  گلبارت سر بلندی بر آسمان توان زد  بر چشم دشمنان سیہ از این گان توان زد  جام می مغانہ جم با مغان توان زد  مائیم و کمنہ و تلی کاتش در آن توان زد  عشقت و دوا و اول بز نقابن توان زد  سرا بدین تحقیر بر آستان توان زد  چون جبع شد معانی گوی یان توان زد  کر را ہزن تو باشی صد کار دن توان زد  باشد کہ گوی عیشی در این جهان توان زد</p>

اگر دلم ز پیش فتنه باز نگیند اگر بر حسد گدازد یکدم از دفا دای اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس من آن فریب که در گس تو می نیم خزارد و شب بیابان عشق دام بست تو عمر خواه و بصورتی که چرخ شعبه بان	دور از طلب نشینم بکینه بر خیزد چو گرد پیش انتم چو باد بگریزد ز خفه دهنش چون شکر فرویزد بس آب روی که با خاک ره بر آیزد کجاست شیر دلی که با نپس میزد هزار بازی ازین طرد تر بر آیزد
---	---

بر آستانه تسلیم سر نه حافظ

که گرسنیزه کنی روزگار بستیزد

بجن خلق و وفا کس بیار نرسد اگر چه حسن فردشان بجلوه آمده اند بجن صحبت دیرین که هیچ محرم راز هزار نقش بر آید ز کلفت صنع و کی هزار نقد بازار کایات آرند در رخ قافله عشره کاینچنان قلند دل از رخ حسودان مرغ و دانه نش چنان بری که اگر خاک ره شوی کس را	ترا دین سخن انگار کار نرسد کسی بجن و ملاححت بیار نرسد بیاریک جت حق گزار نرسد بد پذیر ی نقش نگار نرسد یکی بسکه صاحب عیار نرسد که گردشان بهوای دیار نرسد که بد بخاطر امید و ار نرسد خوار خاطری از ر بگذار نرسد
---	---

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه

بسیع پادشاه کاغذ کاران رسد

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد

من چو از خاک محمد لاله صفت برخیزم

تو خود ای گوهر سیه کدانه بجائی نخر

از بن هر مرده ام آب دانست بیا

چون گل و می می از پرده برون آئی در

غلق محمد و ختم زلف تو ام بر سر باد

پای ازین دایره بگردن نهد تا باشد

داغ سودای تو ام سر سودا باشد

کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

اگر ت میل لب جوی و عاشا باشد

که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

کا زین سایه قرار دل شیدا باشد

چشم از ناز بجای غنچه میل آئی

سر کرانی صفت ز کس رعنا باشد

من و کار شراب این چه حکایت باشد

تا بنایت ره میخانه نمی دانستم

زاهد و مجرب و نماز من و شتی نیاز

زاهد اراده برندی بنبر و معذرت

من که شبهاره تقوی زده ام با چنگ

بند و پیر غمخوارم که ز جیسم بر نماند

غالب این قدرم مثل و غایت باشد

در دستوری تا با چرخ غایت باشد

تا ترا خود در میان بکده غایت باشد

عشق کار نیست که موقوف است باشد

این زمان سر بر آرم چه حکایت باشد

پیر ما سیه چه کند عین غایت باشد

دوش ازین غصه تخفم که فیتی می گفت  
حافظ از مست بود جای کایت باشد

نقد صوفی نه بسده صافی پیش باشد صوفی ماکه زور و مهری مست شدی خوش بود که محک تجربه آید بیان خط ساقی که ازین گونه زند نقش بر آب ناز پرورد تقسم نبرد راه بدوست غم دینی دنی چند خوری با ده بخور	ای بسا خرقه که متوجب آتش باشد شامگاهش نگران باش که خورش باشد تاسیه روی شود هر که دروغش باشد ای بسا رخ که بخونا به نقشش باشد عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد حیف باشد دل دانا که شوش باشد
---	---

دل و سجاده حافظ بزداده فروش  
گر شرابش ز کف ساقی موش باشد

خوشت خلوت گیر یار من باشد من آن گمین سیلان هیچ نمانم روا دار خدا یا که در حریم صبا بنمای که منکن سایه شرف هرگز بیان شوق چاهت که سوزش دل برای کوی تو از سر منیرود آری	نه من بوزنم و او شمع انجمن باشد که گاه و گاه برودست ابر من باشد ریقب محرم و حران نصیب من باشد در آن دیار که طوطی کلم ازغن باشد توان شناخت نرسوزی که درغن باشد غریب اذل سرگشته با وطن باشد
---	--

بسان بوسن اگر ده زبان شود حفظ چو غنچه پیش تو اشش مهر بر دهن باشد	
یکی شعر ترا بگیند و خاطر که عزیزین باشد از لعل تو گریه بام انگشتری ز نهار غنناک نباید بود از طعن حسود ای دل هر کو کند قهی زین ملکات خیال انگیز جام می و خون دل هر یکت بکسی دادند دور کار گلاب و گل حکم از لی این بود	یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد صد ملکت سیلانم در زیر نگین باشد شاید که چو دایه بسیخی خیر تو دین باشد نقشش بجرام از خود صورتگر چین باشد در دایره قیمت او ضلع چنین باشد گلین شاد بازار داری دان پر دشتین باشد
آن نیست که حافظ را زدی بشد از خاطر کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد	
خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد زمان خوشدی در یاب و در یاب غنیمت دان و می خور در گلستان ایا پر لعل کرده جام زرین بیای شیخ و از خفنه ماه بشوی ادراک اگر بعد رس ثانی	که در دست بجز ناسخه نباشد که دایم در جدم گوهر نباشد که گل با هفت تن دیگر نباشد بخشایر کسی کش ز نباشد شرابی خور که در کوثر نباشد که علم عشق در دست نباشد

زمن بنیوش دل در شاه بی بند	که حسش بشه زیور نباشد
شرابی بی خوارم بخش یارب	که با دی بیج در دوسه نباشد
من از جان بنده سلطان اویم	اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین زیمنده افسر نباشد
کسی کیسه و خطا بر نظم حافظ	
که بیچش لطف در گوهر نباشد	
گل بی رخ یا ز خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بتان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرود حالت غزل	بی صوت هزار خوش نباشد
بایار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	بهر نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ	
از بهر شاد خوش نباشد	
نفس با و صبا شکست نشان آید شد	عالم اسپه و گرباره جوان آید شد
در خوان جام عقیقی سمن خواهد داد	چشم ز گیسو بتایق نمکوان آید شد
این قنار دل کو کشید از غم جهان میل	تا سپهر پرده گل نغز زان آید شد

<p>گر ز مسجد بخرافات شدم خرد و گیر ای دل ارعشرت امروز بفرود افکنی ماه شعبان نه از دست قبح کاین رخ رشید مل عزیز دست غنیمت شمردی صحت مطربا مجلس نیست غزل خوان و سرود</p>	<p>مجلس و عذر از دست زمان نخواهد شد مایه نقد بقار که ضمان نخواهد شد از نظر تائب عید رمضان نخواهد شد که باغ آداین او و از آن نخواهد شد چند گوئی که چنین وقت و چنان نخواهد شد</p>
	<p>حافظ از بهر تو آمد سوی اسلیم وجود قدیمی نه بود اعشش که روان نخواهد شد</p>
<p>مرا هر سیه چشمان ز سر بسید نخواهد شد رتیب آزار با فرود و جای آفتی نگذاشت مرا روز و زل کاری بجز زندی نفرمود خدا را محسوب دارا بر یاد و فی بخش بحال من یمن باشد که پنهان شست و وزم شراب لعل و جای امن یا در مهربان ساقی</p>	<p>قضای آسمانست این دیگرگون نخواهد شد مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد بر آن قسمت که آنجا رفت از آن نخواهد شد که ساز شرح ازین افسانه بی قانون نخواهد شد کنار و بوس آغوش چگون نخواهد شد ولا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد</p>
	<p>مشری ای دید نقش غم ز لوح سینه حافظ که زخم تیغ دلداریست در بخت خون نخواهد شد</p>
<p>روز بجران و شب غرقت یار آفرشد</p>	<p>ز دم این فال و گذشت اختر و کار آفرشد</p>

آن همه ناز و تقسم که خزان میفرمود سکندر از کجا بقبال کلاه گوشه گل صبح آید که بد مشکلف پرده غیب آن پریشانی شبهای دراز و غم دل با درم میت ز بد عهدی ایام بسوز ساقیا لطف نمودی قدحت پری با	عاقبت در قدم باد و پیمار آخر شد تخت بادوی و شوکت خوار آخر شد کو برون آید که کار شب تار آخر شد همه در سایه گیوی نگار آخر شد قصه قصه که در دولت یار آخر شد که بد بیه تو تشویش نهار آخر شد
--	--

در شمار ارچه نیا در دلی حافظ را  
سکندر کان محنت یزد و شمار آخر شد

ستاره بد خشید و ماه مجلس شد نارمن که بکبت زلفت و خط نوشت جوی او دل بیار عاشقان چو صبا بعد مصطفی ام می نشاند اکنون دست خیال آب خضر بست و جام اسکندر طرب سرای محبت کنون شود مهور لب از ترشح می پاک کن برای خدا گر شده نوشته ابی باستان پیود	دل ریسده مار از فتن کومونش شد بنفره منگد آموز صد مدرس شد خدا ای عارض نسیمین چشم زگرش شد که ای شکر گز کن که میر مجلس شد بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد که طاق ابروی یلدرش همدس شد که خاطر هم بند اران گنه موسس شد که علم نجیبه افتاد و عقل عجبش شد
--	---



چو ز غریز وجودت نظم من آری	قبول دولتیان کیسای این من شد
ز راه میسکده یاران خان کبریا چرا که حافظ ازین اورفت و غفلت شد	
<p>که اخت جان که شود کار دل تمام نشد بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم پیام داد که خواهم نشست باز در آن رواست در بر اگر می طبع کبوتر دل بدان بوس که بستی بوسم آن لب لعل بکوی عشق منسربی دلیل را و قدم فغان که در طلب کج نامه مقصود دین و در که در جستجوی کینه حضور</p>	<p>بختسیم درین آرزوی خام و نشد شدم بر بخت خویش کین غلام و نشد بشد بر ندی و دوری کشیم نام و نشد که دید در ره خود تاب و چچ دام و نشد چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد که من بخویش نمودم صدا اتمام و نشد شدم خراب جهانی خشم تمام و نشد بسی شدم بکدانی بر کرام و نشد</p>
بزار حیل بر اینخت حافظ از سر فکر در آن بوس که شود آن نگار نام و نشد	
<p>یاری اندر کس نمی بینم یار انرا چه شد آب جوان میرگون شد خضر پی کجاست کس نمیدید که یاری داشت حق دوستی</p>	<p>دوستی کی آخر آمد دوستدار انرا چه شد خون چکید از شاخ گل با دیوار انرا چه شد حق شناسا انرا چه حال افتاد یار انرا چه شد</p>

<p>علی از کان مروت بر نیامد سالهاست  شهر یاران بود و خاک هربانان این یار  گوی تو یقین و کرامت در میان نگذار  صد هزاران گل شکفت با بخت مرغی گشت  زهره ساز خیش نیمه ساز و مگر خودش بخت</p>	<p>آبش خورشید و سی باد و باران را  هر بانی کی سر آمد شمس یار از اچ  کس بمیدان در نمی آید سوار از اچ  عند لیبا از اچ پیش آمد هزار از اچ  کس ندارد و ذوق مستی می گسار از اچ</p>
<p>حافظ اسرار الهی کس نمیداند غمش  از که می برسی که دور روزگار از اچ</p>	
<p>زاده خلوت نشین و دوش بهیانه شد  صوفی مجلس که دی جام و قدح می گشت  شاد و خند شباب آمده بودش بخواب  بمنقه میگذشت را بزن دین دل  تاش رخسار گل خرمین میل بهوخت  گریه شام و مهر شکر که ضایع گشت  ز کس ساقی بخواند آیت افرونگری</p>	<p>از سه پیمان برفت با سر پیانه شد  باز بیکت جرم می قاتل و فرزند شد  باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد  در پی آن آتشنا از همه بیگانه شد  چهره خندان شمع آفت پروانه شد  قطره باران ناگه همه یکدانه شد  حلقه ادراد ما مجلس افسانه شد</p>
<p>نمزل حافظ کنون بار که پادشاست  دل پر دلداد رفت جان بر جان میشد</p>	

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	کز حضرت یحییان مشرت اشارت آمد
خاک وجود مار از آب دید گل کن	ویران سرای دل آگاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند	صرفیت از هزاران گاه در جبارت آمد
میمیم پیش ز نهار ای غرقه می آلود	کان پاک پاک امن بهر زیارت آمد
امروز جای بر کس پیدا شود ز خوبان	کان ماه مجلس افروزان در صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست	بخت نگر که موری با آن عمارت آمد
آتش شمشیرش ای دلایان خود نگه دار	کان جادوی لکانش بر عزم عمارت آمد
آلوده تو حافظ فیضی ز شاه در خواه	کان مضمرات بهر طهارت آمد

در است مجلس و دیاب وقت و در باب

ان ای زیان رسیده وقت عمارت آمد

مشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخه	هم بر سه حال حیرت آمد
یکت دل بنساکه در راه	بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بنامد و نه وصل	انجا که خیال حیرت آمد
از سه طرفی که گوش کردم	اواز سوال حیرت آمد
شد منظم از کمال عزت	آن را که جلال حیرت آمد

	سر تا قدم و جوا حافظ در عشق نهال خیزت آمد	
حالتی رفت که محراب بغیرا د آمد کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد جمله حسن بسیار ای که دادا د آمد دلبر راست که با حسن خدا داد آمد ای خوشا سر که از بار غم آزاد آمد		در نماز خم ابروی تو بیا د آمد از من اکنون طمع صبر و دل هوش ا باد و صافی شد و مرغان چمن مست شدند بروی بس بود ترا و ضلع جهان بی تو م ای عروس هزار بخت شکایت منما و بغیر بیان باقی همه زیور بستند زیر بارند در خان که تعلق دارند
	مطرب از گفته حافظ غری نقر بخوان تا بگویم که ز عهد طرب بجا د آمد	
په خوش خبر از طرف سبا باز آمد که سیاهان گل از باد هوا باز آمد تا پرسد که چرا رفت و چرا باز آمد کان بیت ماه رخ از راه وفا باز آمد داغ دل بود با تیسر و دوای باز آمد		مژده ای دل که در باد صبا باز آمد برکش ای مرغ سخنفته و ادوی باز عارفی کو که کند غم زبان سوسن مردمی کرد و گرم لطف خدا و بن لا بوی می نوشین بشیند از دم صبح

چشم من درو این قافله راه بماند / تا بگوشش دلم آواز در بازار آمد

اگر چه حافظ در بخشش دو پایان بگشت  
لطف او بین که بلطف از در بازار آمد

جسارت نیست پیری فروزش آمد	که سوختم طرب و حیث نماز و نوش آمد
هوا مسج نفس گشت و باد ناز گشای	درخت بنزد و مرغ در خر و ش آمد
توز لاله چنان بر فروخت باد بهار	که نچه غرق عرق گشت و گل بچوش آمد
بگوش بوش نبوش از من بگوش گشت	که این سخن حسه از با تم بگوش آمد
ز فکر تفسد باز آید تا شوی مجروح	بکلم آنکه چو شذا هر من سر و ش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه گوشتش کرد که باده ز باغش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس	سر پال بوشان که خر و بوش آمد

ز خافت و میخایم سر و دو حافظ  
مگر ز مستی زده ریا بوش آمد

سحر دم دولت بیدار ببالین آمد	گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی در کش و سر خوش تماشا بخرام	تا بیتی که نگار است بچه آیین آمد
شردگانی بده ای خلوتی ناز گشای	که ز صحنه ای خن آجوی شکیلین آمد
اگر چه آبی بر رخ سوختگان باز آورد	نا فریاد رس عاشق مسکین آمد

میرغ دل باز هوا دارگان ابرو دست	ای کجوتر نگران باش که شاین آمد
ساقی بده و غم خور از دشمن دوست	که بکام دل ما آن بشود این آمد
رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه اش بر بمن و سبیل و سرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید ابریل

غیر از قشای تجمشای ریاحین آمد

نه بر که چهره بر افروخت و لبری داند	نه بر که آینه ساز و کند ری داند
نه بر که طرف کله کج نهاد و تند نشست	کلاه داری و آیین سروری داند
نه بر که گوی چو که دیان بشرط مزد کن	که دوست خود روش بند پروری داند
غلام بت آن زند عافیت سوزم	که در کد اصفی کیس گری داند
دعا و عهد نکو باشد ابر بیا موزی	و گز نه بر که تو بینی شگری داند
بیا ختم دل دیوانه و ندانستم	که آدنی بچه شیوه پری داند
هزار نکته بار کیتسه ز موی نجاست	نه بر که سر بر تراشد قلندری داند
در نقطه بینش ز خال تست مرا	که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
بند و چهره بر آنکس که شاه خوبان شد	جهان بگیرد اگر داد گسری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

هر که شد محرم دل و محرم یار باشد  
اگر از پرده برون شدل من عیب کن  
صوفیان و اتسند از گروهی نیست  
عقب شیخ شد و من خود از یار پر  
هری ملل گزان دست بلورین تیدم  
غزل من گزازل با بد عاشق رفت  
گشت یار که چون چشم تو کرد زگر  
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
داشتم دلتی و صد عیب برای پوشید  
بر جمال تو چنان صورت چمن این شد

و آنکه این کار ندانست در انکار باشد  
شکر این که نه در پرده پندار باشد  
دلق مابود که در خانه خوار باشد  
قصه است که در هر سر بازار باشد  
آب حسرت شد و در چشم گهر بار باشد  
جادو آن کس شنیدیم که در کار باشد  
شود تو شدش حاصل و یار باشد  
یا دگاری که درین گنبد دوار باشد  
خرقه برین می و مغرب شد و زار باشد  
که حدیثش همه جادو در دیوار باشد

بتاشا که زلفش دل حافظ دوزی

شد که باز آید و جادوید گرفتار باشد

رسید مرده که ایام غم نسیم نخواهد باشد  
من ارچه در نظرم یار خاکسار شدم  
چو پرده دار بشیر میزند همه را  
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد باشد  
رقیب نیز چنین محترم نخواهد باشد  
کسی مقیم حسیم حرم نخواهد باشد  
چو بر صحنه هستی رقم نخواهد باشد

<p>سرود مجلس جمشید گفته اند این بود          خفیتی ششای شیخ وصل پروانه          ترا نگراد دل درویش خود بدست آورد          بدین رواق زبرجد نوشته اند بر زبر</p>	<p>که جام باد و بیا در که جم نخواهد ماند          که این مسالده تا صبح دم نخواهد ماند          که خزن زرد گنج درم نخواهد ماند          که جسته نکوئی اصل کرم نخواهد ماند</p>
	<p>زهر بانی جانان طبع مبر حافظ          که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند</p>
<p>ای پسته تو خنده زده بر حدیثی          طوبی ز قامت تو نیار که دم ز          خواهی که بر غنچه زت از دیده رود خون          که جلوه می نمائی و گر طغنه میرانی          ز اشفتگی حال من آگاه کی شود          باز از شوق گرم شدن سرود قدح گنج          جانی که یار ما بشکر خنده دم ز</p>	<p>مستاقم از برای خدایت شکر بخند          زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند          دل در دفای صحبت و دکان بند          ما نیستیم مقصد شیخ خود پسند          از آنکه دل نکشت گزقارین کند          آجان خود بر آتش رویش کنم پسند          ای پسته کیستی تو خدا را بخود بخند</p>
	<p>حافظ چو ترک غنچه ترکان میکنی          دانی کجاست جای تو خوارزم یا خند</p>
<p>بعد ازین دست من و دامن آن مبر بخند</p>	<p>که بسالای چنان ازین و خیم بر کند</p>



<p>حاجت مطرب می نیست تو برقع بکشا          پنج روی نشود آینه جلد بخت          هفتم اسرار غمت هر چه بود کوی باش          کش آن آهوی مشکین مرا می صیاد          من خاکی که ازین در تو اتم برخاست</p>	<p>که برقص آورد دم آتش رویت چو سپند          مگر آن روی که مانند آن ستم حسد          صبر ازین پیش ندارم حکم تا کی و چند          شرم از آن چشم سیه دار بندش بکنه          از کجا برهنه زخم بر لب آن قصر بلند</p>
<p>بازستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ          زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند</p>	
<p>حسب حالی نوشی و شد ایامی چند          ما بدان مقصد حالی تو انیم سید          چون می از خم سبزه رفت دل انچه نقاب          قد آنچسته با گل نه علاج دل با          زاهدان کوچه زندان بیلاست گذر          عیب می جمله چو گفتمی نه زین گلو          ای که دیان خرابات خدایار شست          پرینکانه چه خوش گفت بروی کز پیش          حافظ از شوق رخ خرم فروغ تو بخت</p>	<p>مهری که که فرستم تو پنیای چند          هم مگر پیش نه لطف شما گامی چند          فرصت عیش که دارد بر جامی چند          بوسه چند بر آینه بر شنای چند          تا خرابات کند صحبت بدنامی چند          نفی حکمت کن از بهر دل عامی چند          چشم انعام ندارید ز آنهای چند          که مگو حال دل سوخته با خامی چند          کا کار نظری کن سوی ناگامی چند</p>

دوش وقت سحر از خسته بجامم دادند	واندر آن غلظت شب آب بجامم دادند
بجو از شسته پرتو زاتم کردند	باد از جامم تخی صفاتم دادند
چه مبارک بهری بود و چه فرزند بشی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینه وصف حال	که در آنجا خیر از جلوه زاتم دادند
من اگر کام رو گشتم خوشدل و عجب	مستحق بودم و انیس بگرامم دادند
باقت آنروز بمن شرد این دولت داد	که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر که خشم میریزد	اجر صبریت گزان شاخ نباتم دادند

بخت حافظ و اناس سحر خیزان بود  
که ز بند خشم ایام بجامم دادند

دش دیدم که ملک در بخانه زدند	کل آدم بر شستند و بیامانه زدند
سکاتان حرم مترو عفاف ملکوت	با من راه نشین باد و ستانه زدند
استان بار امانیت نتوانست کشید	قره کاه بنام من دیوانه زدند
جنگ هتاه و دولت همه را غلبه زدند	چون ندیدند حقیقت رویا خانه زدند
سگوار زد که میان من و او صلح افتاد	صوفیان رقص کنان ساعه شکرانه زدند
آتش این نیست که از شعله او خدو شمع	آتش آنست که در غم من پروانه زدند
آن چو حافظ نامش از رخ اندیشه بقا	تا سز زلف سخن را بقلم شانه زدند

تاهمه صومعه داران پی کاری گیرند	نقد بار بود یا که عیساری گیرند
بگذارند و خم هسته یاری گیرند	مصلحت دیدن آنست که یاران همه کار
که خاکشان بگذارند و کتاری گیرند	خوش گرفتند حریفان سزاف ساقی
که درین خیل عیساری بسواری گیرند	قوت بازوی پر بیرنجوبان مغروش
که تیسر شده بر سخط شکاری گیرند	یار برب این تخته ترکان چه دلیر بخون
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند	رقص بر شعر تر و نالدنی خوش باشد

حافظ انبای زمان را غم میکنان نیست

زین میان که توان به که کناری گیرند

ایزد که بختش دو رخ بیاکند	کرمی خودش حاجت زندان روا کند
غیرت نیارود که جهان پر بیاکند	ساقی بجام عدل بده باد تا کند
که ساقی به بذات وفا کند	حقا که زین غمان برسد شوره امان
نسبت کن بنیسه که اینها خدا کند	که رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
فهم ضعیف رای فضولی چرا کند	در کار خانه که ره عقل و فضل نیست
و انگونه دین ترانه سرا خطا کند	مضطرب بسازد پرده کس بی اصل کند
یا وصل دست یاصافی روا کند	مارا که در عشق و بلای خطا کند
عیسی دمی بکاست که جای کند	جان خفت در سری و طافش خفت

<p>نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند          که یک کرشمه تلافی صد جنابکند          هر آنکه خدمت جام جهان ناکند          چو در در تو بنشیند کراودا بکند          که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند          بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند</p>	<p>ولا یسوز که سوز تو کار ناکند          عتاب یار پری چهره جاساق بکند          ز ملک تا ملک تو شجاعت ببرد از          طبیب عشق میعادست و شوق بکند          تو با ندای خود انداز کار و دل خوش          ز بخت خسته علوم بود که بیداری</p>
<p>بمخت حافظ و بوی برفیاد بزر          مکر دلاست این دولت صبا بکند</p>	
<p>که اعتراض بر اسرار علم غیب کند          که بر که بی بنیاد نقد نظر بعب کند          که خاک میسکند و ما میر جیب کند          که اقبال ز صبا غر صیب کند          بباد آنکه درین نکته شک ریب کند          که چند سال بجان خدمت شیب کند</p>	<p>مرا بر ندی عشق آن فضل عیب کند          کمال تر محبت بین نه نقص کند          ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی          چنان زنده بود اسلام غمزه ساقی          کلید گنج سعادت قبول اهل دست          بشان دودی امین گوی رسد براد</p>
<p>ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ          چو یاد وقت زمان شایب شیب کند</p>	

طایر دولت اگر باز گذاری بکند  
 دیده را دستک دهد و گیسو گرچه بماند  
 دوشش گفتم بکند حاصل لبش چاره من  
 کس نیارد و بر او دم زند از قصه ما  
 داده ام باز نظر را بتدوی پرواز  
 شهر خالیست ز عشاق بود که طرفی  
 کو کبری که ز بزم طربش غمزه  
 یا و خای خبر وصل تو یا مرگ رقیب

یار باز آید و با وصل قهر اری بکند  
 بخورد خونی و بدبیه <sup>کشت</sup> نشاری بکند  
 با قف غیب نداد و که آری بکند  
 مگرش با و صبا گوش گذاری بکند  
 باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند  
 مروی از خویش بیرون آید و کاری بکند  
 جرحه در کشد و دفع بخاری بکند  
 بود آيا که فلک زین دوسه کاری بکند

حافظا که نرویی از در او هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلاک شکیب تو روزی که ز مایا و کند  
 فاصد منزل سلی که سلامت باوش  
 امتحان کن که بسی گنج مرادت بدینند  
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین نازند  
 شاه را به بود از طاعت جسد او  
 حایا عشوه ناز تو ز بنیادم بزد

ببرد اجر دو صد بند که از او کند  
 چه شود که بر سلامی دل ما شاد کند  
 که خرابی چو مرالطف تو آباد کند  
 که بر حمت گذاری بر سر فرهاد کند  
 قدر یکساعتی عسری که در و دو کند  
 تا در گریه یکه ناز چه بنیاد کند

<p>کو بر پاک تو از دخت ما مستغنیست</p>	<p>فلک شاطره با حسن خدا داد کند</p>
<p>رو بسردیم بقصود خود اندر شیراز خرم آن روز که حافظ ره بعدا کند</p>	<p></p>
<p>آن گیت کز روی کرم با ما وفاداری کند اول بیگیت نامی دنی آورد بدل پیام وی و لبر که جان فرسود از د کام دلم نگشود آرد انگشتم که نگشود ام زان طره تا من بوم پشیمینه پوش تند خوار عشق نشیند مست بو چون من که دانی بی نشان شکل بود یاری چنان زان طره پرچ و خم سهلت اگر نیم ستم شد سسر غم بی عدد از بخت میخواستیم درد</p>	<p>بر جای بدکاری چون بیدم نکو کاری کند و آنکه بیگیت پیانه می با من وفاداری کند نوسید نتوان بود آرد باشد که دل داری کند گفتاش فرموده ام تا با تو طراری کند از تیش زمری بگو تا ترک بشیاری کند سلطان کجا عیش نهان بازند بزاری کند از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند تا فردین عبد القصد باشد که غمخواری کند</p>
<p>با چشم بر نیزنگت او حافظ کن ایگیت او کان طره شیرنگت او بینا طراری کند</p>	<p></p>
<p>سرو چنان من چسب ایل چمن نمیکند وی لکه ز طره اش کردم و از سرخوس آدل برزه گرد من فیت بچمن زلف او</p>	<p>بدم گل نمیشود یا دهن نمیکند گفت که این سیاه کج گوش من نمیکند زان سفر در از خود عمرم وطن نمیکند</p>

پیش گمان ابرویش لا بهی کتم ولی  
با همه حلف دانت آیدم از عجب  
چون ز نیم شود زلف بنفشه پر شکن  
دل با مید روی او بدم جان نمیشود  
ساقی سیم ساق من گر چه دروید  
دست خوش جفا کن آب رخم که فیض ابر

کوشش کشیده است از آن کوش من نمیکند  
کز گذر تو خاک را شکست حق نمیکند  
و ده که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند  
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند  
کیست که تن چو جام می جود و هن نمیکند  
بی درد و سر شکست من در عهد من نمیکند

گشته غمزه تو شد حافظ نا شنیده پند

تیغ سزا است بر کرا در دهن نمیکند

در نقشه بازی با خیران جیه اند  
عاقلان نقطه پر کار وجود و دل  
جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست  
عهد با لب شیرین و بنان بست خدا  
منفلسایم و هوای می و مطرب دایم  
وصل خورشید شب پرتی نمی نرسد  
لاف عشق و گل از یار ز بی لاف دروغ  
مکر م چشم سیاه تو بیا موزد کار

من چنینم که نمودم و گرایشان دانند  
عشق داند که درین دایره سرگردانند  
ماه و خورشید همین آینه میگردانند  
ماه به بنده و این قوم خداوندانند  
آه اگر خرقه چنین بگردانستند  
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند  
عقبازان چنین سستی چه دانند  
در نه ستوری دستی همه کس نتوانند

گر بجز تشنگی ارواح بر دوی تو باد زاده از ندی حافظ نکند قسم چه شد	عقل و جان کو برستی بنابر آتشانند دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
گر شود آنگاه از اندیشه ما غیب چکان بعد ازین خسر و صوفی بگردن آستانند	
سمن بویان بخار غم چو بنشیند نشاند بقتر اک جفا و لجاجت چو بریند بریند بهری کینفس با ما چو بنشیند بر خیزند سرشت گوشت گیران را چو دریا بند دنیا ز چشم لعل رمانی چو می خندد می بارند دوای درد عاشق را کسی کو مهمل پندارد چو منصور از مراد آمان کو بردارد بر دانه	پری رویان قرار از دل چو بستیزد نشاند ز زلف غبرین جانها چو بگشاید بگشاند نهال شوق در خاطر چو بر خیزد نشاند رخ مهر از سحر خیزان بگرداند اگر داند ز رویم راز پنجهانی چو می بندد بنشیند ز نظر آمان که در تدبیر در مانند در مانند بین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند
درین حضرت چو مستاقان زارند نازند که باین درد اگر در بند در مانند در مانند	
غلام نرگس مست تو تا جدا زنند ترا صبا و مرآت بیده شده غماز ز زیر زلف و دما چون کند کئی بجز	خراب باده لعل تو بهوشیارند و گرنه عاشق معشوق را زودارند که ازین و سیارت چه سوگواریانند



<p>گذارد کن چو صبا بر نقشه زار و بین  نصیب است بهشت اخلاقی شایسته  نه من بر آن گل حاضر غزل میزنم و نه  تو دیگر شوی خضر فی خسته که من  بیایم بگذرد و چهره ارغوانی کن</p>	<p>که از قضا دل لغت چه میسر آید  که مستحق کرامت گمنام کار آید  که غدیب تو از هر طرف هزار آید  پیاده میروم و همراهِ سوار آید  مرو بصومعه کا نجایا کار آید</p>
<p>خلاص حافظ از آن لغت با درجا  که بستگان کند تو رستگار آید</p>	
<p>آنان که خاک را بنظر گیر می کنند  دردم نهفته به طبع جان دمی  معتوق چون نقاب ز رخ در می کشد  چون چن حاجت ز برندی در آید  بی معرفت بهاش که درین برید شوق  حالی درون پرده بسی فتنه میرود  گر سنگت ازین حدیث بنالد عجب آید  می خور که صد گناه را بخوار در جواب  پیرانی که آید از دوی یوسفم</p>	<p>ایا بود که گوشه چشمی بیا کنند  باشد که از خراش فحیم دو آ کنند  هر کس حکایتی به صورت چرا کنند  آن به که کار خود بنیای آ کنند  ایل نظم معاطه با آشنا کنند  تا آن زمان که پرده برافروز آ کنند  صاحبان کجایت دل خوش آ کنند  بهنر ز طاعتی که بروی آ کنند  ترسم بر امان خویش بجا کنند</p>

بگذر بکوی میسکه تاز مرده مخمور پنهان ز حاسدان بخودم خون گشایان	اوقات خود بر تو صرف میکنند خیر نهان برای ضایع میکنند
حافظ دوام وصل مقیر نشود شادان کم التفات بحال گدائندگان	
شادان گرد ببری زیشان کنند بر کجا آن شاخ نرسد شکفتد ای جوان سر و قد گوئی بسره عاشقان را بر سر خود حکم نیست پیش چشم کمتر است از قطره پارا چون کسیر و آغاز سماع مرد و چشم بخون آغشته شد خوش بر آ باغ قصه ای دل کابل راز	زاهدان را خشم در ایمان کنند گلر فاش دیده ز گسبان کنند پیش از آن که زلفت چکان کنند هر چه فرمان تو باشد آن کنند این کجایه که از طرفان کنند قدسیان بر عرش دست نشان کنند در کجا این ظلم بر انسان کنند غیش خوش در بونه چیران کنند
سرکش حافظ ز آه نیم شب تا چو صحت آینه زحان کنند	
گفتیم که ایمان و بخت کاران کنند گفتیم خراج مصر طلب میکند بخت	گفتا چشم هر چه تو گوئی چنان کنند گفتا درین معاد کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه و بنت خود که بُرد راه	گفت این حکایتیست که با آنکه آن کنند
گفتم صنم پرست شو با صد نشین	گفتا بگوی عشق بهین و همان کنند
گفتم هوای میسکه غم میرد ز دل	گفتا خوش آن کسان که دلی شاد آن کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین ثابت	گفت این عمل بنده بپیر زمان کنند
گفتم ز لعل نوش بان سپید چه سود	گفتا بوسه شکرش جوان کنند
گفتم که خوابه کی بسر حلقه میرود	گفت آن زمان که مشتری در قران کنند

گفتم و حای دولت او در حفاظت است  
گفت این عالمایت بهت آسان کنند

داعضان کاین جلوه در عذاب نمبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گو تیس باور نمیدارند روز داری	کاین همه قلب و دخل کار داور میکنند
یار باین نود و تانرا با خبر خوشان زلفان	کاین همه ناز از غلام ترک استر میکنند
ای که ای خافتم بر چه که در دیر زمان	میدهند آبی که دلها را تو انگر میکنند
خشن بی پایان او چند آنکه عاشق میکشد	زمره دیگر بشق ز غیب سر بر میکنند
بر در میخانه عشق ای مکت تسبیح گوی	کاذب را آنجا طینت آدم غم میکنند
صعود از عرش می آید خروشی می گفت	قدسیان گوی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقرر میکنند	پنهان خمید باوه که تقرر میکنند
ناگرس عشق و رونق عشاق می برند	عیب جوان و سوزش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ شد حاصل و هنوز	باطل درین خیال که اکیر میکنند
گویند ز غرض عشق گم کنید و مشنوید	مثل حکایتیست که تقرر میکنند
ما ز برون در شد و مغرور صد قریب	تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
توشش وقت پیر میان میدهند باز	این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر نیستون خرید	خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجه و جده نماند وصل دوست	قومی دیگر حواله بقدر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر نبات و مهر	کاین کار خانه ایست که تفسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محقق

چون نیک بگری همه ترویج میکنند

شراب نبش و ساقی خوش و دوام دهند	از بر کان حجام از کدشان بر بند
من ارچه حاتم و زده مست نماند سیاه	هزار شکر که یار این شمس بی گنند
بخانه پشین درویشیست و راهروی	بیار باد که این سالکان مرد و هند
بین خیر که ایان عشق را کاین قوم	شمان بی مکر و خسروان بی کلند
یوشن باش که بهنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جوشند

<p>مکن که گو بگفته دلبری شکسته شود  غلام بهمت در وی نشان یکز گم  قدم منه بخوابات جز بشرط ادب</p>	<p>چو بندگان بگیر نرند چاکران بجهند  نه آن گروه که از رقی لبانش ل سپهند  که سالکان درش محران پادشهند</p>
<p>جناب عشق بندست جمعی حافظ  که عاشقان ره بی بهمان بخودند</p>	
<p>بود آیه که در میسکه آبکش آیند  اگر از بهر دل زاده خود بین بستند  بصفای دل ندان صبر و جی زدگان  نامه تعزیت و خمر ز بنویسید  کیسوی چکت بترید بزرگ می ناب  در میخانه بستند خدایا پسند</p>	<p>که از کار خود بسته آبکش آیند  دل قوی دار که از بهر خد آبکش آیند  بس در بسته بفتح و عابکش آیند  نامه بیچکان رلف و دو آبکش آیند  تا حرفیان همه خون از تر آبکش آیند  که در خانه تر ویر و ری آبکش آیند</p>
<p>حافظ این خرقه که داری بپوشی فردا  که چه ز نار زیرش بد عابکش آیند</p>	
<p>سالها دستر ما در که صبا بود  نیکی پیر معان بین که چو بادستان  و خردانش با جلد بشویند بی</p>	<p>رواق میکده از درس و دعای ما بود  هر چه کردیم بحشمت کرش زیبا بود  که خلعت دیدم و در قصد دل آنا بود</p>

<p>کاین کسی گفت که در علم نظر مینا بود  اندازان دایره سرگشته پا بر جا بود  که حکیمان جهانرا اثره خون پاها بود  بر سرم سایه آن سرده سی پاها بود  رخصت جثه نذاوانه حکایهها بود</p>	<p>از بتان طلب احسن شایسته دل  دل چو پرگار بجز سلاورانی میگردد  مطرب از درد محبت علی می برداخت  خی شکستم و طرب را که چو گل بر لب  پیر طرب گشت من اندر حق ازرق پوشان</p>
<p>قلب اندوده حافظه پر از صبح نشد  کاین معال بیهیبه نهان مینا بود</p>	
<p>رقم مهر تو بر چهره پاچید بود  سجده عیسویت در لب شکر خا بود  جز من دیار نبودیم و خدا با ما بود  دین دل سوخته پروانه ناپردا بود  انگه او خنده مستانه زدی صبا بود  در میان من و لعل تو حکایهها بود  در رکابش نه نو پیکت جهان پیا بود  و آنچه در مسجد امرو ز گشت آجا بود  نظم هر گوهرها منتقم که حافظ را بود</p>	<p>یاد باد آنکه نمانت نظری با ما بود  یاد باد آنکه چو چشم بقسام کی گشت  یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس نفس  یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت  یاد باد آنکه در آن بزرگو خلق و ادب  یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خند زدی  یاد باد آنکه غلام چو کمر بر بستی  یاد باد آنکه خرابات نشین بودم دست  یاد باد آنکه با صلاح شمایند را</p>

<p>سرافاک رو پیرمغان خواهد بود          بر جانیم که بودیم و همان خواهد بود          که زیارتگر زندان جهان خواهد بود          راز این پرهیزانست نهان خواهد بود          تا اگر خون که اندیده روان خواهد بود          تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود</p>	<p>تا زینخانه وی نام و نشان خواهد بود          حلقه پیرمغان از انجم در گوش          بر سر تربت تا چون گذری نیست          بروای اندخوین که چشم من تو          ترک عاشقش من مستی یافت          چشم اندم که ز شوق تو نهد سر بخند</p>
	<p>بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد کرد          رلف مشوق بدست و گران خواهد بود</p>
<p>هر روزی تو با شمس افاق بود          بحث تر عشق و ذکر حلقه عشاق بود          منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود          دوستی و مهر یکت حمد و یک شاق بود          ما با و محتاج بودیم او با شاق بود          بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود          گفت بر هر خوان که نشستم خدای تو بود          دستم اندر دامن ساقی سین ساق بود</p>	<p>پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود          یا با و آن صفت شهباز با نوشینان          پیش ازین جان ستف بر طاق منابر کشند          از دم صبح ازل تا آخر شام ابد          سایه مشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد          حسن مرویان مجلس گرچه دل میبرد وین          بر در شامسم که انی نکته در کار کرد          ریشه تسبیح اگر بگشست معذورم نزار</p>

در شب قدر در صبحی کرده ایم مکن	سر خوش آمد یار و جامی بر کن طاق بود
شعر حافظ در زمان آوم اندر باغ خلد	و قمر نیرین و گل ازینت اوراق بود
یا باد آنکه سرگوی تو ام منسل بود راست چون سوسن گل از اثر هبت پاک دل چو از پیه غم و نقل معانی میگرد آه از آن جو قضا دل که درین آگه است در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز و دوش بر یاد حریفان بخرافات شدم بس بگشتم که پرسم سبب در فراق راستی خاتم خیر و زه بر سحاقی	و دیده در روشنی از خاک دلت حاصل بود برزبان بود مرا آنچه ترا در دل بود عشق سلیقت بشرح آنچه بر و مشکل بود آه از آن سوز و نیازی که در آن محل بود چه توان کرد که کسی من و دل بطل بود خم می دیدم خون در دل پاد گل بود منفی عقل درین مسته لا یقتل بود خوش در خشد ولی دولت تبیل بود
دیدم آن قهقه بکنت خرامان حافظ	که ز سر پنجه شایین قضا حاصل بود
خسک ترا چو طلب باشد وقت نبود اجاز از تو ندیدیم و تو خود چندی خیر و آن دیده که آتش نبرد در عیش	اگر تو بیدا کنی شرط مرگ نبود آنچه در مذہب ارباب طریقت نبود تیره آن دل که در دشت جمع حجت نبود



<p>ز آنکه بازخ و درخ شهر دولت بود          شیخ ما گفت که در صومعه جنت بود          بود شیر در آن خانه که عصمت بود</p>	<p>دولت از مرغ بایون طلب سایه          گرد و خاتم از پیر معان عیب کن          چون طهارت بود کعبه و بجایت</p>
<p>حافظا علم و ادب در نزد مجلس شاه          بر که زینت ادب لایق صحبت بود</p>	
<p>در نه بیسج از دل بر حرم تو تقصیر بود          بیسج لایق تر از حلقه زنجیر بود          که درو آه مرا قوت تاثیر بود          چون شناسای تو در صومعه یک پیر بود          خوشتر از نقش تو در عالم تصویر بود          حاصلم دوش بجز ناله شبگیر بود          جز فای خودم از دست تو بدیر بود</p>	<p>قل این خسته بشیر تو تقدیر بود          من دیوانه چو زلف تو را می کردم          یا رب این آینه حسن چه جوهر دارد          سر ز حسرت بدر میسکد با بر کردم          نازنین تر ز قدت در چمن ناز زست          تا مگر بسچو صبا باز بکوی تو رسم          آن کشیدم ز تو ای آتش جهان که چو شمع</p>
<p>ایتی بود عذاب اندک حافظی تو          که بر هیچکس حاجت تفسیر نبود</p>	
<p>آدل شب سخن از سلسله موی تو بود          باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود</p>	<p>دوش در حلقه با قصه کیسوی تو بود          دل که از ناوگن گرن تو در خون می گشت</p>

<p>ایم خداوند صبا که تو بیای پیدا عالم از شور و شرفش خبر هیچ ندانست من سرگشته جم از ابل سلامت بودم بخشایند جانایم بشاید دل من</p>	<p>ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو وام راهم شگن طره چندوی تو که گشادی که مرا بود ز بهلولی تو</p>
<p>بوفای تو که بر تربت حافظ گذر کز جهان میشد در آرزوی دی تو بود</p>	
<p>دوش می آمد در خساره برافروخته بود رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی جان عشاق سپند نوح خود میدانست گرچه میگفت که زارت بچشم میدیدم کفر زلفش زوین میزد و آن سنگین دل دل بی خون بگفت در دلی دیده بخت یار مغرورش بدینا که بسی سود نکرد</p>	<p>تا کجا باز دل خسرو سوخته بود جانم بود که بر قامت او دخت بود و آتش چهره بدین کار برافروخته بود که نهانش نظری با من و سوخته بود در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود اتحاد که تلف کرد و که انداخته بود انگه یوسف بزرنا سره بغر و خسته بود</p>
<p>گفت و خوش گفت بر و خرقه بوزن حافظ یار باین قلب شناسی ز که آموخته بود</p>	
<p>ایده جام دی سحر که اتفاق افتاد بود</p>	<p>وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاد بود</p>

<p>             از سرستی و گر باشد عهد شباب              در مقامات طریقت هر کجا که ویم سیر              ساقیا جام دادم ده که در سیر طریق              ای معترثه و فتنه ما که دوشم آفتاب              نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم              گزنگردی نصرت بین شاید سخی از کرم              رختی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود              عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود              هر که عاشق و شنیاد و شاق افتاده بود              در شکر خواب صبحی هسّم شاق افتاده بود              طاق و صبر زخم بر و شوق افتاده بود              کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود           </p>	<p>             حافظ آن ساعت که این نظم پریشان شد              طایر نگرش بدام اشتیاق افتاده بود           </p>
<p>             حقه یحیر بدان مهر و نداشت که بود              لاجرم چشم گهر بار بمانست که بود              بوی زلف تو همان نرس جانست که بود              همچنان در عمل معدن کانست که بود              زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود              همچنان در لب لعل تو جانست که بود              سالها رفت بدن سیرت بمانست که بود              که برین چشمه همان آب روانست که بود           </p>	<p>             گوهر غفران اسرار بمانست که بود              عاشقان زمره ادب بمانست که بود              از حسب پارس که مارا چه شب نام صبح              طالع لعل و گزینست و گزین خورشید              کشته غمزه خود را بزیارت دریا              ز بخت خون دل مارا که نهان میدار              زلف بندوق تو گفتم که و گزیده تو              حافظا باز نا قصه خوان به چشم           </p>

دیدم بچوب خوش که بدستم پای بود	تغیر زفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و حجت	تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
آن نافرما که میخواستم ز بخت	در چین زلف آن بت مشکین کلاه بود
از دست برده بود خار غم سحر	دولت مساعد آمد می در پیاله بود
بر آستان میسگده خون میخورد دام	روزی ما ز خوان قدر این نواله بود
هرگز نکاشت هر روز خوبی گلی بخشد	در رگبزار باد نهمسان لاله بود
بر طرف گلشن گذر افتاد وقت صبح	از دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدم شعر دلکش حافظ بر شا	یکت بیت ازین قصیده باز صد ساله بود

آن شادند حمله که خورشید شیر گیر  
پیشش بر دز سر که کمتر غزا بود

بلوی میسگده یارب سحر چه مشعل بود	که جوش شاهد ساقی و شمع و مشعل بود
حدیث عشق که از حرف مصوت مستقیمت	بنالذوقی در محروم شدن دلوله بود
بما حقی که در آن مجلس چون بر رفت	در ای مدرسه و قال و قیل مسند بود
دل از کشته ساقی بگلر بود ولی	ز ناسا عدی بختش آمد کی گلر بود
قیاس گروم و آن چشم جادو آینه است	برادر سحر چون سحرش ده گلر بود
ایگفتش بیم بوسه حواله کن	بخند و گفت کیت با من این سعاد بود

بیان ماه و نرخ یار منعت باشد بود	ز اخترم نظری سعد در هست که دوست
	دمان یار که در مان در حافظ داشت
<p>سرتا قدمش چون پری از عیب بی بود          بیچاره ندانست که یارش سفری بود          تا بود فلک شیوه او پرده دری بود          با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود          آری بچشم دولت دور تری بود          در ملک حسن سر تا جوری بود          باقی همه بجا صلی و نجس بی بود          افسوس که آن گنج روان رگدزی بود          با باد صبا وقت صحر جلوه گری بود</p>	<p>آن یار کز خانه ما جای پری بود          دل گفت فروکش کنم این شهر بویش          تنها نه زرا ز دل من پرده بر افتاد          منظور خردمند من آن ماه که اورا          از چنگتش اختر بدیسم بدر برد          عذری بنده ای دل که تو در ویشی و او را          اوقات خوش آن بود که با دوستش برفت          خوش بود لب آب گل و سبزه و نیرین          خود را بکش ای بل ازین شکست کمال را</p>
	<p>هر گنج سعادت که خدا داد بجا حافظ          ازین دعای شب دور و دهری بود</p>
<p>که با وی گفتی که شکلی بود          بتدبیرش امید ساعلی بود</p>	<p>مسلمان مرا وقتی دلی بود          بگردانی چو ای افتادم از غم</p>

<p>که استظهار هر اهل دلی بود چه دامن گیر یارب منزلی بود زمن محروم تبرکی سالی بود که وقتی کار دانی کالی بود حدیثم نکند هر محضی بود</p>	<p>دلی همدرد یاری مصلحتین زمن ضایع شد اندر کوی جانان هنر بی عیب حرمان نیست لیکن برین جان پریشان رحمت آید مرا تا عشق تسلیم سخن کرد</p>
<p>مکود گیر که حافظ نکته داشت که ما دیدیم و حکم جایی بود</p>	
<p>تا باد جام مرادش هدم جانی بود گفتم این شاخ اردو بهاری پشیمانی بود پنجو گل بر خرقه رنگت می سلمانی بود زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود رند در آب عنب یا قوت رسانی بود کا پذیرین کشور گردانی رشک سلطانی بود خود پسندی جان من بر آن دانی بود تقدن جام می از جانان گرانجانی بود ای عزیز من نه عیب آن بر که پنهانی بود</p>	<p>در ازل هر کو بغض دولت ارزانی بود من همان ساعت که از می خواستم شد کوبار خود که رقم کا حکم سجاده چون سوسن بدش بی چراغ جام در خلوت نمی یارم همت عالی طلب جام مرصع گویش گرچه بی سامان نماید کار ما سلسلین نیکنامی خواهی ای دل بیدان صحبت بد جلس انس بهار و بحث شعر از در میان دی عزیز می گفت حافظ میخورد پنهان سب</p>

<p>کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود          بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ          بدو گل نشین بی شراب شاد و چنگ          شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن          ز دست شاد نازک عذار عیسی دم          جهان چو غلبد برین شد بدو رسوس گل          چو گل سوار شود بر هوا سیلیمان دار          بیاض تازه کن آیین دین زرد شتی          بخواه جام صبوحی بیاد آصف مهد</p>	<p>بنفشه در قدم او نهاد سر سجود          بوس جنب ساتی بنفشه فی وجود          که بخور روز بقا بهفتش بود معدود          زمین باختر میمون و طالع مسعود          شراب نوش در باطن حدیث هادوث          ولی چه سود که در وی نه نکفت خلود          سحر که مرغ در آید بنفشه دادود          کنون که لاله برافروخت آتش فرود          وزیر ملک سیلیمان مادون محسود</p>
---	---

بود که مجلس حافظ یمن ترمیشش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

<p>از دیده خون دل همه بر روی مارود          مادر درون سینه هوای نهفته ایم          خورشید خاوری کند از شکب چاک          برخاک راه یار نهادیم روی خویش          سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد</p>	<p>بر روی ما ز دیده چلویم چپا رود          بر باد اگر رود دل ما زان بوارود          گر ماه صبر پرور من در قبارود          بر روی ما رواست اگر آتشا رود          اگر خودش رنگ بود هم رجا رود</p>
---	---

بار آفتاب دیده شب و روز با بخت	زان رنگد که بر سر کوشش چو ارد
حافظ بکوی میکده و ایم بصدق دل چون صوفیان صومعه دار از صفارود	
چو دست بر سر زلفش زخم تاب رود چو ماه نو ره بچارگان نظاره شب شراب خرابم کند بیداری طریق عشق پر آشوب فتنه است اهل گدائی در جانان بسلطنت مفروش سوزانده موی سیاه چون طی شد جباب را چو فتنه باد سخت اندر سر	در آشتی ظلم با سر عقاب رود زندگوشته ابرود و عقاب رود و گر بر وز شکایت کم بخواب رود بنقده آنکه درین آه با شتاب رود کسی ز سایه این در بافتاب رود بیاض کم نشود گر صد نقاب رود کلاه و ارایش اندر سر شراب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان بجز خوشا کسی که درین آه بی حجاب رود	
از سر کوی تو هر کو بجلالت برود کاروانی که بود بد تو اش خط خدا ساکت از نور هدایت بر در آید کام خود آخر عمر از می و مشوق بگیر	نرد کارش آخر بجلالت برود بجلی نشینند بجلالت برود که بجائی نرسد گر بجلالت برود حیف اوقات که بیکر بجلالت برود



<p>که غریب از بدو رده بد لالت برد کس ندانست که آخر چه حالت برد</p>	<p>ای دلیل دل گم گشته خدا را مدد می حکم مستوری وستی همه بر خفاست</p>
<p>حافظ از چشمه شکست بکف آور جای بو که از لوح دولت نقش جهانست</p>	
<p>هرگز از یاد من آن سر و فرمان نرود بجای فلک و غنچه دوران نرود تا ابد سر نشد و سر سپایان نرود برود از دل من و ز دل من آن نرود که اگر سر برود از دل و از جان نرود درد دارد چه کند گزینی درمان نرود</p>	<p>هرگز نم نقش تو از لوح دل جان نرود از دماغ من برگشته خیال و هست در ازل بست و دم با سر زلفت پیوند هر چه جز بار نعمت بر دل مسکین هست آنچنان مهر تو ام در دل جان جای گرفت کرد و از پی خوبان دل من معذور هست</p>
<p>هر که خواهد که چه حافظ نشود سرگردان دل بخوبان نهد و ز پی ایشان نرود</p>	
<p>بهر درش که بخواند خبر نرود ولی چگونه مگس از پی شکر نرود که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود چرا که بی سر زلف تو ام بسر نرود</p>	<p>خوشا ولی که دمام از پی نظر نرود طبع در آن لب شیرین نگر دم اولی سوادیده غمیده ام باشکست مثنوی زمن چو باد صبا بوی خود در پیغ دارد</p>

دلاش چنین برزگد و هر جانی	که هیچ کار ز پشت بدین بر سر نرود
مکن بچشم خمارت نگاه در من مست	که آب وی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سر و قاشی دارم	که دست در گرش جز بسیم و زرنرود
تو که مکارم اخلاق عالمی دگری	و فای حمد من از خاطرت بدر نرود
سیاه نامه ترا ز خود کسی نمی بیستم	چگونه چون قلم و دود و لبه نرود
بتاج پددم از ره مبر که باز نغید	چو باشد در پی بسر صید مختصر نرود

بیار باد و اول بدست حافظه

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سر و گل لاله میرود	دین بحث با شلاشه غساله میرود
می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت	کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
سکر شکن شوند به طوطیان بند	زین قفس پارسی که به بنگاله میرود
خطی مگان بدین زمان در سلوک شعر	کاین طفل کیشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادو آینه عاید فریب بین	کش کاروان بحر ز دنباله میرود
از ره مرد و بشوۀ دنیا که این عجز	مکاره می نشیند و محبت اله میرود
باد بهار می وزد از گلستان شاه	وز تراله باوه در قدح لاله میرود
حافظ ز شوق مجلس غیاث بین	غافل مشو که کار تو از ناله میرود

<p>             ترسم که اشک در غم ما پرده در شود              گویند شکست لعل شود در مقام صبر              خواهیم شدن بسیکده گریان داخدا              از هر کرانه تیرد عا کرده ام روان              ای جان حدیث ما برود لدا بازگو              از کیمیا مهر تو ز گشت روی من              در تنگنای حیرتم از سخت رقیب              بس نکته غیر حسن باید که تا کسی              این سر کشی که ننگه کاخ وصل راست           </p>	<p>             وین را ز سهر مهر بعالم سحر شود              آری شود و لیکت بخون جگر شود              کز دست غم خلاص من آنجا گر شود              باشد کز آن میانه یکی کار گر شود              لیکن چنان بگو که صبارا خبر شود              آری همین لطف شما خاک زر شود              یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود              مقبول طبع مردم صاحب نظر شود              سرابراستانه او خاک در شود           </p>
---	--

حافظ چنانکه سر زلفش بدست تست

دوم در کش ارنه با و صبارا خبر شود

<p>             اگر چه بر دوا غلظت شهر این سخن آسان شود              رندی آموزد و گرم کن که چندان ستر              که هر پاک باید که شود قابل فیض              اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش با              عشق می و در زم و قید که این فن شریف           </p>	<p>             تار یا در زد و سالوس مسلمان شود              حیوانی که نوشد می و انسان نشود              دوزخ بر شکست و علی نو نو و مرجان نشود              که تبلیس و جیل دیو مسلمان نشود              چون خبرهای دیگر موجب حرمان نشود           </p>
---	--

<p>بسی ساز خدایا که پشیمان نشود تا در خاطر ما ز تو پریشان نشود</p>	<p>دوش میگفت که فردا بدیم کلام دل حسن خلقی ز خدا می بلسم خوی ترا</p>
<p>زده را آنا بود بخت عالی حافظ طالب چشمه خورشید در شان نشود</p>	
<p>پیش پانی چراغ تو بسیم چه شود اگر من سوخته یکدم نمیشم چه شود اگر قد عکس تو بر نقش نگینم چه شود من اگر محضر نگاری بگریزم چه شود دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود تا از انم چه پیش آید از بنیم چه شود</p>	<p>اگر من از باغ تو یکت میوه بخیم چه شود یار باند کلف سایه آن سرو بلند اگر ای خاتم جمشید حمایتون آثار و احضار شرجی هر ملک دشمنه گزید عقلم از خانه بدر رفت و گریخت صرف شد عمر گر انایه بمشوقه می</p>
<p>خواجہ دانست که من عاشقم و بر بخت حافظ از نیرب اندک چنینم چه شود</p>	
<p>دولت خبر ز راز خفایم نمید ایسم جی ستانم و آنم نمید یا هست و پرده دار نشانم نمید کا بنجا مجال باد و زانم نمید</p>	<p>بخت از دمان دوست نشانم نمید از بهر بوسه ز لبش جانم نمید مردم دین فراق و در آن پرده زانم زلفش کشید باد صبا چرخ مغربین</p>

چند آنکه بر کنار چو پرگار می شدم شکر بصیرت و ده حاجت ولی	دوران چو نقطه رو بسپاسم نید بد عهدی زمانه ز نام نید
گفتم رو بم بخواب بزمینم حال دوست حافظ زاده و ناله امانم نید	
اگر بیاد پیشکین دلم کشد شاید جانان به گریخ من کنند از عشق طبع رفیق کرامت بفرستد خلق کریم مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید ترا که خشن اوداده هست و جلد سخت چمن خوشتر بود و گلش است خوشتر جمید است عروس جان ولی بهش ا بلا به گفتش ای ما بخر چه باشد اگر	که بوی خسیر زده ریانی آید من آن کنم که خداوند کار فرماید کنجشده بر عاشقان بخشاید که حلقه ز سر زلف یار بگشاید چه حاجت که شاطحات بیاراید کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید که این محذره در عقد کس نمی آید بیک شکر ز تو و نخته بیاساید
بخند و گفت که حافظ خدایر میبند که بوسه تو ترخ ماه را بیالاید	
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سزاید گفتم ز مهر و زران رسم و فایان سوز	گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

<p>گفتم که بر خیالات راه نظر بندم  گفتم که بوی زلفت کمرهء حاکم کرد  گفتم خوشا هوای کن به با صبح خیزد  گفتم که نوش لعلت را بار بار ز کشت  گفتم دل رحمت کی غم صلح داد</p>	<p>گفتا که شبردست از راه دیگر آید  گفتا اگر بدانی هم اوت بر سر آید  گفتا تخت نیسی که ز کوی دلبر آید  گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید  گفتا گوی با کس تا وقت آن در آید</p>
	<p>گفتم زمان عشرت یدی که چون برآ  گفتا نموش حافظ لاین قصه هم برآ</p>
<p>بر سر آیم که گرد دست بر آید  خلوت دل نیست جای صحبت اضدا  صحبت تمام ظلمت شب یلدا  بر درار باب بی مروت دنیا  ترک گدائی کن که گنج بیابانی  صالح و طالح ستاع خویش نوید  بیل عاشق تو مسخر خواه که آخر</p>	<p>دست بکاری ز کم که قصه بر آید  دیو چو بیرون رود فرشته در آید  نور ز خورشید جوی بو که بر آید  چند نشینی که خواجگی بدر آید  از نظر بر روی که در گذر آید  تا که قبول افتد که در غم بر آید  باغ شود سبز و شاخ گل بر آید</p>
<p>غفلت حافظ درین طرح عجب نیست  هر که بخواهد زلفت بیخبر آید</p>	

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
جیشای تیر بسم را بعد از وفات و نگر	کز آتش درونم دود از لعلن برآید
بنمای رخ که خلقی را شوند و خیران	جیشای لب که فریاد از مرز و ن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از بخت	نگرفت هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت و دانش آمد بستنک جانم	خود کام تنگستان کی زان من برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقاران

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

چو آفتاب می از شرق پایا برآید	ز باغ حارض ساقی همنار لاله برآید
نیم در سر گل بیکند کلاه سبیل	چو ازینان چمن بوی آن گلدار برآید
حکایت شب بجران آن حکایت لیست	که شمه زینانش بصد رساله برآید
ز گردخوان گون طاعت طبع توان داشت	که بی طالت صد غصه یکت نوال برآید
بسی خود توان بردی بگوهر قصود	خیال باشد کاین کار بی حوال برآید
گرت چو نوح نبی صبر است در غم طوفان	بلا بگرد کام بسنه ارسال برآید

نیم زلف تو چون بگذرد تبرت خط

ز خاک کالبدش صد بسنه ارسال برآید

از بی خجسته زمانی که یار باز آید	بکام غمزدگان غمگسار باز آید
----------------------------------	-----------------------------

<p>بیش خیل خیالش کشیدم تا بقی چشم اگر نه در غم چو گان آورد و سرین مقیم تر بر سر ایش نشسته ام چون کرد ولی که با سر زلفین و قراری داد چه جور تا که کشیدند ببلان از روی</p>	<p>بدان امید که آن شسوار باز آید ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید بدان بوس که بدین رهگذار باز آید گان مبر که بدان دل قرار باز آید بوی آنکه دیگر نوبه بار باز آید</p>
<p>ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ که بسچو سر و بدستم نگار باز آید</p>	
<p>اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید دارم آید برین اشک چو باران کرد آنکه تاج سر مرغ خاک کف پایش بود خواهم اندر عقش رفت بیازان عزیز اگر نشاد قدم یار گرامی کنم کوس نو دولتی از با هم دست بزم مانش غفلت خجست و شکر خوابت صبح</p>	<p>عمر غنچه شبیه سپهرانه سرم باز آید برق دولت که برفت از نظرم باز آید از خدای طلبم تا بسرم باز آید شخصم از باز نیاید جرم باز آید کو هر جان بچه کار و گرم باز آید کو بستم که مره نوسفرم باز آید ورنه گریشند آه سهرم باز آید</p>
<p>آرزو مند ز رخ شاه چو احم حافظ همتی تا بسلامت ز درم باز آید</p>	



فغان که بخت من از خواب در نمی آید	فغان برآمد و کام از تو بر نمی آید
که آب زنگیسم در لطف نمی آید	صبا بچشم من انداخت خاک از کوش
درخت کام و درام ببر نمی آید	قد غنبد ترا تا ببر نمی گیسم
بسیج و جگر کار بر نمی آید	مگر بروی دلارای یار ما ورنی
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید	میتم زلف تو شد دل که خوش اوی
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید	زشت صدق کشادم هزار تیره دها
ولی بخت من امشب سحر نمی آید	بسم حکایت دل هست بانیم سحر
بلا زلف یسا هست بسر نمی آید	درین خیال میرشد زمان عمر و بسوز

زبس که شد دل حافظ رمیده از هر کس

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

هلال عید در ابروی یار باید دید	جهان برابر وی عید از هلال و سیه کشید
کمان ابروی یارم چو دسه باز کشید	شسته گشت چو پشت هلال قامت من
که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه دید	گر نیم خلت صبح در چمن بگذشت
گل وجود من آتش کلاب و نمید	خود چنگت رباب و نمید و عود که بود
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید	بیا که با تو بگویم غم طالت دل
که جنس خوب مبصر بهر چه دید و شنید	بهایی وصل تو که جان بود خرد ارم

چو ماه روی تو در شام زلف میدیم بب رسید مرا جان و بر نیامد کام	بشم بروی تو روشن چو روزی کردید بسر رسید امید و طلب بسر رسید
ز شوق روی تو حافظ زشت حرفی چند بخوان بفرش و در گوش کن چو مروارید	
رسید مرده که آمد بهار و سبزه دید صغیر مرغ بر آمد بطش آب کجاست زمیوای بهشتی چه ذوق در یابد مکن ز خنده شکایت که در طریق طلب ز روی ساقی موش گلچین امروز چنان کرشمه ساقی دلم زد دست ببرد من این مرقع رنگین چو گل بنوا هم خست	و خیفه گر برسد مضرش گشت و بید فغان فادای بیل نقاب گل که کشید هر آنکه سبب ز خندان شادی نگزید براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید که گرد عارض بتان خط بنفشه دید که با کسی در کم نیست برگ گفت شنید که پسیر باد و فروشش بجرعه غزید
بهار میگذرد و داد کس را در یاب که رفت موسم و حافظ هنوز می پنجه شد	
ابر آذاری بر آمد باد نوروزی دید شاهدان در جلوه و من شر سار کیسه ام قدح دست آبروی خود نمی باید فروخت	وجه می بنخواهم و مطرب که میگوید رسید بار عشق و مغلسی صعب است بیاید کشید باد و گل از بهای غرق می باید خرید

<p>من بجای کز دم دعا و صبح صادق می بیند از گریه گوتیا در گوشه بونی شنید جامه در نیکنامی نیز می باید دید وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم کم دید کوشه گیر از آسایش طبع می باید برد</p>	<p>گوینا خواهد شود از دو تنم کاری که دوست بایستی و قصد هزاران خنده آمد گل باباخ دانی که چاک شد در عالم زندگی چاک این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت عدل سلطان گر نرسد حال مظلومان عشق</p>
<p>تیر عاشقش کش ندانم بر دل حافظ کز این قدر دانم که از شر ترش خون میگوید</p>	<p>معاشران ز حریف بشانه یاد آید بر وقت سر خوشی از آه و ناله عشاق چو لطف باوه کند جلوه در رخ ساق چو در میان مراد آید دست مید سمند دولت اگر چند سر کشیده رود نی خورید زمانی غم و فاداران</p>
<p>حقوق بندی مخلصانه یاد آید بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آید ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آید ز عهد صحبت مادر میانه یاد آید ز بهرمان بهر تازیانه یاد آید ز بی وفائی دور زمانه یاد آید</p>	<p>بوجه رحمت ای ساکنان صبر جلال ز روی حافظ و این آستانه یاد آید</p>
<p>نویز قح و بشارت بهر ماه رسید</p>	<p>بیا که رایت منصور پادشاه رسید</p>

<p>جمال بخت ز روی طغرفاق انداخت  سپهر در خوش اکنون کند که ماه آمد  ز قاطعان طریق این زمان شود این  عزیز مصر بر خشم برادران غسیور  کجاست صوفی و قبال فعل محمد شغل  مبا بگو که چار بر سرم درین غم عشق  ز شوق روی تو شاد بدین اسیر فراق</p>	<p>کمال عدل بفرماید و ادخواه رسید  جهان بکام دل اکنون رسد که شمار رسید  قوافل دل و دانش که مرد راه رسید  ز قهر چاه بر آمد باوج ماه رسید  بگو بوز که محمد تی وین پناه رسید  ز آتش دل سوزان و دود آه رسید  همان رسید که ز آتش بیرون گاه رسید</p>
<p>۸</p>	<p>مرد بخواب که حافظ یار گاه قبول  زور و نیم شب و درس صحب گاه رسید</p>
<p>بوی خوش تو هست که ز با و صبا شنید  ای شاه حسن چشم جمال که افکن  خوش میکنم بباد و مشکین شام جان  ترند که عارف ساکت بکن گفت  یار بکجاست محرم رازی که یک زلف  نیش سنا بنود دل حق گزار من  همدم اگر شد من ز سر کوی او چه شد</p>	<p>از یار آشنا سخن آشنا شنید  کاین گوش بس حکایت شاه و که شنید  کز دلق پوشش صومعه بوی ریاشنید  در حیرت که باده فروش از کجا شنید  دل شرح آن دهد که چه گفت و چه شنید  کز نمکسار خود سخن ناسنید  از گلشن زمانه که بوی وفا شنید</p>

ساتی بیا که عشق ندایم کند بلند  
ما باده زیر خسته دانه امروزی میخوریم  
مای بیابانت چنگ زامروزی می کشیم  
پند حکیم محض صوابست و حین خیر

کائناس که گفت قصه ما هم زما شنید  
صد بار پیر میسکده این ماجرا شنید  
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید  
فرخنده انگسی که بسج رضا شنید

حافظ و طیفه تودعا گفتندت و بس

در بند آن بباش که نشنید یا شنید

معاشران گره از زلف یار باز کنید  
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند  
رباب و چنگت بیابانت بلند میگویند  
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد  
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست  
تخت موحظه پیر صحبت این فرست  
بر آنکسی که درین حلقه نیست زنده معشوق

بشی خوشست بدین قصه اش دراز کنید  
وان یکا د بخوانید و در سره ارا کنید  
که گوش بپوش به پیغام اهل را کنید  
که اعتماد بر الطاف کار ساز کنید  
چو یار نازنم ساید شما نیاز کنید  
که از صاحب نام جنس اقرار کنید  
بر و نموده بقوتی من نماز کنید

و که طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

الای طوطی گویای اسرار

بباد اخالت شکر ز منتار

مسرت سبزه لبت خوش باد جاوید  
 سخن سبزه گفتی با حریفان  
 بروی مازن از ساعره گلانی  
 چه ره بود این که ز در پرده طرب  
 از آن فیون که ساقی در می افکند  
 سکندر رانی بخشند آبی  
 بیا و حال ابل درویشنو  
 بت چینی حدوی دین و دلناست  
 بمسوران مگو اسرارستی  
 بعین دولت منصور شاهی

که خوش نقشی نمودی از خط یار  
 خدار ازین معیار پرده بردار  
 که خواب آلود ایم ای بخت بیدار  
 که می رقصند با هم مست و هشیار  
 حریفان از سرانند ز دستار  
 بزور و زریه ترغیب این کار  
 بلفظ اندک و معنی بسیار  
 خداوند اول و دینم نگه دار  
 حدیث جان مگو با نقش دیوار  
 علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بنده گان کرد

خداوند از آفاقتش نگه دار

عیدت و آخر گل و یاران در انتظار  
 دل برگرفته بودم از ایام گل ولی  
 دل در جهان بسند و بستی سوال کن  
 جز نقد جان بدست ندارم شراب کو

ساقی بروی شاه بسین ماه و می جبار  
 کاری بگردم بت پاکان و نه دوا  
 از قیض جام و قهقهه جیشید کا محار  
 کان نینه بر گشته ساقی کفم شارب

<p>خوش دوستم خوش خسروی کریم می خور شعر بنده که زیبی دیگر همد گرفت شد سحر چه نقصان صبح است ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست ترسم که روز خشر خان برغان رود</p>	<p>یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار جام مرصع تو بدین در شاهوار ازی کنند روزه گشا طالبان یار بر قلب با بخش که نقدیست کم عیار تسبیح شیخ و غرقه رند شراب خوار</p>
<p>حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود ناچار باده نوش که از دست یافت کار</p>	
<p>صبا ز منزل جانان گذر دین مدام بشکر آنکه شغنی بکام بخت ای گل حریف عشق تو بودم چو ماه نو بود جهان هر چه درو هست سهل مختصر کنون که چشمه قدست لعل شبنم سکارم تو با فاق می برد شاعر چو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست</p>	<p>وزو به عاشق بیدل خبر دین مدار نسیم وصل ز مرغ سحر دین مدار کنون که ماه تمامی نظر دین مدار ز اهل معرفت این مختصر دین مدار سخن بگوی و ز طوطی شکر دین مدار از دو طیفه وزاد سفر دین مدار که در بهای سخن سیم وزر دین مدار</p>
<p>خیار غم برود حال خوش شود حافظ تو آب دیده ازین رنگد زین دین مدار</p>	

ای صبا بگفتی از کوی غلانی بن آر	زار و بیار غم راحت جانی بن آر
قلب بی حاصل مارا بزن اکیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بن آر
در کین گاه نظر بادل خویشم بگشت	زار و دغسزۀ او تیر و کانی بن آر
و غریبی و فراق و غم دل پدید شدیم	ساغرمی ز کف تازه جوانی بن آر
شکر انرا هم ازین می دوسه غریبان	و گرایش نستانند روانی بن آر
ساقیا عشرت امروز بفرود افکن	یاز دیوان قضا خط امانی بن آر

دل از دست شد دوش چو خاک بگشت

کای صبا بگفتی از کوی غلانی بن آر

ای صبا بگفتی از خاک ره یار بیا	بر اندوه دل و مژده دلدار بیا
نکته روح فرا از دهن دوست بگو	نامه خوش خبر از عالم اسرار بیا
تا سطر ختم از لطف نسیم تو مشام	شسته از نفحات نفس یار بیا
بوفای تو که خاک ره آن یار خیز	بی غباری که پدید آید از غبار بیا
گردوی از بگنزد ده دست بگویی در	بهر آسایش این دیده خونبار بیا
خامی داده دلی شیوه جانبا زانست	خبری از بر آن و لبر حیا بیا
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن	بسیار آن قصه مرده گلزار بیا
کام جان فحش از صبر که نردم بی دست	عشوه زن لب شیرین شکر بار بیا



سایا آن قدح آینه کردار یار	روزگار است که دل چیره تصفیه
د	دل حق حافظ بچو ارزو پیش زنگین کن وانگشست و خراب از بر بار بیا
خوسن سوختگانرا همسه گو یا و بر گو بیاسیل غم و خانه زبنا و بر ای دل خام طمع این سخن از یاد بر دیده گو آب رخ و جلد بغداد بر و گیری گو برو و نام من از یاد بر مزد اگر می طلبی طاعت استاد بر وانگم تا بلخ و فارغ و آزاد بر یارب از خاطرش اندیشه بیدار بر	روی بنمای و وجود خودم از یاد بر ما چو دادیم دل دیده بطوفان بلا زلف چون عنبر خاشاک بویده بیست سینه گو شعله آتشکده فارس کنش دولت پیرمغان باد که باقی سست سقی نابرده درین راه بجائی نرسی روزم همگم نفسی وعده دیدار بد ووش میگفت بزرگان درازت بکشم
	حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار بروز در گمش این ناله و فریاد بر
سلام فیه حتی مطلع الفجر که در این ره نباشد کار بی اجر دلو آذیتنی بالبحر و البحر	شب جمعت و طی شد بالبحر ولا در عاشقی ثابت قدم باش من از رندی نخواهم کرد توبه

<p>که بس تاریک می نیم شب بھر فغان ازین تظاول آه ازین بھر</p>	<p>برای صبح روشن دل خدا دل گرفت و ندیدم روی دلدا</p>
<p>وفا خواهی جا کش باش حافظ فغان الترحیم و انحران فی الترحیم</p>	
<p>بجز از خدمت رندان نفسم کار دیگر تا زخم آب در میسکد و یجب بار دیگر تا برم گویمه خود را بخسید دیگر حاش الله که روم من زنی یار دیگر بهم بدست آورمش باز پر کار دیگر غمزه شوخش و آن طسته طرار دیگر هز زمان بادف و فی بر سر بار دیگر کندم قصد دل ریش بازار دیگر</p>	<p>که بود جسم منخانه رسم بار دیگر خرم آن روز که باید و گریان بروم معرفت نیست درین قوم خدا برستی یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشت گر مساعد شوم دایره چرخ کبود عاقبت می طلبد خاطر مرا بگذارد راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند هر دم از درد بنالم که فلک بر ست</p>
<p>باز گویم نه درین واقعه حافظ نهانت غرد گشتند درین بادیه بسیار دیگر</p>	
<p>باز آنکه ریخت بی گل ویت بهار عمر کاذم دشت چو برق بشد روزگار عمر</p>	<p>ای خرم از فروغ زخت لا ازار عمر از دیده گر شربت چو بامان چکد روست</p>

<p>این یکدوم که هفت دیدار محنت          ناکی می صبح و شکر خواب بامداد          دی در گذار بود و نفس سوس می نمود          اندیشه از محیط فانیست هر کرا          در هر طرف زخمل حوادث کین گیت          بی عمر زنده ام من این بس عجب دار</p>	<p>در یاب کار ماکه نه پیدا است کار عمر          بشیار گردان که گذشت اختیار عمر          بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر          بر نقطه دمان تو باشد دار عمر          زان رو رخسان گسته دو اند سوار عمر          روز نفس امار که نهد در شمار عمر</p>
<p>حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان          این نقش ماند از قلمت یادگار عمر</p>	
<p>و گیر ز شاخ سر دسی بل بصور          ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن          از دست غیبت تو شکایت نمیکنم          اگر دیگران پیش و طرب خرمند بشاد          زاهد اگر بجزر و قصور است ایدها          می خور بباغ چنگ و خور غصه در محله</p>	<p>گل با نکت که چشم باز روی گل بدو          با ببلان بیدل شیدا کمن غم و          تافت غمبختی نبود لذت حضور          مارا غم نگار بود مایه سرور          مارا شرا بخانه قصورست یار حو          گوید ترا که باده مخور گوهر انفسور</p>
<p>حافظ شکایت از غم جهان چه کنی          در بحر وصل باشد در غلظت نور</p>	

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	گلبنه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمیده حالت به شود دل بکن	دین سرشوریده باز آید بسایان غم مخور
گر بار حسد باشد باز بر تخت چمن	چتر گل در سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
و در گردون گرد روزی بر مراد نافت	دانا یکسان نباشد حال دوران غم مخور
مان شود نوید چون واقف نه از شرب	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل اریسل فانیاد هستی بر کند	چون ترانوحست کشتی بان طوفان غم مخور
در بیابان گربشق کعبه خوابی زد قدم	سرزنشها گر کند خار مغیضان غم مخور
گر چه منزل بن خطرناکت و مقصد بسید	بیچاره ای نیست کار نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام قریب	جله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود در دلت دعا و درس قرآن غم مخور

نصیحتی گفت بشنود بهیانه گیر	هر آنچه ناصح شفق گویدت پذیر
از وصل روی جوانان تشنه بردار	که در کین گیر عمرت مگر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو	که این متاع قلیست آن خطای کثیر
معاشری خوش رودی بساز نینم	که در خویش بگویم بناله بم وزیر
بر آن سرم که نوشم می دگر کنم	اگر موافق تدبیر من شود نقد

چو قیمت ازلی بی حضور ما کردند  
چو لاله در قدم ریز ساقی می شکست  
بیار ساغسه در خوشاب ای ساقی  
بعزم توبه نهادم قبح ز کف جذار  
می دو ساله و محبوب چار دو ساله  
دل رهمیده مارا که پیش میگیرد

کرا ندکی نه بونق ضیاست خرد و میسر  
که نقش خال نگارم نیرود ز تنه  
حسود گو کرم آصفی بسین و میر  
ولی کرشته ساقی نمیکند تقصیر  
ببین بست مرا صحت صغیر و کبیر  
خبر و بید بجهنم خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزرگه کو حافظ

که ساقیان گمان ابرویت ز تنه تقصیر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل بگیر  
در لب تشنه باین و دار آب درین  
ترک درویش بگیر از بنودیم دریش  
چنگ بنواز و ساز بنواز و چو باک  
در سماع آبی در سر غرقه بر انداز و برقص  
صوف برکش ز سر و باد صافی در کش  
دوست گویا شود هر دو جهان دشمن باش  
میل زدن کن ای و دست می با ما باش

پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر  
بر سر کشته خویش آبی فداکش بگیر  
در غمت سیم شمار اشک خوش راز بگیر  
اقتسم عشق و دلم عود و تنم عجز بگیر  
ورنه با گوشه رود غرقه ما در سرگیر  
سیم در باز و بزرگ سیم بری در برگیر  
بخت گوشت کن و نی من لشکرگیر  
بر لب جوی طرب جوی کف سنا بگیر

رقبکیر از بزم دژتش و آب ال چشم	کو نه ام زرد و لجم شکست و کلام ترکب
	حافظ آراسته کن بزم و بگو دا عظرا که بسین مجلسم و ترکب سه نبر گیسر
هزار شکر که دیدم بکام خوشت باز روندگان طرقت رده بلا سپرند غم حبیب نهان به زلفت و کوی قیام اگر چه حسن تو از عشق غیر مستثنی است چه گویت که ز سوز درون چه می نیم چه فتنه بود که مشاطه قضا نمخت بدین سپاس که مجلس منورست بدو غرض کرشمه حنفت و رجاحت نیست	ز روی صدق و صفا گشته با دلم و سنا ز قیاس عشق چه غم دارد از شیب و فرا که نیست یمنه ارباب کینه محرم راز من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز زاشتک پرس حکایت کن نیم نما که کرد زگرش سیه بر سر نه نماز گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و ساز جمال دولت محمود را بزللف ایاز
	خل سهرانی نابید صرفه نبرد در آن مقام که حافظ بر آرد آواز
منم که دیده بیدار دوست گروم با نیا ز مند بلا گورخ از بخار شوی ز شکلات طرقت جفای تاب اول	چه شکر گویت ای کار ساز بنده نوز که کیمیا می فرادست خاک کوی نیاز که مرد راه نمیدیشد از شیب و فرا

<p>طهارت از نه بخون جگر کند عاشق درین تمام مجازی بحسن پیا که گیر بنیم بوسه و عالی بخور ابل دلی</p>	<p>بقول مفتی عشقش از دست نیست نماز درین سراج باز چو عیسای عشق مبار که کید و شمت از جان و جسم دارد بار</p>
	<p>فکند ز غم عشق در حجاز و عراق نرای بانگ غزلهای حافظ از شیراز</p>
<p>ای سه و ناز حسن که خوش میروی بنواز فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست پروانه را از شمع بود سوز دل ملی صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش از طعنه رقیب نگردد عیسای من دل که از طواف کعبه گویت و قوت یافت هر دم بخون دیده چه حاجت و ضوچویت</p>	<p>عشاق را بنواز تو هر کلمه صد نیاز بوسه بده اند بر قد سروت قبای نیاز چون عود کو بر آتش سودا بسوزد ساز بی شمع حاضر تو دلم را بود گذار بگشت عهد چون در پیکانه دید باز چون زراگر بربند مراد روان گار از شوق آن جسم یم ندارد سر حجاز بی طاق ابروی تو نساز مرا جواز</p>
	<p>چون باد به باز بر سه خم رفت کف زلف حافظ که دوشش از لب ساتی شنید زلف</p>
<p>در آنکه در دل خسته توان در آید باز</p>	<p>بیا که در تن مرده روان در آید باز</p>

<p>که قح باب فصاحت مگر کشاید باز          زخیل شادی روم سخت زواید باز          بجز خیال جالت نمی نماید باز          ستاره می شرم تا که شب چراید باز</p>	<p>بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست          غمی که چون سپیده گشت کشتل بخت          پیش آینه دل بر آنچه میدارم          بدان مثل که شب آستین است و زارت</p>
<p>بیا که بیل مطبوع خاطر حافظ          بجوی گلبن وصل توی سراید باز</p>	
<p>وز فلک خون خشم که جوید باز          نرگس مست اگر برود باز          سر حکمت بیا که گوید باز          زین جان رخ بخون بشوید باز          ساغری از لبش بنوید باز          برشش موی تا نموید باز</p>	<p>حال خونین دلان که گوید باز          شرش از چشمی پرستان باد          جز فراطون خم نشین شراب          هر که چون لاله کاسه گردان شد          نمشاید دلم چو غنچه اگر          بس که در پرده چگت گفت سخن</p>
<p>گر و بیت اکرام خم حافظ          گر نمیرد لبه بپوید باز</p>	
<p>خروش و لوله در جان شیخ شب انداز          اگر گفته اند کونی کن و در آب انداز</p>	<p>بیا و کشتی مادر شرط شراب انداز          مرا بکشتی باده در هسکن ای ساقی</p>



زکوی میسکده برگشته ام ز راه خطا  
بیارزان می گلزنمت مشکبو جامی  
اگر چه مست و خراجم تو نیز لطفی کن  
به نیم شب اگر ت آفتاب می باید  
صل که روز و فاقتم بخاک بپارند

مراد کبر ز کرم باره صواب انداز  
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز  
نفسه برین دل سرشته خراب انداز  
ز روی دختر گلچهره ز نقاب انداز  
مرا بمیسکده بر در غم شراب انداز

ز چو در مخ چو حافظ بجان بسید و ملت  
بوی دیو معن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز  
عاقبت منزل ما وادی خاموش است  
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست  
بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم  
دل مارا که ز مار سر زلف تو سخت  
ملکت این مزرعه دانی که بقاتی ندهد  
غسل در اشک ز دم کابل طریق بچیند  
یارب آن زاهد خود بین که بحر حبیب ندید  
چون گل از نکتست او جامه قبا کن حافظ

پیشتر ز آنکه شود کاسه سرخاک انداز  
حایا غلفه در گنبد افلاک انداز  
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز  
ناز از سربسته و سایه برین خاک انداز  
از لب خود بشفا خانه تریاک انداز  
اتشی از جگر جام در اطلاق انداز  
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز  
دود آتش در آینه او را پاک انداز  
وین قباد ره آفتاب است چاک انداز

بر نیاید از تنهای لبست کاهم هستم	بر امید جام لعلت در وی بهامم هستم
روز اول فست و نیم در سمر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سمر با همم هستم
ساقیایک جرعه زان آب آشگون که من	در میان تخت گمان عشق و خامم هستم
از خطا گفتم شبی زلف ترا شکفتن	میزند هر محطه تیغی مو بر اندامم هستم
پر تو روی تو تا در خلوت غم دید آفتاب	میرود چون سایه بروم بروم بامم هستم
نام من ز فست روزی بر لب جان بسو	اے دل ابوی جان می آید از نامم هستم
در ازل دوست ما را ساقی لعل لبست	جرعه جامی که من در جوش آبم هستم
ای که گفتی جان به تابا شدت آرام جان	جان بفمایش سپردم نیست آرامم هستم

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان میرو و بروم ز اهلانم

دل مریده لولی و شیت شور انگیز	دروغ و عده و قال وضع و زنگت آئینز
خدای سیرین چاک ما برویان باد	هزار جانه تقوی و خرقه پر میسر
خیال خال تو با خود بخاک خوابم بزد	که تا ز خال تو خامم شود جیر آئینز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی	بخواه جام و گللابی بخاک آدم بزد
پایال بر کفتم بنده تا محر که حشر	بی زدل ببرم بول روز رستاخیز
نقیصه خسته بدرگاهت آدم رجی	که جز دلای تو ان نیست بیخ و دست آئینز

که در مقام رضا باشی ز رضا گریز	بیا که با تفت میخانه و دوش بکشت
میان عاشق و مشوق بیچ حایل تو خود حجاب خودی حافظ این خیز	
بوسه زن بر خال آن دوتی و سلیکین کن پر صدای ساربانان بنی و بانگ جرس کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس گوشه شالی دیدم از بجران که اینم پند پس شهر و از آشنایان است بامیرمس زانکه گوی عشق نتوان زد و بچوگان بوس گرچه بشیاران ندانند اختیار خود کس در تنگدست بر سر میزند سلیکین گس	ای صبا گر بگذری بر ساحل و دوار منزل سلی که بادش بر دم ز ما صلحدم محفل جان بوس آنکه بزاری عرصه دای من که قول صاحب ترا خواندم قیل و باب عشرت شبگیر کن می نوش کا در راه عشق عشق بازی کار بازی نیست ای دل مهربان دل بر غبت می سپارد جان بشیم مست یا طوطیان در شکرستان کارانی میکنند
نام حافظ که بر آید بر زبان گلکشت دست از جناب حضرت شایم بر است این	
زین چمن سایه آن سرور دان مارا پس از گرانان جهان طبل گران مارا پس تا که رزیم و گداید بر بخان مارا پس	گلخانه ای گلستان جان مارا پس من به صحبتی ابله یا دورم باد قصر فردوس بپا دیشش علی بن خشد

<p>نشین بر لب جوی و گذر عمر بزمین نقد بازار جهان نگر و آزار جهان یار با ماست چو جنت که یار طلبیم از در خوش خدارا به ششم نفرست</p>	<p>کاین اشارت جهان گذران مارا بس گر شمار اند بس این سود و زیان مارا بس دولت صحبت آن مونس جان مارا بس که سر کوی تو از کون مکان مارا بس</p>
<p>حافظ از شرب قیامت گلخانه انقیاست طبع چون آب و غره های دوان مارا بس</p>	
<p>دلایق مغربخت نخواست بس دگر منزل جان سفر کن در پیش و گر کین بکشاید غمی ز گوشه دل بصد مصطفی نشین ساغری نوش زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن فلک بردم نادان و دزدان مراد هوای مسکن نافوت عهد یار قدیم بمنت و گران خو کن که در دو جهان</p>	<p>نیم روزه شیراز پیکت است بس که سیر معنوی و کنج خاقا است بس حریم در که پیر معان پنا است بس که این قدر ز جهان کس با است بس صراحی می لعل و تی چو ما است بس تو ابل فضلی و دانش چمن نای است بس زهر هر وان سفر کرده غدر است بس رضای ایزد و انعام پاؤ است بس</p>
<p>بیچ و رود و گز نیست حاجت امی حافظ و دعای نمیش و درس صبحگاه است بس</p>	

<p> در دشتی کشیده ام که پیرس  گشته ام در جهان و آخر کار  آنچنان در بوی خاک دوش  من بگوش خود از دناش دوش  سوی من لب چو یگیزی که گوی  بی تو در کلبه گدائی خویش </p>	<p> ز هر جری چشیده ام که پیرس  و بسدی برگزیده ام که پیرس  میرود آب دیده ام که پیرس  سخانی شنیده ام که پیرس  لب لعلی گزیده ام که پیرس  رنجانی کشیده ام که پیرس </p>
<p> بجو حافظ غریب در ره عشق  بقای رسیده ام که پیرس </p>	
<p> دارم از زلف سیاهش که چندین پیرس  کس باید و فاکرک دل دین مکناد  یکی جرحه که از آگیش در پی نیست  زاده از مابلاست بگذر کاین می لعل  گفت و گو است درین راه که جان بگذارد  پارساتی و سلامت بوسم بود ولی  انغم از گوی فلک صورت حالی پریم  انغمش زلف بخون که شکستی گفتا </p>	<p> که چنان زو شده ام میرود مان که پیرس  که چنانم من ازین کرده پشیمان که پیرس  رحمتی میکشم از مردم نادان که پیرس  دل دین میرود از دست بدان که پیرس  هر کسی عریضه این که بین آن که پیرس  شوه میکند آن گرسنقان که پیرس  گفت آن میکشم اندر خم چکان که پیرس  حافظ این قصه دراز است بقرآن که پیرس </p>

باز آید دل تنگ مرا مونس جان باش	دین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زبان باد که در میکده عشق فرو شدند	مار او صده ساغر بد و گور مضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف ساکت	جهدی کن و سر حلقه زندان جهان باش
دلدار که گفتا تو ام دل نگرانست	گو می رسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد و لم از حسرت آن لعل روانش	ای دوج محبت بهمان مهر نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند	ای سیل شرک از عقب نامه وان باش

حافظ که بر سر میگذشت جام جهان بین

گو در نظر آصف حبشه مکان باش

اگر ز قیاس عشقی در ست پیمان باش	حریف خانه و گریه و گلستان باش
شکج زلف پریشان بدست بادیده	مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش
گرت هواست که با خضر هم نشین باشی	نهان چشم سکندر چو آب حیوان باش
ز بور عشق نوازی نه کار هر مرغیت	بیاد تو گل این طبل غرغخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا یار اگر دانا کن ببا و سلطان باش
و گر بصید محرم تیغ برکش ز نهار	وزان که بادل ماکرد و پشیمان باش
تو شمع انجمنی کینه بان و یکدل شو	خیال و کوشش پروانه بین و آن باش
کمال لبری و حسن در نظر باز یست	بشود نظر از مادران دوران باش

خوش حافظ و از جور یار ناله کن  
ترا که گفت که درونی خجسته حیران باش

بدور لاله قدح کیه و بی ریای باش	بوی گل نفسی هدم صبا می باش
مکویت که همه سالی پرستی کن	ساده می خورد نه ماه پارسامی باش
چوپیر ساکت محبت بی حواله کند	نبوش و نظیر رحمت خدا می باش
گرت هست که چون هم بفریبی	بیاد هدم جام جهان نامی باش
چو غنچه گرد و فرو بشکست کار جهان	تو سپهجو باد بهاری گشامی باش
و فاجوی ز کس در سخن نمی شنوی	بهرزه طالب سیرغ و کیمیا می باش

بزیه طاعت بیکان شو حافظ  
ولی معاشر زندان پارسامی باش

صوفی کلی بچین و مرقع بجا بخشش	دین نه چنگت ایمن خوشگوار بخشش
طامات و شمع در آهنگ چنگ	تبسم و طبلان بی میگیار بخشش
زهدگران که شاد و ساقی نمی خردند	در حلقه چمنی نسیم بهار بخشش
راهم شراب لعل ندای میر عاشقان	خون مرا بچاه زندگان یار بخشش
یار بوقت گل گنه بنده خنوک	دین با جراب بر لب جویبار بخشش
ای آنکه ره بشرب مقصود برد	زین بحر قطره بمن خاکسار بخشش

<p>ما را بصود لطف خداوند بخشن</p>	<p>سگزان را که چشم تو روی بتان میزد</p>
<p>و</p>	<p>ساتی چو شاه نوش کند باد به صبح گو جام زربخا فاشب زنده وارغش</p>
<p>برجای خار هجران صبر ببل بایدش مخ زیر ک چون بدام افتد قتل بایدش کار ملک است آنکه بدیرو تا قتل بایدش راهبره گر صد هجره دارد تو قتل بایدش هر که روی یاسمین و جد سنبل بایدش این دل شوریده تا آن جد کامل بایدش درد چون با حاشقان افتد تسلسل بایدش</p>	<p>با نجان گریخ روزی صحبت گل بایدش ای دل اندر بند زلفش از پریشانی نال زند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار نیکه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست با چنین زلف و رخسار باد انظر بازی حرام ناز و نازان نرگس مسانه اش بکشید ساقیادر گردش ساغر قتل تا بچند</p>
<p></p>	<p>کیست حافظ تا نوشد باده بی او آید رود حاشی سبکین چرا چندین تکل بایدش</p>
<p>گل در اندیشه که چون عشو کند کارش خواجہ آنت که باشد غم خد کارش زین تعابن که خرف می کند بازارش این همه قول و فعل تعبیه در مختارش</p>	<p>نکته بل همه آنست که گل شد یارش و لربانی همه آن نیست که حاشی کشند جای آنست که خون موج زند در دل لعل بل از فیض گل آموخت سخن در نه بنود</p>



ای که در کوزه مشوقه مایه گدزی  
آن سفر کرده که جبهه قافله دل همراه است  
صحت عافیت که چه خوش افتاد این  
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرکلاه

بر خدای باش که سریشکند دیو اارش  
بر کجا هست خدا یا بسلامت دارش  
جانب عشق عزیزست فرو گد اارش  
به جام دیگر آشفته شود دست اارش

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود  
ناز پرورد و صالست بجو اارش

شراب تلخ میخو اجم که مرد افکن بوزر  
ساخت و برودن پرورد زار شد آیش  
بیاوری که توان شد ز مکر آسمان امین  
کنند صید بهرامی بیک جام حجم برود  
بیا توری صافیت را زود بر بنایم  
نظر کردن بدرویشان شافی بزرگمی

که تا یکدم بیا سیم زد دنیا و شر و شورش  
مذاق حرص و آزی دل بشو از تلخ و ز شورش  
باعب زهره چنگی و قریب سحر شورش  
که من بمویدم این صحرانه بزمست و کورش  
بشرط آنکه نمائی یک طبعان دل کورش  
سیلان با چنان شمت نظر با بود باورش

کمان بروی جانان می چید سر از خا  
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی نورش

خوشا شیراز و وضع بی شاش  
زر کنا بادا صد لوحش آتد

خداوند آنکه دار از زو اارش  
که عسر خضرمی بشد ز لاش

<p>جیر آمیزی آید شمشال          بجوی از مردم صاحب کالاش          که شیرینان ندادند نفعالش          چه داری آگهی چونت حالش          و لا چون شیر مادر کن حالش          که دارم خلوتی خوش باخیش</p>	<p>میان جعفر آباد و مصطفی          بشیر از آبی و فیض روح قدسی          که نام قد مصری برد آبخا          صبازان لولی شنگول سرست          که آن شیرین پسر خنم بریزد          مکن از خواب بیدارم خدا را</p>
<p>چرا حافظ چوی ترسیدی از مهر          نکردی شکر آتام و حالش</p>	
<p>بهر شکسته که پیوست تاز و شد جانش          که دل چه میکشد از روزگار بهرنش          ولی ز شرم تو در غم چه کرد پنهانش          بتازک الله ازین ره که نیست پایش          که جان زنده دلان سوخت در پایش          نشان یوسف دل از چه زنجانش</p>	<p>چه برنگت صبا زلف غبر زانوش          کجاست نمفتی تا شرح عرضه و هم          زمانه از ورق گل مثال روئی بت          تو خفته و شد عشق را کرانه پدید          جمال کعبه مگر غدر رسد و آنچ اید          بدین شکسته بیت اخزن که می آرد</p>
<p>بگیرم آن سر زلف بدست خواجدم          که سوخت حافظ بیدارم کرد تنش</p>	

یار باین نوگل خندان که سپیدی بنفش	می سپارم تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بعد مرده دو	دور باد آفت دور خلعت از جان تنش
که بر بنشند سلی رسی ای باد صبا	چشم دارم که مسلامی بر سانی ز تنش
باد ب ناله گشتی کن از آن لف یاف	جای دلمای عزیزست بهم بر ز تنش
که دلم حق وفا با خط و خالت دارد	محترم دار در آن طریقه منبر شکنش
در مقامی که بیا دل ب او می نوشتند	سخن آن مست که باشد خبر از خوشش
عرض مال از در میخانه نشاید انداخت	هر که این آب خور و زخت بدیرافش
هر که ترشد ز طال انده عشقش خیال	سرمه و قدش یال لب ما و دمنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت  
افزین بر نفس و کفش و لطف سخنش

بر دامن قرار و طاقت و هوش	بت شکن دل سیمین بنا گوش
نگاری چاکلی شنگی کله دار	غریبی هوشی ترکی قاپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بان دیکت دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نکرود محرت از جانم فراوش
دل و دینم دل و دینم بر دست	برودش برودش برودش برودش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوش لب نوش لب نوش

سحرز با قنف غیسم رسید مژده بگوش شد آنکه ابل نظر بر کنار میرفتند بعوت چنگ بگویم آن کجایتها شراب خانگی ترس محسب خورده ز کوی میکده دوشش بدوش میردند ولاد لالت خیرت کنم براه نجات محل نور تجلیست رای انور شاه بجزر ثنائی جلالش ساز در ضمیر	که دور شاه شجاعت می دیر نبوش هزار گونه سخن در دمان لب خاموش که از نفع آن دیکت سینه میرد جوش بر روی یار بنشینم و بانگ نوشا نوش امام شمس که بجاده یکشید بدوش کن بقیع با مات و زده هم مغروش چو قریب او طلبی در صفای نیت کوش که هست گوش دوش محرم بام سر دوش
---	--

از نور مصیحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا محضوش

با تنی از گوشه میخانه دوش لطف الهی بکند کار خویش این خرد خام میبشاند بر اگر چه وصالش نه بگوشش دهند	گفت بخشنده گدای نبوش مژده رحمت برساند سر دوش تا می مل آور دوش خون بخوش هر قدر رای دل که توانی بگوش
---	---

(۱)	لطف خدا بیشتر از جرم است کوش من حلقه گیسوی یار رندهی حافظ ز گنجی است صعب داد و دین شاه شجاع آنکه کرد	نکته سربسته چه دانی خموش روی من خاک درمی فروش با کرم پادشاه حیب پوش روح قدس حلقه آتش بپوش
ای ملک اعرش مراوش بزد و ز نظر چشم بدش در گوش		
در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش صوفی ز کج صومعه با پای خم نشست احوال شیخ و قاضی شرب الیهو نشان گفتند که گفتنت سخن گر چه محرم ساقی بهار میرسد و وجهی نماند عشق و مفلسی و جوانی و تو بهار تا چند همچو شیخ زبان آوری کنی ای پادشاه صورت و معنی آتش تو	حافظ قراپش شد و نفی پاید پوش تا دید محاسب که بسوی کشد بدوش کردم سوال صبحدم از پیری فروش در کش زبان پرده نکه داروی بنوش فلکی بکن که خون دل آید غم بجوش خدم پذیرد جسم بذیل کرم بجوش پروانه مراد رسید ای محبت خموش نادیده هیچ و یا نشنیده هیچ گوش	
چندان بمان که غرقه ازرق کند قبول نخت جوانت از خاکت پر زنده پوش		

دوش باین گفت پنهان کاروانی تیزپوش	دوش پنهان نشاید کرد و ترمی فروش
گفت آسان گیر بر خود کار با کز روی طبع	سخت بگیرد و جهان بر من سخت کوش
و انجم در او جای کز فروغش به جلالت	ز بهره در قص آید و بر بط زمان میگفت نوش
با دل چنین لب خندان باید بر بچو حام	بی گرت زنجی رسد آتی چو چنگت اندر خوش
تا نخر وی آشنایین پرده زمزی شنوی	کوش تا محرم نباشد جای پیغام سرودش
کوش کن پندای سپرد و بجز دنیا غم خور	گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشتیش
در حرم عشق نتوان دردم زار گفت شنید	زانکه آنجا جمله اعضا چشم مید بود و کوش
بر ساطع کف و انان خود فروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گوی مرد جاقل یا خموش

ساقیهای ده که زندهای حافظ فیم کرد

اصف صاحب قرآن جرم نجس عیبش

ای به شکل تو مطبوع و به جبهه جای تو خوش	دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
بچو گلبرگ طری هست جود تو لطیف	بچو سر و چمن خلد سراپای تو خوش
شده و ناز تو شیرین خط و خال تو طبع	چشم و ابروی تو زیبا تابد و بالای تو خوش
بهم گشتان خیالیم ز تو بر نقش و نگار	بهم شام دلم از زلف سمن سبای تو خوش
در ره عشق که از نیل با نیست گذار	کرده ام خاطر خود را بتبای تو خوش
شکر چشم تو چو گویم که بدان میباری	میکنند در و مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیان طلب گر چه زهر سوختن است

میرود و حافظ بیدل بتولای تو خوش

معاش و لبری شیرین ساقی گلزار خوش  
گوار بادست این عشرت که داری و نگار خوش  
سپندی گوشتش نه که دارد کار و نگار خوش  
بود که دست ایام بدست فخر و نگار خوش  
که هتایی و لغو ز دست و طرف لاله زار خوش  
که می میکند با عقل می بخشد و نگار خوش

کنار آب پای بید و طبع شعر و نگار خوش  
الای دولتی طالب که قدر وقت میداد  
برنگش اگر در خاطر عشق و لبری باست  
عروس طبع را ز یوز ز فکر کمر می بندم  
شب صحبت نصیحت آن و از خوشدلی بستان  
یسی در کانه چشمست ساقی را بنامیرد

بقلمت عمر شد حافظ بیابا میخانه

که شکوایان خوشبخت بیاورند نگار خوش

لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدش  
بکشد زارم و در شرح نباشد گمش  
که بد و نیک ندیدست ندارد گمش  
که چه خون بیکد آرزو چشم پیش  
که جان جلقه بگوش است چه چار و بدش  
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گمش

بمخ خوبی و لطفست عذار چرخش  
و لبرم شاد و لطفست و بازی روزی  
من آن به که از و نیک نگه دارم دل  
بوی شیراز لب همچون شکرش می آید  
چارده ساله بتی چاکت شیرین دارم  
از پی آن گل نورسته دل مایا رب

یار دلدار من از قلب بدینسان شکند	بروز و بجا نداری خود پادشاهش
جان بشکرا نه کنم صرف گران دانه دانه	صدق سینه حافظ بود آرا گمش
<p>و لم ریمده شد و خافم من درویش</p> <p>چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم</p> <p>خیال حوصله بخرمی نزد هسیما</p> <p>بنازم آن مژده شوخ حافیت کش را</p> <p>ز استین طیبیان هزار خون بچکله</p> <p>بکوی میکده گریان و سوزنده روم</p> <p>ز عمر خضر باند نه ملک اسکندر</p>	<p>که آن شکاری سرشته را چرا آید پیش</p> <p>که دل بدست کمان بر و میت کاغذ کش</p> <p>چماست در سر این قطره محال اندیش</p> <p>که موج میزندش آب نوش بر سرش</p> <p>گر کم تجربه هستی نهند بر دل ریش</p> <p>چرا که شرم همی آیدم ز حال خویش</p> <p>ترا ح بر سر دینی دون کن درویش</p>
بدان مکر زسد دست هر که حافظ	خرانه بلف آور ز گنج قارون بیش
<p>ما از موده ایم درین شهر بخت خویش</p> <p>از بس که دست میگزیم و آه میباشم</p> <p>دو شمشیر بلی چو خوش آمد که می سرود</p> <p>کای دل تو شاد باش که آن یار تند خو</p>	<p>بیرون کشید باید ازین مرطه دخت خویش</p> <p>آتش زدم چو گل بن بخت بخت خویش</p> <p>گل گوش پهن کرده ز شاخ دخت خویش</p> <p>بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش</p>



خواهی که سخت و دست جهان بر تو بگذرد و وقت که فراق تو دوز سوز اندرون	بگذر ز حمد ست و نغزهای سخت خویش اتش در افکندم بهبه رخت و پخت خویش
	ای حافظ ار مراد میرشدی مدام جمیشد نیرود و رنمادی ز تحت خویش
قسم بچشم و جاه و جلال شاه شجاع شراب خانجیم بس می مغایه یار خدا یرایم شست و شوی خرقه کنیدی بین که رقص کنان میرود بنا بر چنگ بهاشاقان نظیری کن بگر این نعمت بغیض جرمه جام تو تشنه ایم ولی	که نیست با کسم از بهر مال و جاه و نزع حریف باد و رسیدای ذوق تو به دوا که من نمی شنوم بوی خیر ازین وصال کسی که رخصه نفرمودی استماع سما که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع نیکنیم و لیری نمید بسم صدا
	جبین و چهره حافظ خدا جده امکناه ز خاک بار که گستر یای شاه شجاع
با دوا و آن که ز خلوت که کاخ ابد بر کشد آینه از حجب افق چرخ و دوا دور و ایای طر نجایه جمیشد فلک چنگ در غنچه آید که گها شد مسکر	شمع خاور نهند بر همه اطراف شمع بناید رخ گیتی بهزاران انوار از غن و ساز کند زهر و آب گشت سما جام در قهر آید که گها شد متاع

<p>که بجز حالتی ایست بهین او نشاید          عازمان بر سر این شسته بخند نزار          که وجود است عطا بخش کریم نفع</p>	<p>وضع دوران بکر ساغر عشرت کبر          طره شاد دینی همه بندست و در          عمر خسرو طلب ارتفع جهان بخوار</p>
<p>مظهر لطف ازل روشنی چشم ازل          جامع علم و حل جان جهان شایع</p>	
<p>شب نشین کوی سراوان زنده نام چو شمع          بس که در بیماری بجز تو گریانم چو شمع          پنهان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع          کی شدی روشن گیتی را ز پنهانم چو شمع          این دل زار زار آتش بارانم چو شمع          در نه از دورت جهانی را بسوزانم چو شمع          با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع          تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع          چهره بنا و بسره آماج برانم چو شمع          تا سوزگر و دوزید ارت ایوانم چو شمع          آتش دل کی باب یده بنشانم چو شمع</p>	<p>در وفا عشق تو سوز خزانم چو شمع          روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست          رشته صبرم بمقراض غمت میرد و شد          گر کیت اشک لعل گونم بودی گرم و          در میان آب آتش پنهان سرگرم است          در شب بهران مرا پروانه وصلی فرست          بی جمال عالم آرای تو روزم چو شمع          که به صبرم نرم شد چون موم در غمت          چو جسم گیت نفس باقیست با دیدار تو          سرفزارم کن شبی از وصل خودی ازین          آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت</p>

<p>که تا چو بل بیدل کنم علاج دباغ که بود در شب تیره روشنی چو چراغ که داشت از دل بل هزارگون زرق نهاد و لاله رسوای جان دل صد داغ و آن گشاده شقایق چو مردم ایضا کی چو ساقی ستان کف گرفته ایضا</p>	<p>سحر بوی گلستان می شدم دریاغ بجلوه گل سواری نگاه میکردم چنان سخن و جوانی خوشین مغرور گشاده ز گیسو غنا و حسرت آب چشم زبان کشید چو نی سبز زش سوسن یکی چو باد و پرستان صراحی اندر دست</p>
	<p>نشاط و عیش و جوانی چو گل غنایت که حافظا بنود بر رسول غیر ایضا</p>
<p>که گشتم ز بی طرب و رکبند ز بی شرف که چه سخن می برد قصه من بهر طرف و که درین خیال کج عمر عزیز شد لغت کس نزد دست ازین مکان تیر را در برد یاد پدر نمیکند این پسران با خلف میخیزد ز هر طرف میزندم بچنگ و دف مست یاست محبت باد و بد و تلاخ پاروش دراز باد آن جوان خوش طبع</p>	<p>طالع اگر دهد و دانش آورم کف طرف گرم ز کس نیست این دل پر امید از خم ابروی تو ام هیچ شایسته نشد ابروی دوست کی شود دشمن خیال من چند بناز پرورم هر تبار سنگدل من بخمال زاهدی گوشه نشین طرف نگشت ببخیزد زاهدان نقش بخوان و لاقص صوفی شهر من که چون قمر شبیه میخیزد</p>

حافظ اگر قدم زنی در درخا ندان بصدق  
 بدرقه رخت شود بهمت شعله نخب

زبان خامه ندارد سه بیان فراق	و گزیده شرح و بهم با تو داستان فراق
درین مدت عمرم که بر امید وصال	بسر رسید دنیا بهر زمان فراق
سری که بر سر گردون بختی سودم	پراستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال	که ریخت مرغ و لم پر در آستان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی	فنا و زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی مانند کشتی عمر غرقه شود	ز موج شوق تو در بحر بکیران فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم	که روز چرخ سیه باد و خان و آن فراق
رفیق خیل خیالیم بمنشین شیب	قرین آتش هجران و بهم قران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد	تم وکیل قضا و دلم ضمن فراق
ز سوز شوق و لم شد کباب و درازیا	دام خون جگر بخورم ز خون فراق
فلک چو دید سرم را ای سر چرخ عشق	ببست گردن صبرم بر بیان فراق

بای شوق کراین ره بسر شدی حافظ

بدست هجرندادی کسی غان فراق

مقام امن و می بغیش و رفیق شقیق

اگر ت مدام میسر شود ز بی تو قسقیق

جهان دکار جهان جمله یج بر هیئت درین و در د که تا این مان نه استم بنامنی رود فرصت شمر غنیت وقت بیا که توبه ز لعل بخار و خنده جام اگر چه موی میانست بچون بنی نرسد صلواتی که ترا در چه ز نغذا ناست اگر بر بخت حقیقی شد اشک من بچوب	هزار بار من این کتب کرده ام تحقیق که گیمای سعادت رفیق بود رفیق که در کین که عسکرند قاطعان طریق حکایتیست که حدش نمیکند تصدیق خوشت خاطر م از فکر این خیال یقین بکنه آن نرسد صد بند افکر عین که مهر خاتم لعل تو هست بچو حقیق
---	---

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام

بین که تا بچه قدم بسی کند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک برو بهر چه تو داری بخور و درین مخور بخاک پای تو ای سر و ناز پرور من چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری مهندس فلکی راه دیر شش جتی قریب دختر ز طرف میزند ره عقل براه میسکده حافظ خوش از جهان خج	از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک که بی درین زند روزگار تیغ هلاک که روز و واقعه پاوا بگیرم از نهر خاک بزم بزم همه کفر طریقت است اساک چنان ببت که ز نیست زبرد میز خاک بباد تا بقیامت خراب طارم تاک دعای اهل دولت باد بر نرسد دل پاک
--	---

<p>هزار و ششم ار می کنند قصد هلاک مرا نید وصال تو زنده میسازد نفس نفس اگر از باو شنوم بویش رود بخواب و چشم از خیال تو بهیات اگر تو زخم زنی به که دیگری مرسم بضرب سیفقت قتی جانا ادا عنان پیچ که گرمیزی بشمیرم ترا چاکه تویی بر نظره کجا بیند</p>	<p>گرم تو دوستی از دشمنان ارم پاک و گرنه هر دم از هجرت بیم هلاک زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان پاک بود صورت دل از در فراق حاشاک و گرتو ز هر دی به که دیگری تریاک لآن روحی قد طالبان کیون فداک پسر کنم سر و دستت ندارم از قراک بعد ز دانشش خود هر کسی کند ادراک</p>
--	--

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ  
که بر در تو نهند روی مسکنت بر خاک

<p>ای دل ریش مرا باب تو حق نکت تویی آن گوهر پاکینه که در عالم قدس در خلوص منت اربست شکی تخریب کن گفته بودی که شوم مست بود و بوسه شوم بگشایسته خندان و شکری ریزی کن چرخ بر بیم زخم از غصه مرادم گرد</p>	<p>حق نگه دار که من میروم الله محاک و ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیار زور خالص نشاید چو محاک و عده از حد بشد و مانده دیدیم و نیک خلق را از دهن خویش چندان شکست من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک</p>
--	--

چون بر حافظ خوشش نگذاری نابی  
ای رقیب از بر او بکند و قدم دور ترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که بامیسه مد زمان صال
قصه عشق لا انضمام لها	فصحت با بنالسان تعال
با سلی و من بزی سلیم	این جیرانا و کیف کمال
عفت انداز بعد حایقه	فا سالا حالها عن طلال
نی جمال لکال منت منی	صرف اند غمت حین کمال
یا برید بحسی حاک الله	مرجا مر جبا تعال تعال
عرصه بزنگاه خالی ماند	از حرفیان و جام بالال
سایه افکند حایا شب جهر	تا چه باز دشب و ان خیال
ترک ماسوی کس نمی گردد	آه ازین کبریا و جا و طلال

حافظ عشق و صابری نچند

نال عاشقان خوشت نبال

شمنت روح و داد و شمنت برقی صال	بیا که بوی ترا میسر م ای نسیم شمال
آحاد یا بیحال ابجیب قیف و انزل	که میت صبر جلیل از اشتیاق خیال
حکایت شب بهران فرو گذاشته	بگر آنگه بر آنکند پروانه روز و صال

<p>بیا که پروه گلریز بهشت خانه چشم چو یار بر سر صبح است و غدر طلبد بجز خیال دمان تو نیست در دل تنگ</p>	<p>کشیده ایم تجریر کارگاه خیال توان گذشت ز جور رقیب در جلال که کس مباد چو من در پی خیال محال</p>
	<p>قیل عشق تو شد حافظ غریب دلی بخاک ما گذری کن که خون مات جلال</p>
<p>دارای جهان نصرت دین خسرو کمال ای در که اسلام پناه تو گشته داده تطییم تو بر جان و خرد واجب لازم روز از بل از گفالت تو یک قطره سیاهی خورشید چو آن خال سیه وید بدل گفت شاهان خلعت از بزم تو در رقص و سست می نوش و جهان غش که از زلف بکشد دور فلکی کیسره بر منج عدلیست</p>	<p>یچی بن مظفر ملک عالم عادل بر روی زمین نازنه جان و در دل انعام تو بر کون و مکان فایض شایل بر روی من افتاد که شد حل مناسیل ای کالج که من بودی آن بند و شیل دست طرب از دامن این نغمه مجلس شد گردن بدخواه گرفت از سلاسل خوش باش که ظالم نبرد راه منزل</p>
	<p>حافظ علم شاه جهان مقسم زرق است از بهر معیشت کن ابدیشه باطل</p>
<p>بوقت گل شدم از توبه شراب غل</p>	<p>که کس مباد ز کردار اصواب غل</p>



صلاح ما بعد از دست یابی	نیم ز شاه و ساقی هیچ باب نخل
بود که یاز بر خجسته ز باج خلق کریم	که از سوال ملولیم و از جواب نخل
ز خون که رفت شب و شش از سرانچشم	شدیم در طبله بر سرانچ آب نخل
رو است ز کس دست از گلند پریش	که شد رشیوه آن چشم بر عتاب نخل
توئی که خوبی ز آفتاب و شکر خدا	که نیستم ز تو دور روی آفتاب نخل

جواب غلت از آن بست آب خضر که	ز شعر حافظ و آن طبع بچو آب نخل
------------------------------	--------------------------------

اگر بگوئی تو باشد مرا مجال وصول	رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو ز کس رعا	فراغ بر دوز من آن دو جادوی کجول
چو بر دوز من بی نوای بی زرد زور	بیج باب ندادم ره خروج دخول
بکار و مچشم چاره از کجا جویم	که گشته ام ز غم و جور روزگار طول
من شکسته به حال زندگی یا بم	در آفرینان که بتین غمت شوم تکل
خراپتر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد	بود ز زنگت حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده ام ای جان دل بجزرت	که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
بدو عشق بسازد و خوش کن حلف	رموز عشق مکن فاش میش اهل عقول

<p>             چو گفت که لغتم در وصف آن شال              تحصیل عشق در ندی آسان بود اول              علاج بر سر در این نکته خوش براه              گفتیم که گنجی بر جان ناتوانم              دل داده ام بیاری شوخی کشی گاری              در عین گوشه گیری بودم، چو چشمست              از آب دیده صدره طوفان روح دیدم           </p>	<p>             هر که شنید گفتند در قال              آخر بوخت جانم در کسب این فاضل              از شافعی نرسند امثال این سائل              گفت آن زمان که بود جان میا خائل              مرضیه التجایا محسوده انحصائل              و اکنون شدم بتان چون ابروی ثائل              در لوح سینه نقشت بر گزشت زائل           </p>
--	---

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم نیست

یارب بسیمم آزاد گردنت حائل

<p>             ای رخت چون خلد و لعلت سبیل              سبز پوشان خطت بر گرد لب              نازک چشم تو در هر گوشه              یارب این آتش که در جان مشت              من نمی یابم جمال ای دوستان              پای انگشت و منزلت من در آن              حافظ از سر تخته عشق نگار           </p>	<p>             سبیلیت که جان دل سبیل              همچو مورد اند گرد سبیل              همچو من افتاده دار و قید              سر و کن ز انسان که کردی بخل              گر چه دار و او جامی بن جمیل              دست ما کوتاه و خراب بخیل              همچو مورد افتاده شد پای پیل           </p>
--	---

شاه عالم را بقا و عز و ناز  
 باد و هر چیز که باشد زین

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف بدم و شربت ام
ساقی شکر و مان و مطرب شیرین سخن	همنشینی نیکت کردار و ندیمی نیکام
شاهی از لطف و پاکی رشک آب ز کجا	دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزرگمای و نشان چون قصه فردوسین	کاشنی پیرانش چون وضه و السلام
صف نشینان بنگاه و پیشکاران ابواب	دو ستاران صاحب اسرار و حریفان و تکام
باد و گلرنگ تلخ تیز خوشخوار بکست	نعلش از لعل نگار و نعلش از یاقوت خام
غمزه ساقی بنیای خسته و آهسته تیغ	زلف جانان از برای صید دل گسردام
بر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی	و آنکه این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

نکته دانی بد که چون حافظ شیرین سخن  
 بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

مرجا طایر فستخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر دوست کجای که دام
یار باین قافله رالطف ازل بر قربا	که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پامان میت	هر چه آغاز ندارد و نپذیرد انجام
کل ز حد بر تو قسم نفسی رخ بنما	سر دمی نازد و خوش میت خدا را بخرام

زلف دلدار چو زار همی فسر باید	بروای شیخ که شد بر تن ماهره صرام
می خیزد و حرم که می روز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
چشم بیمار را خواب نه در خور باشد	من که لقیل دارم و نف کیف ینام
تو ترحم کنی بر من بخلص گفتسم	زاک دعوی و دانست و ملک لایام

حافظ اریسل یا بروی تو دار و شایه  
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عاشق روی جوانی خوش نخواست ام	وز خدا دولت این غم بدخواست ام
عاشق وزد و نطسه بازیم و میگویم فاش	بایدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خسته آلوده خودی آید	که برو و صد بصد شعله پیراسته ام
خوش بوزار غمش ای شمع که اینک نین	هم بدین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه گاه	در غم افروده ام آبخ از دل و جان گشته ام

بجو حافظ بخرافات روم جامه قبا  
بو که در برگشت آن دلبر نخواست ام

بشری اذ السلامه قلت بذی سلم	نه حمد متعرف غایه انعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مراد	آجان فشانش چو زرو سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرزه نمرست	اینگت خصم او بسه اپردده عدم

پیمان شکن برآینه کرد و شکسته چال می جت از صاحب ال رحمتی ولی در نیل غم فدا سپهرش بطرز گفت	این العود عند طیلت الهی و دم جز دیده اشس بجای نیه بیرون ندانم الآن قد گذشت و بایستغ استدم
ساقی چو یار مهر رخ و از اهل راز بود حافظ بخورد باده و شیخ و قیسم	
باز آئی ساقی که هوا خواهد خدتم ز آنجا که فیض جام سعادت فروخت هر چند غرق بحر گناه هستم ز صدمت عیبم مکن بر ندی و بدنامی ای حکیم می خور که عاشقی نه کبیرت اختیار من کنز وطن سفر نگزیدم بجز خویش در یاد کو در ده و من چشمت ضعیف دورم بصورت از در دولت سرای تو	شفاق بندگی و دعا گوئی دولتم بیرون شدی نمای زطلعات حیرتم تا آشنای عشق شدم ز اهل محبت کاین بود سر نوشت ز دیوان قیمت این موبت رسید ز میراث فخرتم در عشق دیدن تو هوا خواهم غربتم ای خضر پی خجسته مدد کن بهمت لیکن بجان و دل ز میمان خضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهم سپرد جان در این خیالم هر بد عمر مهلت	
دوشین بیاری چشم تو بر دازد و خستم	لیکن از لطف لب صورت جان می بستم

عشق من با خط شکن تو امروز نیست  
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور  
حافیت چشم دار از من میان نشین  
در ره عشق از آن سوی فاصله هست  
بعد از نیم چه غم از تیرج انداز خود  
بر سر بردن حقیق تو خلاست مرا  
صنی لشکریم غارت دل کرد و برفت

دیرگاهت گزین جام بالای ستم  
در سر کوی تو از پای طلب نشستم  
که دم از خدمت زندان دادم تا هستم  
تا نگویی که چه عمرم بسر آمد رستم  
چون محبوب گمان بروی خود پیوستم  
که با فوس و جفا محسوس و فاش گستم  
آه اگر حافظ شاه نگیرد و ستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده  
کرد غمخواری ششاد بلندت پستم

بغیر از آنکه بشوین و دانش از دستم  
اگر چه خرم من محرم غم تو داد و بباد  
چو ذره گر چه حقیرم بین بدولت مشق  
بیار باده که عمر میت تا من از سر این  
اگر ز مردم بشیاری ای نصیحت گو  
چگونه سز ز خالت بر آورم برده است

بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم  
بخاک پای عزیزت که عهد شکستم  
که در بوی زخمت چون بهیر پیوستم  
کنج حافیت از بهر عیش نشستم  
سخن بخاک میفکن چه که من ستم  
که خدمتی بسز ابر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار و نواز گشت

که مرهی بفرستم که خاطرش خستم

تا ز قیاد مکن تا کنی بنیادم  
سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم  
طره را تا باده تاندهی بر بادم  
غم اغیار نخور تا کنی ناشادم  
قد بر افراز که از سرو کنی آزادم  
یاد هر قوم مکن تا ندوی از یادم  
شورشیرین منما تا کنی فریادم  
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

زلف بر باد ده تا ندی بر بادم  
می نخور با همه کس تا نخورم خون جگر  
زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم  
یار بجای نه شو تا بنسری از بختم  
ریخ بر افروز که فارغ کنی از برک کلم  
شیخ هر جمع شود در نه بسوزی مار  
شهره شهر شو تا نخسم سر در کوه  
رحم کن بر من نمکین بفریادم بر

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند تو آم ازدم

بند شتم و از بسره دو جهان آزادم  
که درین دایره احاطه چون اقدام  
آدم آورد و دین دیر خراب آبادم  
بهوای سرگزی تو برفت از یادم

فاش میگویم و از گفته خود داشادم  
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح خرق  
من ملک بودم و فردوس بی جام بود  
سایه طوبی و دجونی حور و لب خوش

<p>نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست          کوکب بخت مرا بیچ بچم نشاخت          تا شدم حلقه بگوش در بنیاد عشق          میخورد خون دلم مرده کت دیده سزاست</p>	<p>چشم حرف و گریه داد استادم          یارب از ما دگیتی بچو طالع زادم          هر دم آید غشی از نو بمباد کبادم          که چرا دل بگلر گوشه مردم دادم</p>
<p>پاک کن چهره حافظ بمرزلف زینت          ورنه این سیل دما دم برود بنیاد</p>	<p>ترا می بینم و میلم زیادت می شود مردم          بدر مانم نمی کوشی نیستدانی مگردم          گذاری آرد بازم پرست با خاک هست گزدم          که برخالم روان گردی بگیرد دست کردم          دمار از من بر آوردی منی گونی بر آوردم          رخت می دیدم و جامی بلالی باز میخوادم          نهادم بر لب لب و جان دل غذا کردم</p>
<p>مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دهم          بسا مانم نمی پرسی بنیدانم چه سرداری          نه راهست این که بگذاری طرب خاک و جگر می          نهادم دستت از دامن بخورد خاک آندم هم          فرو رفت از غم عشقت دم دم میدی تا          بشی دل ابتایر کی ز زلفت باز می بستم          کشیدم ز بربت ناگاه و شد در تاب گیسو</p>	<p>ترا می بینم و میلم زیادت می شود مردم          بدر مانم نمی کوشی نیستدانی مگردم          گذاری آرد بازم پرست با خاک هست گزدم          که برخالم روان گردی بگیرد دست کردم          دمار از من بر آوردی منی گونی بر آوردم          رخت می دیدم و جامی بلالی باز میخوادم          نهادم بر لب لب و جان دل غذا کردم</p>
<p>تا خوش می باش با حافظ برو کو خشم حاکم          چو گرمی از تو بی نیم چه پاک از خشم دم مردم</p>	<p>تا خوش می باش با حافظ برو کو خشم حاکم          چو گرمی از تو بی نیم چه پاک از خشم دم مردم</p>
<p>سایه سپیدی نهیب زندان کردم</p>	<p>تا بقوتی خود حرص بزند ان کردم</p>



<p>             من پسر نرل غنفتانده پنج بودم آن              سایه بردل ریشم فلن ای گنج روان              تو بگردم که بنو ستم لب ساقی و کنون              در خلافت آمد عادت اطلب کام که من              نقش مستور می مستی نه بدست من است              دارم از لطف ازل جنت فردوس طبع              این که پیرایه سرم صحت یوسف بود              صبح خیرتی و سلامت طلبی چون خفا           </p>	<p>             قطع این مرحله با مرغ سیلان کردم              که من این خانه بسوای تو یمن کردم              میگزم لب که چرخ گوشه بناوان کردم              کسب جمعیت از آن لطف پیران کردم              آنچه سلطان ازل گفت بکن کن کردم              کرچه در بانی میخانه مستوان کردم              اجر صبریت که در کلبه اخوان کردم              هر چه کردم همه از دولت تو ان کردم           </p>
<p>             گردید یوان غزل صدر ششم چه عجب              سالها بندگی صاحب دیوان کردم           </p>	
<p>             و شب بیل اشک و خواب میزد              ابروی یار در نظر و خرقه سوخته              بر مرغ فکر که سر شاخ تنجست              روی نگار در نظرم عاده نمی نمود              چشم بر روی ساقی و گوشه نیم بیدار              نقش خیال وی تو اوقات صبح           </p>	<p>             نقشی بیا خط تو بر آب میزد              جامی بیا گوشه محراب میزد              بازش ز طره تو بمضرب میزد              وز دور و بسته بر رخ تهاب میزد              فانی بچشم و گوشه دین باب میزد              بر کارگاه دیده بخواب میزد           </p>

<p>میکنم این سرود می تاب میزد</p>	<p>ساقی بصورت این غزلم کاسیگر</p>
<p>خوش بود وقت حافظه قال مراد کام</p>	<p>بر نام عمر و دولت اجاب میزد</p>
<p>هر که که یاد روی تو کردم جان شدم بر منتهای تبت خود کاران شدم در سایه تو بلبل باغ جهان شدم در کتب غم تو چنین نکست و ان شدم هر چند کاغذین شدم و پنجهان شدم کز ساکنان در که پیر معان شدم با جام می یکام دل و شان شدم این ز شرفتنه آخر زمان شدم بر من چو عمر میگذرد سپیدان شدم</p>	<p>هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم سگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا ای کلین جوان بر دولت بخور که من اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود قیمت حوائتم بخرافات میکند آن روز بر دلم در معنی گشود شد در شاهراه دولت اندر دخت بخت از آن زمان که قند چشم من رسید من پیر سال و ماه نیم یار یوفاست</p>
<p>دو ششم نوید داد خایت که حافظا</p>	<p>باز آنکه من بعضی گناهت ضامن شدم</p>
<p>بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم بگرد سرو و فرمان قاضی نرسیدم</p>	<p>خیال نقش تو در کارگاه دید و کشیدم اگر چه در طلبت نهان باد شالم</p>

<p>امید در شب زلفت برو ز غم بستم          بشوق چشمه نوشت چه قطره که فشانم          ز غمزه بردل ریشم چه تیر که گشادی          ز کوی یار بیارای نسیم صبح بخاری          گمان چشم سیاه تو بود و گردن و نخود          چون غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی</p>	<p>طبع بد بود و دانت ز کام دل بریدم          راصل باده فروشت چه عشو که خریدم          ز نقه بر سر کویت چه بار که کشیدم          که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم          که من چو آهوی وحشی ز آدمی بر میدم          که پرده بردل خونین بوی او بدیدم</p>
<p>بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ          که بی رخ تو نسیم از پرچم دیده ندیدم</p>	
<p>ز دست کوتاه خود زیر بارم          مگر زنجیری می گیردم دست          ز چشم من پرس اشباع گردون          بدین شکرانه می بوسم لب جام          اگر گفتم دعای می فروشان          من از بازوی خود دارم سبب شکر</p>	<p>که از بالا بلند آن شرمسارم          و گرنه سر بشیدانی بر آرم          که شب تار و ز اختر می شمارم          که کرد و آگه ز راز روزگارم          چه باشد حق نعمتی که دارم          که ز در مردم آزادی ندارم</p>
<p>سری دارم چه حافظ مستیکن          بلطف آن سری و تید دارم</p>	

<p>             بچنان چشم کشاد از کرشم میدارم              خون دل عکس برون میدهد از خدام              آه اگر زانکه درین پرده نباشد بدارم              تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم              از فی کلک همه قند و شکری بدارم              کونسی ز غایت که کند بیدارم              با که گویم که بگوید سخنی بدارم           </p>	<p>             گرچه افتاد زلفش گریه در کارم              بطرب حل کن سرخی زویم که چو جام              پرده مطربم از دست برون بجا ببرد              پاسبان حرم دل شده ام شب شب              منم آن شاعر سحر که با فسون سخن              دیده بخت با فسانه او شد در خواب              چون ترا در گدازای یار نی یارم           </p>
---	--

دوش میگفت که حافظ همه رویت  
 بجز از خاک درش با که بود بازارم

<p>             بر لوح بصر خط غباری بکارم              از موج سرشکم که رساند بکارم              چون شمع همان دم بدی جان سپارم              زان شب که من از غم بد دست آورم              دادند قراری و بسره دند قرارم              کان بوی شفا بخش بود دفع خارم              من نقد روان در دوش از دین شمارم           </p>	<p>             کردست دهن خاک کف پای نگارم              بر بوی کنار تو شدم غرق و امید              پر دانه ای که رسدم در طلب جان              امر و کش سر زوفای من و اندیش              زلفین سیاه تو بدلداری عشاق              ای باد از آن با ده نشیمی بن آرد              که قلب دلم را نهند دست عیارم           </p>
---	--

زین در تواند که بر دبا و غبارم	دامن نشان از من خالی که پس آید
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست عمری بود آن محله که جان ابله آم	
که سر زلف و رخ نعل در آتش دارم وین همه منصب از آن جور پوی ش دارم من بآه سحر ت زلف مشکوش دارم من رخ زرد و سحر ناله منتش دارم نقل شعر مشکین و می بغیش دارم جنگها با دل مجسمه روح بلاکش دارم	در نهانخانه عسکرت صنی خوش دارم عاشق و رندم و می خواره با و از بلند که تو زین دست مرا بی سرو سامان دارم که چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست که بکاشانه رندان قدیمی خوابی زو تا و ک غمزه بیار و رسن زلف که من
حافظ چون غم و شادی جهان در گذشت بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم	
هوا داران کویش اچو جان خستید دارم فروغ چشم و نور دل از آن ماه چن دارم چه فلک از خشت بدگویان میان انجمن دارم فراغ از سر و بتانی و شمشاد چمن دارم بکدامند و آتشه تی بشکر شکن دارم	مرا عهدیت با جانان که تا جانم دارم صفای خلوت خاطر از آن شیخ مجل جویم بکلام و کلام زوی دل چو دارم خلوتی حاصل مرا در خانه سروی هست گذر سایه کدش اگر تم صد لشکر از جوان بقصد دل گمین سازد

<p>سز و کز خاتم لعاش زخم لاف سیلانی          الا ای پسر فرزانه کن عیسم ز میخانه          خدا را ای رقیب امشب زمانی وید بر بزم          چو در گلزار آفتابش خرامانم بجو الله</p>	<p>چو اسسم اعظم باشد چه باک از اهرن دارم          که من در ترک پایانه دلی چنان شکن دارم          که من بالبل خاموشش نهانی صد سخن دارم          نه میل لاله و نسیرین زبرک نشترن دارم</p>
<p>بندی شهره شد حافظ میان مان لیکن          چه غم دارم که در عالم توام آیدین چن دارم</p>	
<p>من که باشم که بر آن خاطر حاکم گزدم          دلبرانده نوازیت که آتوخت بگو          بستم بد رفقه راه کن طایر قدس          ای نسیم سحری بسندگی من برسان          خرم آن روز کزین مرطبه بر بندم بار          حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل</p>	<p>للفها میسکنی اخلاک در تاج سرم          که من این ظن بر قیسمان تو هرگز نرم          که در ازست ره مقصد و من ز سفرم          که فراموش کن وقت و حامی سحرم          و ز سر کوی تو پر سنده رفیقان خبرم          دیده دریا کنم از آشک در و غوغا خبرم</p>
<p>پایه نظم بلندست و جهانیکسیر بگو          تا کند پادشاه بگردان پر گهرم</p>	
<p>جوز اسحر نفس و حایل برابرم          ساقی بیا که از مدد بخت کار سازم</p>	<p>ینی غلام شاه سم سو کند غمی خرم          کای که خواستم ز خدا شد میسر م</p>

جای ده که باز شادتی روی شاه  
 راستم نزن بصف نال خضر که ن  
 شاه اگر برش سانم سر فیض  
 من جرحه نوش بزم تو بودم هزار سال  
 و ربا و رت نمیکند از بند این چید  
 گر بکنم دل از تو و بردارم از تو  
 منصور بن مظفر غار است حر ن  
 عهد است من همه با عشق شاه بود  
 کردون چو کرد نظم شریا نام شاه  
 شاهین صفت چو طعمه چشیدم و شاد  
 ای شاه شیر گیر چه کم کرد و ار شود  
 شرم بمن رخ تو صد مکت دل گشا  
 بر گلشنی اگر بگذشم چو باو صبح  
 بوی تویی شنیدم و بر باد روی تو  
 سنی آب یکد و غیب وضع بند نیست  
 با سیرا خرقم داد روی بیست

پیرانه سر جوای جوایت در سرم  
 از جام شاه جرحه کش حوض کوثرم  
 ملوک این بنامم و سکین این درم  
 کی ترک آبخور کند طبع خو گرم  
 از گفته کمال و یسلی بیاورم  
 آن مهر بر که انجم آن دل کجا برم  
 و ز این خجسته نام بر احد مظفرم  
 در شاه راه عمر دین عهد بگذرم  
 من نظم در چرخم از که کسرم  
 کی باشد آفات بصید کبوترم  
 در سایه تو ملک فراغت میترم  
 کوئی که تیغ تست زبان خنورم  
 فی عشق سر بود و نه شوق صنوبرم  
 دادند ساقیان طرب یکد و ساغر  
 من ساخور و پیر خرابات پرورم  
 انصاف شاه باد درین قصه یاورم

<p>سکر خدا که باز درین اوج بارگاه          نام ز کارخانه عشاق محو باد          بشل آنکه بصید علم حکم کرده من          ای عاشقان دی تو از در به بیشتر          بنامین که منکر حسن رخ تو گیت          بر من قادی سایه خورشید سلطنت</p>	<p>طاووس عرش می شود صیت پیرم          که بفرجت تو بود شغل و گرم          که لا غرم و گرنه شکار غصه فرم          من کی رسم وصل تو کرد زده کمتر          نادیده اش بگزکت غیرت برآرم          و اکنون فراقت نه خورشید خاوم</p>
<p>مقصود ازین معاطه بازار تیرت          فی جلود میفروشم و فی عشوه میخرم</p>	
<p>مردم صبحی و من شمع خلوت سحر          چنین که در دل من از غلغله سرگشت          بر آستان مرادت گشاده ام در چشم          چه شکر گویت از خیل غم خاک الله          غلام مردم چشم که با نسیاه ولی          بر نظرت ماجلو میکند لیکن</p>	<p>جستی کن و جان من که چون بسی پریم          بنفشه زار شود و تر بسم چو در گذرم          که یک نظر مخفی خود فکندی از نظرم          که روزی یکی آتشه میروی ز سرم          بزار قطره بیار و چو در دل شمرم          کس این که شمه نمیند که من بی گرم</p>
<p>بخاک حاکم اگر یار بگذرد چون باد          رشوق در دل آن شمت نکون بدام</p>	



<p>بتسليم نگرشده دستش گيريم          گمان ابرويت را گو بزي تير          غم گيستی که از پاييم جدا د          بر آي ای آفتاب صبح تهيد          بغريادم رمی ای سپهر ايات          بکيسوی تو خود دم دوشش بکنند</p>	<p>و گرتيرم ز دستت پذيرم          که پیش دست و بازویت ميرم          بجز ناغره که باشد دستيستم          که در دست شب جهان ايرم          بیکت جرده جو انم کن که پيرم          که من از پای تو سر نگريرم</p>
<p>بموزين غرقه تقوی تو حافظ          که از آتش شوم دروی گيرم</p>	
<p>فرق بودل ز نوک غره تيرم          نصاب خن در حد کالست          چو طغیان کی ای زاهنسي بي          چنان پر شد فضاي سينه از دود          قدح پر کن که من در دولت عشق          فراری بسته ام بامی فروشان          مباد اجر نصاب مطرب و می          درین غوغا که کس کس را نه بر حد</p>	<p>که شمع چشم بياريت ميرم          ز کاتم دور که سکين و فقيرم          بسبب بوستان و شهد و شيرم          که فکر خویش کم شد از ضميرم          جو انخت جهانم گر چه پيرم          که روز غم بجز ناغره نگيرم          اگر نقش کشد گلک و بيرم          من از پير رفغان منت پذيرم</p>

<p>خراغت باشد از شاه و وزیرم ز بام عرش می آید صغیرم</p>	<p>خوش آندم که ز مستغنی هستی من آن مرغم که هر شام و سحرگاه</p>
<p>چو حافظ کنج او در سینه دارم اگر چه مدعی بیند حقیرم</p>	
<p>بویهای غریبه بایه قفسه پر دارم که از جهان ده در رسم سفر بر دارم همینا بر فغان خود رسان بارم یکوی نیکده دیگر علم بر فتنه دارم که باز با صنی طفل عشق می دارم عزیز من که بجز با نیست سازم صبا بیا رنسی ز خاک شیر دارم شکایت از که کنم خاکبست غلام دارم</p>	<p>نماز شام غمخیزان چو کرب افزارم بیا و یار و دوچند استخوان بگیم زار من از دیار حبسیم نه از بلاد غریب خدا ایرادی ای رفیق ره تامن خود ز پیری من کی حساب برگیرد بجز صبا و شهادت نمی شناسد کس هوای منزل یار آب زندگانی است سر شکم آمد و عجبم بگفت روی بروی</p>
<p>ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم گفت غلام حافظ خوشل بجه خوش آوارم</p>	
<p>چون گوی چه سرا که بچو گلان تو بارم در دست مهر موی از آن عمر در دارم</p>	<p>کرد دست رسد در سوزن تو بارم زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست</p>

<p>پروانه راحت بده ای شمع که مشب اندکم که بیک خنده و هم جان صراحی چون نیت نماز من آلوده نمازی در مسجد و میخانه خیالت اگر آید کز خلوت مار اسبشی از رخ یفروزی محمود بود عاقبت کار درین راه</p>	<p>از آتش دل پیش تو چون شمع که از دم مستان تو خواهم که گزارد نماز من در میسکه زان کم نشود سوز و کداز من حجاب و کاپنج زده ابروی تو ساز من چون صبح بر آفاق جهان سرفراز من که سر برود در سر سودای ایاز من</p>
--	--

حافظ عجم دل با که بگویم که درین

جز جام نشاید که بود محرم زدم

<p>در خرابات معان گرد زانده باز من حلقه توبه گرام روز جزو حقا دادم در چو پروانه دهد دست فریغ بالی صحت جور نخواهم که بود عین قصور سرسودای تو در سینه باندی پنهان مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم پچم چنگ از بکناری نهدی کام لم ماجرای دل خون گشته نگویم با کس</p>	<p>حاصل خرقه و جتاده روان باز من خازن میسکه و قندرا کند در باز من جز زبان عارض شمع نبود پرواز من با خیال تو اگر باد گری پرواز من چشم تردامن اگر فاش کردی از من بهوانی که مگر صید کند شباز من از لب خویش چونی بیک نفسی بنوازم ز آنکه جز تیغ غمت نیست کسی مساز من</p>
---	---

	که بجز موی سری بر تن حافظ باشد بمحو زلفت همه را در قدمت اندام	
<p>طایر قدسم و از دام جهان برخیزم از سر خواجگی کون مکان برخیزم پیشتر ز آنکه چو گردی زیبان برخیزم تا بویست ز سحر قص کنان برخیزم کز سحر جان و جهان دشتان برخیزم تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم</p>		<p>شده وصل تو که ز سر جان برخیزم بوالای تو که گرنده خویشم خوانی یا رب از ابر هدایت برسان بارانی بر سر تربت من بامی و مطرب نشین خیز و بالا بجا ای بت شیرین حرکات که چه پیرم تو بشی تنگ در آغوشم کش</p>
	روزم کم نفسی مهلت دیدار بده تا چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم	
<p>چرا نه خاک سرگویی یار خود باشم بشهر خود روم و شهر یار خود باشم ز بندگان خداوندگار خود باشم که روز و اقصا پیش نگار خود باشم که رم بودم و گداز دار خود باشم در کربو شوم و مشغول کار خود باشم</p>		<p>چرا نه در پی غم و یار خود باشم غم غریبی و غربت چو برنی باشم ز مهران سر پرده وصال شوم چو کار عمر ز پیداست باری آن ولی ر دست بخت گرانج لب کار بدیا باشم همیشه پیشه من عاشقی و زندی بود</p>

بود که لطف ازل به یون و حافظ  
و گرنه تا بابد شر ساز خود باشم

من دوستدار روی خوش موی و کشم	دهوش چشم مست و صفا و بغش
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو	آنکه بگویت که دو پیمان در کشم
من آدم بهشتیم آما درین سفر	عالی امیر عشق جوانان هوشم
در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز	استاد دام چو شمع تیران ز آتشم
شیر از معدن لب لعنت گان حسن	من جوهر تی مغلسم ایرا شوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام	حقا که می نمی خورم اکنون و سرچشم
شهریت پر گر شده حوران ز شش جفت	چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
بخت از مدد و بد که کشم زحتی دست	اکیوی حور گر دشنا ند ز من شرم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو

آیینته ندارم از آن آه میکشم

خیال روی تو چون بگذر و بگلشن چشم	دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
سزای تکیه گشت منظر می نمی بینم	منم ز عالم داین گوشه معین چشم
بیا که لعل گیسو در نثار مقدم تو	ز گنج خانه دل میکشم بر وزن چشم
بهر سر شک روانم هر غرابی داشت	گر م نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل نگفتم ببری شرد و صل تو تا سحر شب دوش	اگر رسد خلی خون من بگردن چشم براه باد نهب دم چنان روشن چشم
بردمی که دل در دست حافظ را فرز بنادک دلدوز مردم فکن چشم	
من که از آتش دل چون خم می در جوتم قصه جانست طمع در لب جان کردن من کی آزاد شوم از غم دل چون بر دم حاش تشنه که نیم معقه طاعت خویش هست ایدم که علی غم دور و ز جرا پر دم روضه رضوان بدو گندم بفرست خرقه پوشی من از غایت این آریست من که خواجهم که نوشتم بجز از راقی خم	هر بر لب زده خون میخورم و خاموشم تو مرا بین که درین کار بجان می گویشم بهندوی زلف بتی حلقه کند در گویشم این قدر هست که گداز قدحی می نوشتم خیض غموش نهند بار گنه بر دوشم من چرا ملک جهان را بجای نفروشم پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم چکنم گر سخن پیر میان نشیو شم
گر ازین دست زده مطرب مجلس خوشی شعر حافظ بر دقت سماع از جو شم	
گر من از سر زنش مدعیان اندیشم ز در زندان نواخته راهی بدیشم	شونه سستی وزندی نرود از پیشم من که بدنام جانم چه صلاح اندیشم

<p>شاه شوریده سران خوان من میمانا بر چنین نقش کن از خون ل من خالی اعتقادی بنهاد بگذر بجهت خدا شعر خوبار منی باد بدان درسان</p>	<p>ز آنکه در کم خردی از همه عالم بیستم تا بداند که قسم بان تو کار کشیستم تا درین خسر قد ندانی که چه نادر دیشتم که ز ثرگان سیه برگ جان زویشتم</p>
<p>من اگر باده خورم ورنه چه کار کنم کس حافظ را ز خود عارف وقت چشم</p>	
<p>جباب چهره جان میشود خجاستم چنین قفس ز سرای چو مرغ شایست عیان نشد که چرا آدم کجا قسم چگونه طوف کنم در فضا می آید اگر ز خون دلم بوی شوق می آید طرز پیرین ز کشم به سین چن شمع</p>	<p>خوشا دمی که از آن چهره پرده برکنم روم بگلشن رضوان که مرغ آن جنم درینج و درو که خاقل ز کار خویشتم که در سراچه ترکیب تنه بندستم عجب مدار که هم در دانا نختستم که سوزناست نهانی درون پیرنم</p>
<p>بیاد هستی حافظ پیش او بودا که با وجود تو کس نشود ز من که منم</p>	
<p>چل سال پیش زفت که من لاف میزغم بهر که بزمین عاقلست پیر می فروشم</p>	<p>کز چاکران سپه نغان کمترین نم ساغر تنی نشد زمی صاف رو شتم</p>

از جاده عشق و دولت رندان پیکار در شان من بدر و کشتی خلق بدبهر شهباز دست پاوشم این چه حالت جیست بلی چون اکنون دین نفس آب و هوای فارس عجب پرست حافظ زیر خرقه قدح تا کی کشتی	پوینته صد مصطفیها بود مسکنم کالود و گشت جامه ولی پاک نهم کز یاد برده اند هوای شبنم با این لسان عذب که خاش چو نسیم کو به سمری که خیمه ازین خاک بر نسیم در بزم خواجهر پرده زکارت بر نسیم
تورانشه خجسته که در من بید فصل شدنت مواحب و طوق کردم	
عمرانیت نامن در طلب هر روز گامی نیرنم بی ماه هزاره ز خود تا بگذرانم روز خود ادرنک کو لکچهر کو نقش و فاد و مسر تا بگو که یابم آنگهی از سایه مسروسی هر چند کان آردم دل دادم بچند کام دل دادم سر آرد غصه را زنگین بر آرد غصه را	دشت ساعت هر زمان در یکنای نیرنم دای برای می نهم مرغی بدای نیرنم حالی من اندر عاشقی داوتمای نیرنم کلبانک عشق از هر طرف بر خوشهای نیرنم نقش خیالی میکشم فال دای نیرنم این آه خون فشان که من بر صبح شای نیرنم
با آنکه از وی غایبم ز می چو غایبم در مجلس و حایان که گاه جای نیرنم	



فی تو ای سرزدوان باطل و کلین چشم	زلف سفیل چشم عارض بچشم
اگر طعنه بدخواه ندیدم رویت	نیت چون آینه ام دیو این چشم
برو ای ناصح و برادر کشان جو بگری	کار فرمای قدم بیکند این چشم
برق غیرت چو چنین می جدر کن غیب	توفیق ما که من بخت خرم چشم
شاه ترکان چو پسندید و بپا بم انداخت	دشگیر از شود لطف تهنیت چشم
مددی گر بچسبم اغنی کند آتش طور	چاره تیره شب وادی این چشم

حافظا خلد برین خانه مور و شفت

اندر برین منسل ویرانه چشم

من نه آن زدم که ترک شاد و ساغرم	مقتب و اندکین این کار ما کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم ترا	توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
لاذ ساغیر و ز گسست بر نامش	وادی دارم بسی یارب کرا و اور کنم
باز کش یکدم غمان ای ترک شهر آشوب	تا زاشت و چهره راهت پر ز رو گویم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج	کی نظر در فیض خویشید بلند اختر کنم
چون صبا بمحورده گل آباب لطف	کج دلم خوان گر نظر بر صفت دست کنم
حمد و بیان خلعت نیست چندان عبا	عهد با پیمان بندهم شرط با ساغرم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بد	کی طمع در گردش گردون و دین و دگر کنم

گرچه کرد الوه فخرم شرم باد از پیشم	گر بآب چشمه خورشید دامن تو کنم
خاشاک ترا گرد آتش می پند و لطف است	تنگست چشمم که زلف تو ز چشمم که تو کنم

و شش لعلش عشوه میداد و حافظ را ولی

من نه آنم که زوی این افسانهها باد و کنم

صنایا بحسب عشق تو چه تدبیر کنم	تا کی در غم تو ناز بگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود	مگر بهش بهم ز سر زلف تو ز بغیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم بیسات	در یکی نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود	کو بجای که سر اسیر همه تقریر کنم
از زمان کار زوی دیدن جانم باشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست د	دین و دل از جسم در بازدم و تو غیر کنم
و در شوازم ای و اعط و بیوه گوی	من نه آنم که در گوش تیر ویر کنم

ایست اتید صلاحی ز رفنا و حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دیدم دریا کنم صبر بصحرایم	و اندرین کار دل خویش بدیرانم
از دل تنگ گنه کار برآرم ای	کاشش اندر گنه آدم و خوانم
باید خوشدلی آنجاست که دلدار است	میکنم جدم که خود را اگر آنجا خوانم

<p>بکشاید قبا ای مه خورشید کلا خورده ام تیر فلک باو ده تاست جرده جام برین تخت رویش انم</p>	<p>تا چو زلفت سر سودا زده در انم عقد در بند کمرش جوی انم غفل خلعت درین گنبد میسنا کنم</p>
<p>حافظا کیمه بر ایام چو سوس و خطا من چرا عشرت امروز بفر دایم</p>	
<p>دشمن سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم قاقش را سر و گفتم سر کشید از من بگشتم گفته تا سنجیده گفتم و لبرامند و ار زرد زونی یکشتم زان طبع نازک بچینه ای نسیم منزل لیلی خدا را تا یکجی من کرده بر دم گنج حسن بی پایان دوست</p>	<p>گفت کوز غیر تا بدبسیار این بخون کنم دوستان از در است میرنجد نکاح من کنم عشوه حسدای تان طبع زانو من کنم ساقیا جامی ده تا چهره زانکون کنم رنج را بر جسم زخم اطلال ایچون کنم صد کدای چو خود را بعد ازین قانون کنم</p>
<p>ای صاحب قران از بنده خطایا دکن تا دعای دولت آن حسن و زلفرون کنم</p>	
<p>بهرم تو به سحر گفتم استخار کنم سخن درست بگویم نمی توانم دید چونچه بال لب خندان بیاد مجلس شاه</p>	<p>بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم کرمی خورد ز مرغ نیاں و من نظاره کنم پایه گیرم و از شوق جایزه کنم</p>

<p>بدور لاله دماغ مرا علاج کنید  ز روی دوست مرا چون گل مراد  کدایی سیکده ام یکت متی بین  مرا که نیست در رسم قلم پرستی  تخت گل نشانم بی چو سلطان</p>	<p>گر از میان بزم طرب کناره کنم  حواله سر و شمن بستان خادو کنم  که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  چرا طاعت زنده شراب بخواره کنم  ز سنبل و شمش سا رطوق یاره کنم</p>
<p>ز باد خورون پنهان طول شد حافظ  نیانگت بر ببطونی رازش آشکار کنم</p>	
<p>حاشا که من بوسم گل ترک می کنم  مضطرب کجاست تا بجز محضول و دلم  از قیل و قال بدرستی دلم گرفت  کی بود در زمانه و فاجام می بیار  از نامه سیاه تر خنم که دوزخ شر  کو پیکت صبح تا گلبهای شب خرق</p>	<p>من لاف عقل منیر غم این کار می کنم  در کار چنگت بر ببط و آواز می کنم  یکچند نیز خدست مشوق می کنم  تا من حکایت جم و کا و وس می کنم  یا فیض لطف او صد این نامه می کنم  با آن نجسته طالع فرخنده پی کنم</p>
<p>این جان عاریت که بحافظ سپرد  روزی خوش بوسینم و تسلیم می کنم</p>	
<p>ز دوزگاری شد که در بنحانه خدمت میکنم</p>	<p>در لباس قهر کار ابل دولت میکنم</p>

<p>             ناکی اندر دام وصل آرم تذرو می خوشم              و اعطای بوی حق نشیند بشوکانین سخن              با صبا افتان و خیزان میروم گوی دوست              خاک کویت رحمت با برتا بدیش ازین              زلف لبر دام راه و غمز اش تیر لاس              دیده بدین پوشان ای کریم عیب پوش           </p>	<p>             در کسبم و انتظار وقت خدمت میکنم              در حضورش نینسب میگویم ز غیبت میکنم              و زرقچان ره استعدا و همت میکنم              لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم              یاد دار ایدل که چند نیت نصیحت میکنم              زین دلیر بیا که من در کج خلوت میکنم           </p>
---	---

حافظم در مجلسی در وی کشم در محفل  
 بگراین شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

<p>             من ترک عشق شاد و ساغر نمیکشم              باغ بهشت سایه طوبی و قصر و حور              تقصیر در سبیل نظریات اشارت              هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا              ناصح بطعن گفت که ترک عشق کن              این تعویذ تمام که با شادان شهر           </p>	<p>             صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم              با خاک گوی دوست برابر نمیکشم              کفتم کفایتی و مکرر نمیکشم              تا در میان میکند سر بر نمیکشم              محتاج جنگ نیست برادر نمیکشم              ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکشم           </p>
--	---

حافظ جناب پیر زمان جای دوست  
 من ترک خاکبوسی این در نمیکشم

برگان سید کردی هزاران خنده در دهم  
 الا می بینش دل که یارانت برفت ازینا  
 جهان پرست بی بنیاد زین بادکش فریاد  
 ز تاب نشدوری شدم غرق عرق چمن گل  
 جهان فانی و باقی فدای شاد و ساقی  
 اگر بر جای من گیری گزیند دوست عالم  
 صبح انجیر ز دلیل کجانی ساقیا برخیز  
 شب حلت هم از بستر دم و قصر جورا لعین

بیا که چشم بیا برت هزاران در و پرستم  
 مرا روزی مباد اندم که بی یاد تو شستم  
 که گرد خون و نیز گمش ملول از جهان شیرینم  
 بیارای بادگیری سیمی زن عرق صمیم  
 که سلطانی عالم اطفال عشق می بینم  
 حرامم باد اگر من جان کجای دوست بگزینم  
 که غوغای کند در سر خیال خواب و دشمنم  
 اگر در وقت جان او نوباشی شمع بالینم

حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت فاید  
 ایمانی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

جای صلحت وقت در آن می بینم  
 جام می گیرم و از ابل یاد و دشوم  
 جز صراحتی و کتابم نبود یار و ندیم  
 سر آزادگی از خلق برآرم چون سرو  
 بس که در غرقه آلوده ز دم لاف صلاح  
 سینه شکست من و بار خیم او همیشه است

که کشم زخت بیخانه و خوش نشینم  
 یعنی از ابل جهان پاک ولی بگزینم  
 تا حریفان و خوار بجان کم بینم  
 گردد دست که دامن جهان در صمیم  
 شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم  
 مرد این بار گران نیست دل میکنم

من اگر زنده بمانم و اگر زاده شهر بنده آصف عهدم و دم از راه مهر	این تاسم که هسی بنی و کسیر غم که اگر دم ز غم از چرخ بخواهد کسیر غم
	بر دم کرد دست به است خدا یا پسند که مکر شود آیینده مهر آیینم
اگرم از دست بخرم که بادله از نشینم شراب تخن صوفی سوز نیامد بخوابد مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب روز بست شکر بستان او و چشمت می بخواران چو بر خالی که باد آورده فیضی بر دوز افتاد نه بر کوفتش نغمی زد و کلامش پذیرا افتاد اگر باور نیداری روز از صورتگر چین پرس و فاداری دخی گونی نه کار هر کسی باشد	ز جام وصل می نوشتم ز باغ عیش گلیانم بهم بر لب زای ساقی و بتان جان شیرینم خون باو میگویم پری در خواب می نیم منم که غایت حرمان با غم ز با اینم ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیر نیم تذرو طرفه من گیرم که چالاکت شنایم که مانی نخو میخواند ز نوک کلاکت مشکینم غلام آصف ثانی جلال استی و آیینم
	روزی و زدی ز من بشنوه از دعا که با جام و قدح هر دم ندیم ما و پیرویم
در خرابات منان نور خدا می نیم جلوه بر من مغرورش ای کلاکت کج تو	ای عجب بین که چه نوری ز کجا می نیم خانه بی بنی و من خانه خدا نمی نیم

<p>خوایم ز زلف تان نازد کشتای کرد سوز دل اشک و آن آه سحر ناله شب هر دم از روی تو نشی ز دم راه دنیا کس ندیدست ز مشک فتن پاؤین</p>	<p>فکر و درست بمانا که خطابی نیم این همه از نظر لطف شامی بیستم با که گویم که درین پر زه چای نیم آنچه من بر سحر از باد صبا می بیستم</p>
<p>دو شان عیب نظری حافظ میند که من اور از نخبان شامی بیستم</p>	
<p>نم زمانه که پیش کران نمی بیستم برک خدمت پیر معان نخواهم گفت ز آفتاب قدح ارتقا عیش بگیر نشان ابل خدا عاشقیست با خود او بدین دو دیده حیران من هزار افسوس قد تو باشد از جو بسیار دیده من درین خاک رسم جرمه نمی بخشد نشان بوی میانش که دل درو بستم</p>	<p>و دوش جز می چون ارغوان نمی نیم چرا که مصلحت خود در آن نمی بیستم چرا که طالع وقت آنچنان نمی نیم که در مشایخ شهر این شان نمی بیستم که باد و آینه رویش عیان نمی نیم بجای سرو جز آب روان نمی بیستم ببین که حاصل دلی در میان نمی نیم زمن پرس که خود در میان نمی بیستم</p>
<p>من و نیست حافظ که جز درین دریا بضاعت سخن در شان نمی بیستم</p>	



<p>             قهرم آن روز گزین منزل بران بودم              گرچه دانم که بجای نبرد راه غریب              دلم از وحشت نزدان سکندر گرفت              چون صبا با تن بیار دول بی طاقت              در راه او چو قلم گر بسرم باید رفت              نذر کردم گرازی غم بر آیم روی              بود اداری او ذره صفت قصص کنان              آزیان انعم احوال گرانبار نیست           </p>	<p>             راحت جان طلسم وز پری جانان بودم              من جوی سران زلف پریشان بودم              زخت بر بندم و تا ملکت سیلان بودم              بود اداری آن سرو خرامان بودم              بادل زخم شش و دیده گریان بودم              تا در میکده شادان غزل خوان بودم              آلب چشیده خورشید در چشمان بودم              پارسایان مدوی ناخوش آسان بودم           </p>
<p>             در چو حافظ زیبا مان بزم ره بران              هم ره کو کینه آصف دوران بودم           </p>	
<p>             گرازی نرسند ویران بسوی خانه روم              زین سفر گر بسلاست بوطن باز نسیم              تا بگویم که چه کشتم شد ازین سیر و سلوک              آستانایان ره عشق گرم خون بخور              بعد ازین دست من زلف چو زنجیر نکاح              گر بستم تنم غم ابروی چو محرابش باز           </p>	<p>             و گرا بخاک روم عاقل و فرزانه روم              نذر کردم که بسرم از راه میخانه روم              بدر صومعه با جبربط و پیانه روم              تا کشم گر بشکایت سوی جگانه روم              چند و چند از پی کام دل دیوانه روم              سجد و شکر کفتم وز پی شکرانه روم           </p>

خرم اندم که چو حافظ بولای وزیر  
سرخوش از میکده بادوست بکاشاردم

انگه پا مال جفا کرد چو خاک را هم	خاک می بوسم و غدر قدش میخوارم
من نه آنم که ز جو رتو بنالم حاشا	بنده معتقد و چاکر و دلخواهم
بسته ام در خم گیسوی تو امیدوارم	آن بباد اگر کند دست طلب گوئم
ذره خاکم و در گوی تو ام جای خوش	ترسم ای دوست که بادی بزنایم
پریخانه سحر جام جهان بسیم دارم	و اندران آینه از حسن تو کردارم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیما ویر مغانت حوالگاهم
با من آه نشین خیز و سوی میکده ای	تا در آن طبع بینی که چو صاب جام
ست بگذشتی و از حافظ اندیشه	آه اگر دامن حسن تو بگیرد ام

خوشم آید که سحر خسرو خادری گفتم

با همه پادشاهی بنده توران شام

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاد بر و که طالع اگر طالع هست	جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس هستی و رندی نمیکنیم	لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی و بهت محسوب نماند	وز می جهان پرست و بت می گسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نیز کجاست  
 بر خاکیمان شوق نشان جسم نه لبس  
 آن شد که چشم بدگرمان بودی از کین  
 چون کاینات جلد بپوی تو زنده اند  
 چون آب و می لاله و گل فیض حق تست  
 حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس  
 بر بان ملک و دین که ز دست فراتش  
 بر یاد رای انور او آسمان صبح  
 گوی زمین ربنوده چو گان گل دست  
 عزم سبک غمان تو در جنبش آورد  
 تا از نتیجه خلعت و طور دوراوست

مجموعه نوحه و صراحی بیاریم  
 تا خاک لعل گون شود و شنب دریم  
 خصم از میان برفت و شرک از کنیم  
 ای آفتاب سایه ز ما بر داریم  
 ای ابر لطف بر من خاکی بیاریم  
 و از انتصاف آصف جم اقداریم  
 ایام کان مین شد و دریا بیاریم  
 جان میکند خدا و کواکب ناریم  
 دین بر کشیده کنبه نیلی حصاریم  
 این پایدار مرکز عالی داریم  
 تبیل ماه و سال و خزان بهاریم

خالی مباد کاخ جلالش ز سرور

وز ساقیان سر و قد گلزاریم

در دم از یار مست دران نیزیم

این که میگویند آن خوشتر از حسن

یا دباد آنکو بقصد خون ما

دل فدای او شد و جان نیزیم

یار ما این دارد و آن نیزیم

عهد را بشکست و میان نیزیم

<p>دوستان در پرد میگویم سخن چون سرآمد دولت شهبازی اصل برود عالم یکت فروغ روی اوست اعتمادی نیست بر کار جهان عاشق از قاضی ترسد می بیار</p>	<p>گفته خواهد شد بدستان نیز هم بگذرد آیام حجب سران نیز هم گفتمت پیدا و پنهان نیز هم بلکه برگردون گردان نیز هم بلکه از مرغوی دیوان نیز هم</p>
<p>محب داند که حافظ شگفت واصف ملک سیلان نیز هم</p>	
<p>با بینان ست دل از دست داده ایم بر مایی گمان طامست کشیده اند ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده پریشان ز توبه ناگر ملول شد کار از تو میرود مددی ای دلیل راه چون لاله می بسین قدح در میان کار</p>	<p>بسم از عشق و بنفس خام داده ایم تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم کو با ده صاف کن که بعد زیاده ایم کا نصاب میدیم و ز راه و فاده ایم این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم</p>
<p>گفتی که حافظ این همه کت و حیال نقش غلط بسین که جان لوح سادو ایم</p>	
<p>عمریت آبر و غمت نهاده ایم</p>	<p>روی دریای خلق بلیو نهاده ایم</p>

<p>طاق رواق مدرسه قال وقل علم  هم جان بدان و در کس جاو سپرده ایم  عمری گذشت تا باید اشارتی  ماکت حایت نه بشکر گرفته ایم  آسج چشم یار چه باری کسند که بان  بی زلف سرکش سرسره دانی از طلال  در گوشه امید چون غنفل ارگان ماه</p>	<p>در راه جام و ساقی صد رونما ده ایم  هم دل بدان و سبیل بند و نهاده ایم  چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده ایم  ما تخت سلطنت نه بیاز و نهاده ایم  بنیاد بر کر شسته جاو و نهاده ایم  همچون پنفس بر سر زانو نهاده ایم  چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم</p>
<p>گفتی که حافظ دل سرگشته است کجاست  در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم</p>	
<p>با دین در نه پی شمت جاو آمده ایم  ربر و منزل عشقم و ز سر حد علم  سبزه خط تو دیدیم و ز زبان بشت  با چنین گنج که شد خازن روح امین  لنگر علم تو ای کشتی توفیق کجاست  آب رو میرود ای بر خطا پوشن سار  حافظ این خرقه شمسینه بینداز که ما</p>	<p>از به جاو شده اینجا به پناه آمده ایم  تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ایم  بطلب کاری این مهر گیسو آمده ایم  بکداتی بدر خانه شاه آمده ایم  که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم  که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم  از پی قافله با آتش آه آمده ایم</p>

<p>قوی پیرستان دارم و دوست قدیم چاک خواهم زد و این حق ریائی چشیم با کمر جگر عرقان لب جانان برین مگر شش خدمت و برین من زیاده رفت بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری و لبر از ما بعد اتمیدست و اول خنجر گوشتک دل از کار فرو بسته بهاش فکر بهش بود و خود ایدل روی دیگر کن که بر معرفت آموز که با خود بسری وام سختت مگر یار شود لطف خدا</p>	<p>که حراست می آنجا که زیارت ندیم روح را صحت ناهنجس غداست ایلم سالها شد که نم بر در میخاست میتم ای نسیم سحری یاد و بهش عهد قدیم سر بر آرد و ز کلمه قص کنان عظم بریم ظالمه اعدا فراموش نکند خلق کریم کردم صبح مددیابی و انفاس نسیم در عاشق نشود به بد او ای حکیم که نصیب دگر است نصیب زرویم ورنه آدم نبرد صرغ ز شیطان رحیم</p>
---	---

حافظ ارسیم زرت فیت چه شد کرباش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

<p>خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم زاد راه حرم وصل نه داریم مگر اشک آلوده ماگر چه روانست ولی لذت و انغمت بردل ما با حرام</p>	<p>بره دوست شینیم و مرادی طلبیم بگدائی ز در میسکه زادی طلبیم بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم اگر از جوهر غم عشق تو دادی طلبیم</p>
--	--

<p>مگر از مردک دیده مدادی طلبیم  بشکر خنده لب گفت نزدی طلبیم  از خط غایب سای تو سودای طلبیم  با بانه غمت خاطر شادی طلبیم</p>	<p>نقطه خال تو بر لوح بصر توان زد  عشوه از لب شیرین تو دل خواستگان  تا بود نخته عطری دل سودا زده را  چون غمت را نتوان یافت کرد دل شاد</p>
<p>بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ  خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم</p>	
<p>خود غلط بود آنچه پنداشتیم  حالا تقسیم و تخی گاشتیم  ورنه با تو ما چرا داشتیم  ما غلط کردیم و صلح انکاشتیم  ما دم بخت بود بگاشتیم  جانب حرمت فرو نگذاشتیم</p>	<p>ما زیاران چشم یاری داشتیم  تا درخت دوستی برگی ده  گفت و گو آیین درویشی بود  شیوه چشت فریب جنگ داشت  گلبن جنت نه خودش و لغو  گمهارت و شکایت کس نکرد</p>
<p>گفت خود مدادی بادل حافظ  ما محصل بر سر کس نگاشتیم</p>	
<p>بدوزن کس مست سلامت او گاشتیم  گرت باور بود و زنه سخن این بود و ما گشتیم</p>	<p>صلاح از ما چی مجوی کهستان اصل گشتیم  در میخانه ام بگشت که هیچ از خانه نگشتود</p>

<p>من از چشم تو ای ساقی خراب قنادهایم اگر بر من خبثانی پیشمانی خوری آخر قدت گفتم که شش دست بخت ببارد چون نادم خون گشت کم زغم نمی باید</p>	<p>بلانی که حسیب آید هزارش مر جاستیم بخاطر و دارین منی که در خدمت بجاستیم اگر این نسبت چرا کردیم این بیان چرا گفتم بجزای آنکه بازلفت سخن از چنین خطاستیم</p>
<p>تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یاد زخمت ز بد عهدی گل گونی حکایت با صبا گفتم</p>	
<p>مادر سحر در ره میخانه نهادیم در خرمن صد زاهد عاقل زنده آتش سلطان ازل گنج غم عشق مباداد در دل زده هم رو پس ازین مهرستان در خرقة ازین پیش مناقی توان بود چون میرود این کشتی سرگشته که جز افتد نه که چو بانی دل دین بود</p>	<p>محصل و عا در ره جانانه نهادیم این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم تا روی درین منزل ویرانه نهادیم مهر لب او بر در این خانه نهادیم بنیاد ازین شیوه زنده نهادیم جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم</p>
<p>قانع بخجالی ز تو بودیم چه حافظ یارب چه گداهمت و بیگانه نهادیم</p>	
<p>اگر تازش ساع میخانه بگذریم</p>	<p>اگر بجز جرحه همه بجهان این داریم</p>



<p>روز نخست چونم زندی زدیم و عشق جانی که تخت و سندجم میروید باد تا بود که دست در کمر او توان زد و اعطای مکن نصیحت شوریدگان که ما چون صوفیان بکالت در قصد تقدا از جرعه تو خاک زمین در و لعل نیت</p>	<p>شرط آن بود که جزیره آن شیوه سپریم گر غم خوریم خوش نبود که می خوریم در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم با خاک کوی دوست بفروشن نگریم مانیز بسم بهیمنه دستی بر آوریم بچاره ما که پیش تو از خاک کتریم</p>
<p>حافظ چو ره بکسکه کاخ وصلت با خاک استمانه این در سبر بریم</p>	
<p>خیز تا آخره صوفی مخبرات بریم سوی زندان قلندر بره آور و سفر تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند با تو آن عهد که در دای این بستیم کوس ناموس تو بر گنجه عرشیم خاک کوی تو بصرای قیامت زد ورند در ره ما خار طاعت زاهد شرمان باد پر شمشیر آلوده خویش</p>	<p>شطح و طامات بازار خرافات بریم دل ببطامی و تجاده طامات بریم چنگ صبوحی بدر پر مناجات بریم پنج موسی ارنی گوی مبیات بریم علم عشق تو بر بام سموات بریم همه بر فرق سراز بحر مباحات بریم از کلماتش بزدان مکیات بریم گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم</p>

<p>قد روقت از شناسد دل کار نمی فتنه می بار و ازین تنگ تهریز در بیابان فاکم شدن آخر تا کی</p>	<p>بس نجات که ازین حاصل آفت بیم تا اینجا پناه از جمیع آفت بیم رو پرسیم مگر پی بهماست بیم</p>
	<p>حافظ آب رخ خود برد بر رخ حاجت آن که بر قاضی حاجت بیم</p>
<p>بیا گل برافشایم وحی در ساغر اندازیم اگر غم لشکر آید که خون عاشقان بیزد شراب از خوانی را گلاب اندر قهج ریزیم چو در دست و دخی شبنم مطرب و خوش صبان خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز یکی از غسل می نافه کی طامات می با پشت عدل اگر خوانی بیا یا اینجا</p>	<p>فلک استغف بکافیم طریحی در اندازیم من ساقی بهم تازیم و بنیادش را اندازیم نسیم عطر گردانرا اشکر و مجر اندازیم که دست افشان غزل خوانیم پاکوبن می اندازیم بود کان شاه خواب ترا نظر بر منظره اندازیم بیا کاین اور بهار را پیش او را اندازیم که از پای خمت و زری مجوس کوثر اندازیم</p>
	<p>سخن دانی و خوش خوانی بی و زنده شیر بیا حافظ که تا خود را بکسی دیگر اندازیم</p>
<p>سوفی بیا که غرقه سانس بر شیم نذر قنوج صومعه در وجهی بنیم</p>	<p>دین نقش زرق انخط بطلان بر شیم دلق ریاب آب خرابات بر شیم</p>

<p>فردا اگر نه روضه رضوان بادهند          بیره چیم سرخوش از بزم صوفیان          عشرت کنیم و روزه بخت کشد آن          سرخدا که در حق حبیب منزویست          کو جلوه زاهدی او تا چو ماه نو</p>	<p>غلمان ز روضه حور زجت بدر کشیم          بنارت کنیم باوه و شاد بکبر کشیم          روزی که رخت جان بجای دیگر کشیم          ستاره اش نقاب ز رخسار بکشیم          کوی سپهر در خم چو گلان ز کشیم</p>
<p>حافظه قدماست چنین لافزاران          پای گلچیم خویش چرا بیشتر کشیم</p>	
<p>دستمان قتل آن که بکشت کشیم          نیست در کس که دم وقت طرب میگردد          نوش بواست فرخ بخش ندایان          از خون ساز فلک بزن بل نبست          گل بچش آمد و از می زدویش آبی          می کشیم از قدح لاله شربانی مو بوم</p>	<p>سخن ابل دست این دیوان بکشیم          چاره آنت که تجاوه بی خبر کشیم          نازینسی که برویش می مکتون کشیم          چون ازین غصه نالیم و چراغ خرو کشیم          لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم          چشم بدور که بی مطرب وی مد بوشیم</p>
<p>حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما          بیلاییم که در موسم گل خاموشیم</p>	
<p>ماشی دست بر آریم و د عالی کنیم</p>	<p>غم هجران ترا چاره ز جانی کنیم</p>

<p>دل میا شد از دست یقین دی  انگهی جرم برنجید و تسنیم زد و رفت  خنگ شدیخ طرب او خرابات کجاست  مرد از خاطر زدن طلب ایدل ورنه  سایه طایر کم حوصله کاری نکند</p>	<p>لطیفش برآیم و دواتی کنیم  بازش آید خدا را که صفائی کنیم  تا در آن آب و هوا شود نانی کنیم  کار صحبت مباد که خطائی کنیم  طلب از سایه میمون بانی کنیم</p>
<p>دل از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست  تا بقول و غزلش ساز نوانی کنیم</p>	
<p>ما گوئیم به میل بنا حق کنیم  عیب درویش تو اگر کم و بیش بدست  رقم مغلطه بردست و دانش زینیم  شاه اگر جرعه زندان بمرت نشود  خوش برانیم جان در نظر راه روان  آسمان کشتی ارباب سحر می کند  گر بدی گفت حدودی در فقی برنجید</p>	<p>جانم کس سیه و دلق خود از ترق کنیم  کار مصلحت آنت که مطلق کنیم  ترقی بروق شعبده ملحق کنیم  التفاتش بی صاف مرق کنیم  فلک اسب سیه و زین خرق کنیم  یکه آن که برین بحر معلق کنیم  گو تو خوش باش که ما گوشش را حق کنیم</p>
<p>حافظ از خصم خطا گفت بگیرم برو  و در حق گفت بدل با سخن حق کنیم</p>	

سرم خوشت و بمانت بلند گویم	که من نسیم حیات از پیا له میگویم
جو بس زده بود خاتر شیند	مرید خرقه در دی کسان خوشگویم
شدم فانی بکشتی ابروی دوست	کشید در خم چو گان خوش چون گویم
گرم ز پیر معان در بروی گشاید	که ام در بنم چاره از کجا جویم
کمن دین چشم سر زشت بخود و فی	چنانکه پرورش میدهند میردیم
تو خاتواد و غرائب دریا بین	خدا گواه که هر جا که هست باویم
غبار راه طلب کیمای بهر دست	غلام دولت آن خاک منبرین گویم
ز شوق زگرست بلند بالائی	چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیاری که بقوتی حافظ از دل پاک  
غبار زرق بغیض قدح فرو شویم

بار گفتند ام و بار و گرمی گویم	که من دلشده این و نه بخودی گویم
در پس آینه طوی صفتم داشته اند	آنچه استاد از لفت بگویم گویم
من اگر خاتم و گر گل چمن آرائی هست	که از آن است که او می کشد می گویم
دوستان عیب من بیدل حیران کنی	گوهری دارم و صاحب نظری می گویم
کز چه با دلی منع می ملکون عیبت	کنم عیب کرد ز جنت ریای می گویم
خنده و گریه عشاق ز جانی در گشت	می سرایم شب و وقت سحر می گویم

	حافظم گفت که خاک درین خانه بسوی گوگون عیب که من شکست حقن می برم	
<p>پادشاهان ملک صبح بسیم جام گیتی نثار خاک بسیم بهر توحید و غرقه گنیم ماش آینه رخ چو بسیم مانجبان افسر و کلیم که تو در خواب و بامید و گیم روی بخت بهر کجا که بسیم دوستان اقبای رخ بسیم شیر خیم و افی بسیم</p>	<p>کرچه بندگان پادشیم کنج در استین و کینه تنی بوشیار حضور دست خود شاه بخت چون کرشمه کند شاه بید از بخت راهربش کو غنیمت شهر صحبت ما شاه منصور و آفت که ما و شمش از خون کفن سازیم زنگ تیر و پریش ما بود</p>	
	<p>دائم حافظ بگو که باز دهند گروه اعتراف و مالک بسیم</p>	
<p>لب بشاک مید و لعل لب برد جان کو نفسی که روح را میکنم از پیش روان کاین دم فدای دین و نام باز است زبان</p>	<p>فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان آنکه پریش آمد و فاتحه خواند و نیرود ای که طیب خسته روی زبان برین</p>	

<p>که چه تب استخوان من کرد ز هر که در دست حال دلم ز خال تو هست در آتش دهن باز نشان حرارت غم ز آب دودیده بین آنکه مدام شیشه ام از بی عیش داده است</p>	<p>بچو تجم میسر و د آتش هر از استخوان چشمم از آن دو چشم تو خسته شد و نای تو آن بخش مرا که مید پد پد سح ز زندگی نشان شیشه ام از چه سیر و پیش طیب بر نشان</p>
<p>حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت ترک طیب کن یا نشو شربت قسم بخوان</p>	
<p>چند آنکه کفتم غم با طیبسان آن گل که هر دم در دست باد یارب امان و تا باز بیند درج محبت بر مهر خود نیست ای نعم آخر بر خوان جودت</p>	<p>درمان نکردم سکین عیان گو شرم بادش از غدیلبان چشم حجتان روی حیان یارب قباد اکام قیان تا چند باشیم از بی نصیبان</p>
<p>حافظ نکستی تشید ای کیتی گر می شنیدی پند او بیان</p>	
<p>می نوزم از فراقت و ی از جفا کردن نه جلوه می نماید بر بنز شکت کردن مرغول را بر افشان یعنی بر غم نبل</p>	<p>اجران بلای باشد یارب با بگردان تا او میرود آید بر خوش با بگردان کرد چمن بخوری بسچون صبا بگردان</p>

نیای عقل دین ایرون خرام است ای نو چشمستان درصین تظارم دوران می نویسد بر عاشر خطی خوش	در سه کلاه بسکن در بر قبا بگردان چنگل حریز جامی بنوازی با گردان یارب نوشته بد از یار ما بگردان
	حافظ ز جو برویان بخت خزان گذر گر نیست رضائی حکم قضا بگردان
یارب آن آهوی شکیل بخت بازسان دل آزرده مارا بنیسی بنواز ماه و خورشید مبتدل چو با تو رسند دید ما در طلب لعل میانی خون شد بروای طایر میمون هایون آثار سخن نیست که بانی تو نخواهیم حیات	وان سبب سر و خرامان بخت بازسان یعنی آن جان ز تن رفته تن بازسان یار محسوس مرا نیز بمن بازسان یارب آن کوکب زخشان بمن بازسان پیش غشاغن زاغ و زغن بازسان بشنوی پیکت خبر گیر و سخن بازسان
	آنکه بودی و شنش دیده حافظ یارب برادش ز غریبی بوطن بازسان
خدارا کم نشین با خرقه پوشان درین خرقه بسی آلودگی هست درین صوفی و شان آردوی ندیم	رخ از زندان بی سامان پوشان خوشا وقت قبای می فروشان که صفائی با و میش دزد و نوشان



<p>گرا نیهای شتی دلق پوشان چونوشم داده زهرم نوشان صراحی خون دل بر لب خروشان</p>	<p>تو نازک طبعی و طاقت نیاری چونستم کرده دستور نشین بیا و زغبین این سالوسیان مینا</p>
<p>ز دل گریختی حافظ بر خذر باش که دار و سینده چون گیت چوینا</p>	
<p>که بفرگان شکند قلب بر صنف سخنان گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان بنده من شود بر خورز همه بسیم سخنان تا بخلو که خورشید رسی چرخ زنان شادی زهره جینان خور و نازک بدنان گفت پر بیز کن از صحبت پیمان سخنان مردمزدان شود فایز گداز از اهرمان که شهیدان که انداین همه خونین گفنان</p>	<p>شاد بشاد و قدان خسرو شیرین بهنان ست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت تا کی از سیم و زرت کیه تپی خواهد بود کتر از ذره نه پست شود مهربور بر جهان کیه کن و در قدحی می داری پیرمای کش من که روانش خوش باد دامن دست بدست آرزو دشمن گجل باجبا در چمن لاله سحر میگفتم</p>
<p>گفت حافظ من تو محرم این از نهیلم از می لعل حکایت کن و شیرین بهنان</p>	
<p>بشادی رخ گل بخ غم ز دل بر کن</p>	<p>بهار و گل طرب انگیز گشت تو به سکن</p>

رسید با و صبا غنچه در هوا داری	ز خود برون شد و بر خود دید پیر این
طریق صدق یا نور از آب صافی دل	براشی طلب آزادی ز سر و چین
ز دست بر و صبا گردل کلاه نمکر	کنج گیوی سنبلی بین بر دی سمن
عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد	بعینه دل و دین میرد بوجه حسن
صغیر بل شوریده و نفیر هسزار	برای وصل گل آمد برون نیت خن

حدیث صحبت جوان جام با ده کوه  
 بقول حافظ و قوتی سر صاحب فن

چو گل بسردم بوییت جامه دین	کنم چال از گریبان تابدا من
منت را دیدم گویی که در باغ	چوستان جامه را بدید بر تن
من از دست غمت بشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان بر نشستی از دوست	نمگرد و بیچکس با دوست دشمن
قتل دیدم چون در جام با ده	دلت در سینه چون در سیم آهن
بارای تبحر اشک از چشم خوین	که شد سوز دلت بر خلق روشن
کن کر سینه ام آه جگر سوز	بر آید همچو دود از راه روزن
ولم را شکن و در پای سندان	که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستیست حافظ	بدینسان کار او در پای سخن

امیر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن  
 خوش بجای خوشین بودین نشت مسرود  
 خاتم جم را بشارت ده بحسن خاست  
 تا به همور باد این خانه کز خاک درش  
 شوکت پور پشت و تیغ عالمگیر او  
 تخت چو گانی خیزت ام شد در زیرین  
 جویبار ملک را آب روان شیرت  
 بعد ازین شکفت گلبانگست خلق شخت  
 گوشه گیران انتظار جلوه خوش کشیدند  
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ می پوش

مقدس یارب بیدار باد بر سر و سمن  
 تاشند هر کسی اکنون بجای خوشین  
 کاسم اعظم کردار و کو تا بدست ابرین  
 بر نفس با بوی رحمن می وزد بامین  
 درجه شننا دما شد و استان انجمن  
 شهوارا چون بیدان آمدی گوئی نرن  
 تو درخت حدل نشان بیخ بدخوان بکن  
 خیزد از صحرای اینج ناله شکفتن  
 بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فلک  
 ساقی می ده بقول مستشار منومن

ای صبا بر ساقی بزم تاباکت عرضه دار  
 تا از آن جام زرافشان خرد و نجشیدن

خوشتر از طعمی و جام چه خواهد بود  
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند  
 مرغ کلم حوصله را گوغم خود خورد که برود  
 باده خور غم نخورد و پند مقلد منبیرش

تا بپسینم که سرانجام چه خواهد بود  
 کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود  
 رحم آنکس کند ام چه خواهد بود  
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود

دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود از خا جام که فرجام چه خواهد بود	دست رنج تو همان به که تو صرف کام پیرنخایه بسی خواند معانی و دوش
	بر دم از رد دل حافظ بخت چرخ تا جزای من بد نام چه خواهد بود
در گوی او که انی بر خسروی گزیدن از دوستان جانی مثل تو این بدین و انجا به نیک نامی پیرا بنی دریدن که ستره عبقاری از بطلان شنیدن کاخر ملول گردی از دست این بدین چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن	دانی که چیت دولت و دیدار یار دین از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن خواهم شدن میان چون غنچه بادل که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن بوسیدن لب یار اول دست گذار خوست شمار صحبت گزاین و راز نه نزل
	کونی برفت حافظ از یاد شاه بیچی یار ب یادش آورد و دوش پرورین
منم که دیده نیالوده ام بدیدن که در طریقت ما کافریت بنجیدن بخواست جام می گفت عیب پوشیدن بهست مردم چشم از رخ تو گل چیدن	منم که شیره شمس م عشق ورزیدن و فائیم و طامست کشیم و خوش باشیم به پیر سیکده گفتیم که چیت راه نجات مرا دول ز تماشای باغ عالم چیت

بی پرستی از آن نقش خود ز دم بر آب	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بر حمت سر زلفت تو و اشقم ورنه	کشش چو نبود از آن چو سود کوشیدن
خان بیکه خواهم یافت زین مجلس	که و عجبی علان واجبست نشیندن
ز خطایار یا موز مهر بارخ خوب	که کرد عارض جوان خوشست گم دیدن

موس خراب ساقی و جام می حافظ  
که دست زده فروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن	خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فسون حسر	در زلف بتیوار تو پیداست ابر حسن
ماهی تافت همچو تو از برج نیکوئی	سرونی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از لطافت تو عهد و لبری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان	یکت مرغ دل نماز گشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان	می پرورد و بناز ترا در کنار حسن
گرد بست نهشته از آن تازه و ترست	کاب حیات نغور داز جویبار حسن

حافظ طبع برید که بسیند نظیر تو  
دیا ز نیست جز زخمت اندر دیا حسن

گلبرگ را ز سنبل شکنین نقاب کن	یعنی که رخ پوشش جهانی خراب کن
-------------------------------	-------------------------------

چون شیشه‌های دیده با پرکتاب کن	بقشان عرق ز چهره و اطراف مانع را
ساقی بدور باد و گلگون شتاب کن	ایام گل چرخسار برفش شتاب کرد
وز رشک چشم ز گسرها خواب کن	جشایشیه ز گس پر خواب مست را
بنگر بر مات لاله و غم شراب کن	بوی نیشه بشنو ز لعل نگار گیر
با دشمنان قدح کش و با اعیان کن	ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشتی است
دین خانه را قیاس ساس از باب کن	همچون جناب دیده بروی قدح گشت

حافظ وصال می طلبد از ره دعا  
یارب دعا ی خسته دلان مستجاب کن

دور فلک در گشت نزار و شتاب کن	صبحت ساقی قدحی پر شراب کن
مار از جام باد و گلگون خراب کن	ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن	خورشیدی ز شرق ساغر طلوع کرد
زنهار کاسه سر پر شراب کن	روزی که هیچ از گل ماکوز نماند
با ما بجام باد و صافی خطاب کن	ما مرد زهد و توبه و طاعت نیستیم

کار صواب باد و پر شریعت حافظ  
بر تیر و غم جزم بکار صواب کن

ز دور آوشتان ما منور کن  
هوای مجلس و جانان معطر کن

اگر فیه نصیحت کند که عشق بسیار  
 بچشم و ابروی جانان سپردم دل جان  
 سار و شب هجران نمی قشاند نور  
 بگو بجای زین خست که خاک این مجلس  
 ازین مژده و خرقه نیک در تن گم  
 چو شادان چمن زیر دست حسن تواند  
 فصول نفس حکایت می کند ساقی  
 حجاب دیده ادراک شد شعل جلال  
 طبع بقدر وصال تو حسد ما نبود  
 لب پیاله بوس آنکسی بستان ده

پس نه بدیش کو دماغ را ترک کن  
 بیایا و تماشای طاق و منظر کن  
 بام قصر بر آ و چراغ مه بر کن  
 تخته بر سوی خود و س و عود بگر کن  
 بیک کرشمه صوفی و شمش قندر کن  
 کرشمه بر سمن و جسلوه بر صنوبر کن  
 تو کار خود ده از دست می باغ کن  
 بیا و خرگه خورشید را منور کن  
 حاتم بلب لعل بهیچ شکر کن  
 بدین دقیقه دماغ معاشران ترک کن

پس از طاعت عیش و عشق مرویان  
 ز کار با که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نو چشم من نخی بست کوش کن  
 در راه عشق و سوسه ابر من بپست  
 بر کن نوا تبه شد و ساز طرب نماند  
 بتیج و خرقه لذت مستی بخیست

چون ساعت پرست بنوشان کن  
 پیش آئی و گوش دل بر پیام بر کن  
 ای چنگ ناله بر کن ای فخر کن  
 بخت دین عمل طلب از می فروش کن

<p>پیران سخن ز تجسربه گویند گفت          برهوشمند سلسله نهاد دست عشق          بادستان مضایقه در عمر و مالست          ساتی که جاست از می صافی تری مبار</p>	<p>مان ای پسر که پریشوی بند گوش کن          خوابی که زلف یار کشی ترک نباش کن          صد جان فدای یار نصیحت نباش کن          چشم غیابی بمن در دوش کن</p>
<p>سرمت در قبال زرافشان چو بگذری          یکت بوسه ز حافظ شمسینه پوش کن</p>	
<p>لرشته کن و بازار ساحری بشکن          بیاد و سر و دستار عالمی بینی          بزلف گوی که آیین و ببری بگذار          برون خرام و برگوی خوبی از بگریس          با بران نظر مشیر آفتاب کیسه          چو عطر ساسی شود زلف سبیل از دم بار</p>	<p>بغزه رونق و ناموس ساری بشکن          کلاه گوشه آیین سروری بشکن          بغسره گوی که قلب شکرری بشکن          نزاری حور بده رونق پر پی بشکن          با بر و ان و تا قوس شسته بی بشکن          توقیتش بس زلف عنبری بشکن</p>
<p>چو غدایب فصاحت فرو شد حاجی حافظ          تو قدر او سخن گفتن دری بشکن</p>	
<p>بالا بلند شوه کر نقش با زمین          دیدی دلا که آخر پیری وز نه و علم</p>	<p>کو تا که در قصه زبده دراز من          با من چه کرد و دیده مشوقه با من</p>



<p>محراب بروی تو حضور نماز من خاز بود اشک عیان کرد از من ذکرش بخیر سانی سبکین نماز من کرد دشمنانه کرش کار ساز من تاکی شود قرین حقیقت مجاز من آبا تو سنگدل چه کند سوز دامن هم مستی شبانه دراز و نیاز من</p>	<p>می ترسم از خرابی ایمان کمی برد گفتم بدلق زرق بو ششم نشان عشق مست یار و یاد صریحان نمیکند یار بکی آن صبا بود که ز نیم تن نقشی بر آب میز غم از گریه حایا بر خود چو شمع خند و زان گریه می کنم زاد چو از نماز تو کاری نمیدارد</p>
<p>حافظ ز کدی سوخت بگو حالش ای صبا باشاد دوست پروردشمن گدا من</p>	
<p>در بگویم دل گردان رو گردان ز من در بگویم باز پوشان باز پوشان ز من گفت میخوای مگر تاجی خون انداز من کام بشام از و یاد او بستاند ز من بس کجا تپسای شیرین بازی انداز من در بر خیم خاطر نازک بر بخساند ز من کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من</p>	<p>چون شوم خاک رهش امن نباشد ز من روی رنگین را بهر کسی نماید چو گل چشم خود را گفتم خرابیت نظر شیرین اد بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود که چو فرادم تبخی جان بر آید باک نیست که چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود داستان جان دادم بهر دانش نگیرد</p>

صبر کن حافظ که گزین دست باشد در سگم  
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

عقل و جان بسته ز بخت آن کیوسین	گفته و کاش گویم حال آن مهر و بین
گفت چشم شیرگیر و خج آن آبروسین	چسب دل کردم که وحشی وضع و جانی بدش
جان صد صاحب دل آنجا بش یک آبروسین	حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست
ای طاعت گو خدا را در بر و بین آن آبروسین	عابدان آفتاب از لبسه ما فاخته
با هواداران بر سر و حیل جند و بین	زلف دل و دوش صبار ایند بر گردن
کس ندیدست و نیندیش از هر بر و بین	این که من در جنت جوئی از خوش طایع شد
ای نصیحت گو خدا را آن خم آبروسین	حافظ از در گوشه محراب می ناله درواست

از مراد شاه منصور ای ملک سر بر تاج  
تیزی شمشیر بگر توست باز و بین

خداوند بخت آنجا بخت آنجا بین	شراب لعل کش و روی جبین
در از دشتی این کوته استینا بین	بزیرو دلق طمع کند با دارند
دماغ و کبر که ایمان خوشه بین	بخرمن و دجهان سر فرو نمی آرند
نیاز ابل دل و ناز نارینسان بین	بهایی نیم کرشمه هزار جان طلبند
و فای صحبت یاران و نهانشان بین	حقوق صحبت ما را باد و او درخت

ضمیر عاقبت اندیش پیش بیان من	ایسر عشق شدن طایر و خلاص شست
کده رت از دل حافظ بر صحبت او	صغای بهمت با کان پاک بیان من
<p>بر در میله و میان کدوی بستر ازین  نخت خوبست ولیکن قدری بستر ازین  که درین کار بغیرانظری بستر ازین  بر دای خواجه قائل نهی بستر ازین  مادر و پدر ندارد پسری بستر ازین  بشنو از من که گوید و گری بستر ازین</p>	<p>می گفتم بر صف زندان نظری بهتر ازین  در حق من بستان لطف که می فریاد  آنکه فکرش کرده از کار جهان بگشاید  با چشم گم گفت که خبر غم چه بندارد عشق  دل بدان رود که امی چکنم که ندیم  من چو گویم که قدح نوش لب ساقی بوس</p>
کاکت حافظ سکرین و بنا قیست بچین	که درین باغ بنیسی شری بستر ازین
<p>از دست در سر من خبر هوای خدمت او  بیار باد که مستفهم بهمت او  که زد بخشم من آتش محبت او  مزن پای که معلوم نیست نیت او  نمود داد که عاست خفص رحمت او</p>	<p>بجان پری فریاد و حق صحبت او  بهشت اگر چه نه جای گناه کار نیت  چرخ صاعقه آن سحاب روشن باد  بر آیت ناله میخانه گرسری بستی  بیاکه دوش بستی سر دوش عالم غیب</p>

کفن بچشم خجارت نگاه در من است نی کند دل من میل زده و توبه ولی	کویت مصیبت وز بد بی شکیست او بنام خواجہ بگویشم و خرد است او
در ام خرقه حافظ بیاده در کروات مکر ز خاک غریبات بود فطرت او	
گفتا برون شدی تماشای بادو عزیت تا وقت ایسران زلف است منروش عطر عقل بندوی زلف است تخم و فاد مهر درین کهنه گشته است ساقی بیار باده که ز غری بگویت شکل بال بر سر میدهند شبان	از ماه ابرو این منت شرم بادو غافل ز خط جانب یاران خود شو کاجا هزار ناله مشکین نسیم جو آنکه عیان شود که بود موسم درو از سر اختران کن سیر و ماه نو از مهر سیاهکت ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر معانی من و فاضل درس حدیث عشق و خوان و زو	
منع سبز فلک دیدم و داس من گفتم ای بخت بختییدی و خورشید مید اگر روی پاک و مجروح سیجا بفلک ای که بر اختر شب دزد کن کاین عیار	یا دم از شسته خویش آید و بشکام در گفت با این همه از سابقه نوید شو از چراغ تو بنور میشد رسد صد پر تو تاج کا دوس بر د و مکر کیخسرو

کوشا ز رطل ارچ کران دار و کوش  
پشم بد و ز حال تو که در عرصه حسن  
آسمان کو مفروش این عظمت کا در عشق

دور خوبی گذر است نصیحت بشنو  
بیدی را ندک بر دازد و خورشید گردد  
خرمن به بجوی خوشه پر دین بود

آتش زهد و ریاضت دین خواهد سوخت

حافظ این خرقه پشمینه بنفشه از روزگار

ای آفتاب آینه دار جمال تو  
صحن سزای دید پشتم لی چه سود  
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن  
مطبوع تر نقش تو صورت نسبت باز  
و چنین زلفش ای دل سکین چگونه  
بر خاست بوی گل ز در آشتی در پای  
آ آسمان ز حلقه بگوشان ما شود  
آ پیش بخت باز دم تنهت گینان  
این نقطه سیاه که آمد در نور  
در پیش شاه عرض که این خاکم  
حافظ دین کند سرکشان بسیت

شکست سیاه مجمره گردان خیال تو  
کاین گوشه نیست از خیل خیال تو  
یارب بیا و باقیامت نوال تو  
ظفر نویس ابروی مشکین شال تو  
کاشف گفت با و صبا شرح حال تو  
ای تو بهار مارخ فرخنده مال تو  
کو عثوه ز ابروی همچون مال تو  
کو مژده ز مقدم عید جمال تو  
حکیمت در حدیقه نیش خیال تو  
شرح نیاز مندی خود یا مال تو  
سودای کج میسر که نباشد مجال تو

ای خنهای نافه چین خاک را تو  
 ز کس کرشمه می برد از حد بدون نام  
 خنم بخور که چچ ملک با چنان حال  
 آرام و خواب خلق جهان است  
 بابرستماره سرو کارست برشم  
 یاران نمیشین بعد از هم جدا شدند

خورشید سایه پرو و طرف کلاه تو  
 ای من فدای شیوه چشم سیاه تو  
 از دل نیایدش که نویسد گناه تو  
 زان شدن روده و دل کیه گاه تو  
 از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو  
 مایسم و آستان دولت پناه تو

حافظ طبع مبسوط غایت گرفت

بش زنده بخرم غم دو آه تو

ای قباوی پادشاهی رست بالای  
 از تاب فتح را بر دم طسوی می  
 جلوه گاه طایر اقبال باشد بر کجا  
 از رسوم شهنشاهت با نزاران افتخار  
 آب حیوانش ز مقدار بلاغت میگذرد  
 که چه خورشید فلک چشم چرخ است  
 آنچه اسکندر طلب کرد و نداشت از کجا  
 عرض حاجت در حریم حضرت حق است

زینت تاج و کین از گوهر و لای تو  
 از کلاه خسروی رخسار مه سیاه تو  
 سایه اندازد بهای چتر گردون سای تو  
 نکته برگزیند فوت از دل زانای تو  
 طوطی خوش لجه یعنی ملک شکر فای تو  
 روشنائی بخش چشم دوست خاک پای تو  
 جرعه بود از زلال عالم جان افزای تو  
 راز کس مخفی نماند با فردغ نای تو

خسرو اسپهبد از سر حافظ خوانی میکند  
برایمد خوجان بخش کند فرسای تو

آب نبشته مید هر طره شکست سالی تو  
ای گل خوش نسیم من پس خوشتر آمو  
من که دل گشتی از نفس فرستگان  
دولت عشق بین که چون از سر فقر افتاد  
خرد تو در جام می که چو نه در جو چند  
شو شراب عشق تو آن نفسم و در سر  
شادین چشم من کیه که خیال است

پرده بخت مید رود خنده و انگشای تو  
کز سر صدق میکند شب جمشیدی تو  
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو  
کوشه تاج سلطنت می شکند گدی تو  
این همه نقش منیرم از جبهی تو  
کاین سر پر هوس شود خاک از برای تو  
جای و عاست شاه من بی بود جای تو

خوش چشمت عارضت خلعت که در میان  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سزای

مر چشمت سخن افشان دست آن کان ابرو  
علام چشم آن ترکم که در خواب خوشستی  
جلالی شد غم زین غم که با طغرای ابرویش  
قریبان غافل و دارا زان چشم چنین برآم  
روان گوشت گیران چنینش طرود کلزار است

جهان پس قنعه خواهد دید از آن چشم از آن ابرو  
نخادرین گلشنش و دست شکن سیاهان ابرو  
که باشد که بنمایه ز طاق آسمان ابرو  
هزاران گونه نیامست حاجت بیان ابرو  
که بر طرف سخن زارش می کرد و چنان ابرو

<p>دگر چو در پری را کس نکوید چنانچین چینی تو کاخ دول نمی بندی نقاب زلف قتی بهم</p>	<p>که این این چنین چیست و آنرا اینجا نبرد که محرابم بگرداند خم آن وستان ببرد</p>
<p>اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری بغیر غزه صیدش کرد چشم آن کمان ببرد</p>	
<p>خطه اریار که گرفت ماه ازد ابروی دست گوشه محراب دوست ای جرمه نوش مجلس جم سینه پاک دوا کردار اهل صومعه ام کرد می پرست سلطان علم هر آنچه تواند بگو بکن ساقی چراغ می برده آفتاب دوا آبی بر دزمانه اعمال مافشان حافظ که ساز مطرب عشاقی ساز کرد</p>	<p>خوش حلقه است یکت بد زیت انجا بال چهره و حاجت بخواه ازد کامینه است جام جان بین که آواز این دو دین که نامه شن شنیه ازد من برده ام باده فروشان ازد کو بر سر در شعله صبحگاه ازد باشد توان ستر و حرف گناه ازد خالی مباد عرصه این بزمگاه ازد</p>
<p>آیا درین خیال که دار و کدای شهر روزی بود که یاد کند پادشاه ازد</p>	
<p>گلبن عیش میدد ساقی گلزار کو هر گل نوز گلرخی یاد می کند ولی</p>	<p>باد بهار می وزد باده خوشگوار کو کوشش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو</p>



مجلس بزم عیش افایه مراوست  
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا  
شیخ سحرگی اگر لاف حاضر تو زد  
گفت مگر ز لعل لب بوسه نداری آرزو

ای دم صبح خوش نفس ناز و زلف کو  
دست ز دم بخون دل بهر خدا کار کو  
نختم زبان دراز شد خبر آید ار کو  
مردم ازین هوس ملی قدرتی ار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن کج نکست

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای پیکر استان خبر یار ماگو  
ما مهران خلوت انیم غم غور  
بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار  
هر کس که گفت خاک در دوست توست  
آنکس که منع ناز خرابا می کند  
گر دیگر ت بر آن در دولت گذرد  
هر چند ما بدیم تو ما ندانم دیگر  
بر این قفسیر نامه آن محشم خون  
جانها ز دم زلف چو خاک نمی ماند  
جان پر دست قصه ارباب معر

احوال گل بیسل دستان سرباز کو  
بایار آشنایان آشنای کو  
با ما سر چه داشت ز بجز خدای کو  
گو این سخن معاینه در چشم ماگو  
گو در حضور پیرین این ما جرای کو  
بعد از ادای خدمت و عرض ماگو  
شاهانه ما جرای گناه که ابگو  
باین که احکایت آن پادشاه کو  
بر آن غریب ما چه گذشت ای صباگو  
رغزی برو پرس حدیثی بیاگو

حافظ گرت بچس او راه بیند می نوش ترک زرق ز بر خدنگو		
خفت نسیم مغرب شمانه و نخواه دیل راه شوای طایر خسته لغا بیا و شخص نزارم که غرق خون دست منم کبی تو نفس سیکش ز بی خجست زد و ستان تو آموخت در طریقت مهر بیش روی تو روزی که از جهان بروم	که در هوای تو بر خاست پاد او نگاه که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه بال روزگار ارق کنسید نگاه مگر تو خوبی و رز بهیت خد گناه سپیده دم که صبا چاک زو شاعرینا ز ترتم بد سحر مل بجای گیاه	
ده بنظر نازک طالت از من زدود که حافظ تو خود این خط گفت بسم الله		
حیثم بد است از لعل و نخواه ای بخت سرکش تنگش کیش مار برندی افسانه کردند از دست زاپه کردیم توبه جانا چه گویم شرح فراق کافر بمیناد این غم که ویت	کارم بکاست احمد الله که جام زرکش که لعل و نخواه پیران جابل شیخان گمراه و فضل عابد استغفر الله چشتی و صد غم جانی و صد آه از قامت سرو از عارضت ماه	

	<p>شوق لبث برد از یاد حافظ درس شبانه در دوحه گاه</p>	
<p>در کمال غم و اندوه</p>	<p>کردن نمادیم احکام قد لیکن چه چاره با بخت گمراه یا جام باده یا قصه کوتاه انگاه توبه استغفرانه ایستاده رویا آه از دولت آه یالیت شعری حشام القاه</p>	<p>گر تیغ بارد در کوی آن ماه ایتن تقوی مانینه دایم ما شیخ و دوا حفظ کشیم من زنده عاشق در موسم گل مهر تو عکسی بر ما نیفکند انصبر مژده الحسره فان</p>
	<p>حافظ چنانی که وصل خواهی خون ناپیت خورد در گاه بیگاه</p>	
<p>در کمال غم و اندوه</p>	<p>خداوند امر آن ده که آن به که راز دوست از دشمن نهان به بجان او که از ملک جهان به که آخر کی شود این ناتوان به بود خاکش ز خون ارخوان به که این سبب نرنج زان بوستان به</p>	<p>دصال او ز عسر جادوان به بشیرم زدو با کس نگفتم بدان بندگان مردن برین در خدا را از طبیب من پرسید حلی کان پایال سر و ما گشت بخلم دعوت ای زاهد مغرما</p>

ولا دایم گدای کوی او باش	بحکم آنکه دولت جادوان به
جوانا سرتاب از پند پیران	که رای پیر از بخت جوان به
بشی میگفت چشم کس ندیدست	ز مردارید گوشم در جهان به
اگر چه زنده رود آب حیات	ولی شیر از ما از اصفهان به
سخن اندر دوان دست شکر	
ولیکن گفته حافظ از آن به	
ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه	ست از خانه برون تا خسته یعنی چه
زلف درو صبا گوش بفرمان	انجین با همه ساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده	قدر این مرتبه شناخته یعنی چه
نه سر زلف خود او را بدستم داد	بازم از پای در انداخته یعنی چه
سخت ز مردمان گفت که میرسان	و زمین تیغ بماند خسته یعنی چه
هر کس از مهره جیر تو بختی مشغول	عاقبت با همه کج با خسته یعنی چه
حافظ در دل شکست چه فرو داد	
خانه از غیر نبرد اخته یعنی چه	
بهرای معان فقه بود و آب زو	نشته پیر و صلائی شیخ و شاب زو
بوکشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زو

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغسب چکان راه آفتاب زده
عروس نخت در آن مجلد با هزاران باز	سکته کسبه و بر برگ گل کلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جره بر رخ حور و پری کلاب زده
ز شور و عریزه شادمان شیرین کار	سگر شکسته سمن ریخته در باب زده
سلام کردم و بامن بوی خندان گفت	که ای غارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف بخت را	ز گنج خانه شده نخبه بر خراب زده
وصال دولت بیدار تر سمت ندهند	که نخته تو در آغوش نخت خواب زده
بیایم بیکده حافظ که بر تو عرضه کنم	هزار صف زده عانی استجاب زده
فلک جنبید کش شاه نصرت آید نیست	بیایمین ملکش دست در کاب زده

خرد که ملهم غیبت بهر کس شرف  
ز بام عرش صدش بوسه بر خباب زده

ای که با سلسله زلف دراز آمده	فرست باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت	چون سپردن ارباب نیاز آمده
پیش پای تو میرم چه بصد و بخت	چون بجز حال برانده ناز آمده
آب و آتش هم آینه از لب لعل	چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
آخرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب	کشته غنچه خود را بنماز آمده

ست و آشفته بخله که راز آمده	از دهن با تو چه بنجد که بنیای دلم
گفت حافظ و گرت خرقه شراب آلوده مگر از مذهب این طایفه باز آمده	
<p>خرقه تر دامن سجاده شراب آلوده</p> <p>گفت بیدار شو ای هر دو خواب آلوده</p> <p>تا نگردد ز تو این ویر خراب آلوده</p> <p>جو هر روح بیا قوت ذاب آلوده</p> <p>خلعت شیب چو شریف شب آلوده</p> <p>که صفائی ندهد آب تراب آلوده</p> <p>که شود فصل بهار از می ناب آلوده</p> <p>خرقه کشند و گمشتند بآب آلوده</p>	<p>دوشش ز قم بد بر میسکده خواب آلوده</p> <p>آه افسوس گمان منبجه با ده فروش</p> <p>شت و شونی کن آنکه خبر باست خرام</p> <p>بهوای لب شیرین پیران چند گنی</p> <p>بهارت گذران منزل پیری و کن</p> <p>پاک و صافی شود از چاه طبیعت بدرا</p> <p>نغمه ای جان جهان و قمر گلی غبت</p> <p>آشنایان ره عشق درین بحر غمت</p>
گفت حافظ لغز و نکته بیادان مغرور آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده	
<p>آرام جان و مونس قلب سیده</p> <p>پیر این صبری ایشان دریده</p> <p>در ولبری بغایت خوبی رسیده</p>	<p>از من جدا شو که تو ام نور دیده</p> <p>از دامن تو دوست ندانم عاشقانه</p> <p>از چشم نخب خورشیدت گزند آنک</p>

معدور و ارست که تو او را ندید	منم کن عشق دی ای منتی زمان
آن سزانش کرد ترا دوست حافظا	بیش از گلیم خویش مگر پاکشید
صد ماه روز رشکش جیب قصب دید چون قطره ای شبنم بر برگ گل چکید روئی لطیف زیبا چشمی خوش کشید شمشاد خوش خرامش در مار پرورید و آن فن خوشش بین آن گام آید یاران چه چاره سازم باین دل مید دنیا و فاند ار دای نور هر دو دید روزی کرشمه کن ای یار برگزید بارا که توبه کردیم از گفته و شنید	و امن گشان می شد در شرب ز کشید از تاب آتش می برگرد عارض خوی لفظی فصیح شیرین قدی بلند چاب یا قوت جان فرایش از آب لطف زاد آن لعل دلکشش بین آن خنده لاش آن آهوی سیه چشم از دام مابرون شد ز غبار تا توانی اهل نظر میا زار تا کی کشم عقیبت از چشم و لغزیت گر خاطر شریفیت رنجیده شد ز حافظا
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه	اگر او قد بدستم آن میوه رسید
انی رأیت و هر من بجزک القیامه	از خون دل نوشتم نزدیکت و نایت
لیست دموع صیتی ندان العلاء	دارم من از فراش در دیده صد علاست

<p>بر خند کار بودم از وی نبود سودا پرسیدم از طبیعی احوال و مست گفتا گفتم سلامت آید گر گردد دوست کردم</p>	<p>من حرب الحرب حلت به النداء فی بعدا عذاب فی قربها السلام والله ما رآنا حبا بلا طامس</p>
<p>حافظ چو طالب آمد جامی بن شیرین حتی یذوق منه کاسا من الکرام</p>	
<p>چراغ روی ترا شمع گشت پروانه خرد که قید مجانین عشق می نسو بود جوی زلف تو گر جان باد زفت شد من ریمیده ز غیرت ز پا فدا دم دو چه نقشه که بر آنجختیم و سودنداشت بر آتش رخ زیبای او بجای پسند بژده جان بصبها و او شمع در نفسی مرا بدور لب و دست هست پیمانی</p>	<p>مرا ز حال تو با حال خویش پروانه جوی سبیل زلف تو گشت دیوانه هزار جان گرامی فدای چنانان نثار خویش چو دیدم بدست بیگان فسون ما بر او گشته است افسانه بغیر خال سیاهش که دید بر دانه ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه که بر زبان نبسم جز حدیث پیمانه</p>
<p>حدیث مدرسه و خاتمه کوی که باز فتا و در سر حافظ هوای میخانه</p>	
<p>مهرگانان که محسور بشان</p>	<p>اگر نعم یاده با چنکت و چخانه</p>



<p>             نهادم قتل را در تو شد از می              نگار می فرد شمشیر و داد              ز ساقی گمان ابرو شنیدم              بنندی زان میان طرئی کرد              برو این دام بر مرغی دیگر نه              که بند و طرف وصل از حسن شای              ندیم و مطرب ساقی همه است              بد کشتی می تا خوش برانیم           </p>	<p>             ز شهر بستیش کردم روانه              که این گشتم از کر زمانه              که ای تیر علامت را نشانه              اگر خود را ببینی در میانه              که خفا را بلند است آشیانه              که با خود عشق باز دجاودانه              خیال آب و گل در ره بجان              ازین دریای ناپیدا کرانه           </p>
<p>             وجود ما معانیست حافظ              که تحقیقش فنونست و فغان           </p>	
<p>             ساقی بایک شدت دح لاله پر ز می              بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار              بشمار شو که مرغ چمن است گشت آن              خوش نازگانه می چمی ای شاخ نوبه              بر هر چرخ و شیوه او اعتماد نیست              فردا شراب کوثر و حور از برای است           </p>	<p>             طامات تا بچند و خرافات تابکی              چین قبای قیصر و طرف کلاه کی              بیدار شو که خواب حدم در پست هی              کاشفگی مبادت از آشوب بادوی              ای دای بر کسی که شد این زنگروی              و اعر و نیز ساقی مهر وی و جام می           </p>

<p>با صبا ز عهد صبی باو میداد  شمت بین و سلطنت گل که سپرد  درد و یاد حاتم طی جام یک منی  زان می که داد حسن لطافت باغوان  مسند باغ بر که بخندست چونندگان</p>	<p>جان دارونی که غم سپرد و ده ای صبی  فراتش با و هر قش را بر زیر پی  تا نامه سیاه بخیلان کنسیم طی  بیرون کند لطف مزاج از رخش بخوی  استاده است سرو و کمر بسته است فی</p>
<p>حافظ حدیث سحر فریب خوشترید  تأخذ مصر و چین با طراف و موری</p>	
<p>بصوت بیل و قمری الزنوش می  ذخیره بنه از رنگت و بوی فصل بیار  چو گل نقاب بر افکند و مرغ زده جو  سکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد  خزنیه داری میراث خوارگان کنست  زمانه هیچ نچشد که باز نماند  نوشته اند بر ایوان جنبه الماوی  خامنه سخن طی کنم شراب کجاست  بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ</p>	<p>علاج کی گنفت آفراده دارا کنی  کویر سندن پری رهنمان بهمن وی  منه ز دست پایله چو سیکنی بی بی  ز تخت جم سخی مانده است افسر کی  بقول مطرب و ساقی بقوی و فی  مجز ز غله مرآت که شیر لاشی  که بسره که عشوه دینی خرید و ای بوی  به به بشادی روح دروان حاتم طی  پایه گیر و کرم و در زو الفمان علی</p>

<p>لبش می بوسم و در می کشم می          نه از ش می توانم گفت با کس          لبش می بوسد و خون میخورد جام          به جام می و از جگر من یاد          بزن در پرده چنگت ای ماه مطرب          گل از خلوت باغ آور و بسند          چو چشمشست را بخور مگذار          بنخیزد جان از آن قالب جدائی</p>	<p>باسب زندگانی برده ام پی          ز کس را می توانم دید با وی          رخش می بیند و عمل میکند خوی          که میداند که جگر می بود و کی کی          رگش بخر لبش تا بخور شمع از وی          بساط ز بهیچون غنچه کن طی          بیا و لعش ای ساتی بده می          که باشد خون جاش در گن پی</p>
<p>۱۰</p>	<p>زبانست در کش ای حافظ زانی          حدیث بی زبان بشنوا زنی</p>
<p>مخمر جام عشقم ساتی بده شرب          وصف رخ چو ماهش در پرده استاید          شد حلقه قامت من تا بعد ازین بخت          در انتظار رویت ما دایم داری          مخمر آن دو چشمم آیا کجاست جای          حافظ چه می نویسی تو در خیال خوبان</p>	<p>پر کن قدح که بی می مجلس ندارد          مطرب بزن خوانی ساتی بده شرب          زین در و گزیند ما را بهیچ باب          در عشوه و صامت ما و خیال و خواب          بیمار آن دو علم آخر کم از جواب          کی تشنه سیر گرد و از لعل سیراب</p>

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداخته	لطف کردی سایه بر آفتاب انداخته
تا چه خواهد کرد با آب و رنگ حار	حایا نیز رنگ نقشی خوش بر آب انداخته
کوی خوبی بروی از خوابان خلق شادباش	جام کفیر و طلب کافریا بآب انداخته
هر کسی با شیخ ز خسارت بوجی عشق باخت	زان میان پروانه را در خراب انداخته
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما	سایه دولت برین کج خراب انداخته
زینهار از آب آن عارض که شیران از آن	تشنه لب کردی و گردان از آب انداخته
خواب بیداران مستی و آنکه از قفس خیال	تمتی بر شیر و آن خسیل خواب انداخته
پروه از رخ بر نکندی یک نظر در جلوگاه	وز جیاح و روی را در حجاب انداخته
باده نوش از جام عالم بپیکر او رنگت جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداخته
از فریب ز کس مخور و لعل می پرست	حافظ خلوت نشین از شراب انداخته
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف	چون کند خسرو مالکت قاپ انداخته
و او را دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب	از تشریفیم برخاک جناب انداخته

نصرت الدین شایو یحیی آنکه خصم ملک را  
از دم شیر چون آتش در آب انداخته

ای دل مباش کیدم خالی عشق وستی	و آنکه بود که رستی از مستی و مستی
اگر جان تن بیستی مشغول کار او شد	بر قید که بنی بستر ز خود پرستی

بیماری اندرین ره بهتر زن درستی	با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
آری طریق دولت چالاکیست چستی	در مذہب طریقت خامی نشان کفر است
یک نکته ات بگویم خود را بسین که رستی	تفضل و قیل نبی بی معرفت نشینی
کز اوج سر بلندی افتی بخاک پستی	در آستان جانان از آسمان بنیدیش
سہلست تمنی می در جنب ذوق رستی	خار از چہ جان بکا دل خذر آن نجو!

صوفی سپاہ پیا حفا قرابہ پرہیز  
ای کوتہ استینان مای در از دوستی

با خیر بسیر و در در خود پرستی	با تدعی مگویند اسرار عشق مکتبی
ناخواند نقش مقصود از کارگاه آستی	عاشق شوارہ روزی رجبان میر آ
با کافران چه کارت گرت نبی رستی	دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس
تا کی کند سیاهی چندین در از دوستی	سلطان من خدا را زلفت شکست
تا ز گس تو با ما گوید رموز رستی	در گوشہ سلامت مسود چون بؤ
کز سر کشی ز ماتی با نامی نشست	آن روز دینہ بود ہم این قہنک بخت

عشق بدست طوفان اہر سہر حافظ  
چون بق ازین کشاکش بنداشتی بختی

کردن درق بستی با در نوشتہ	این خایہ تھاکر سوی نامہ نوشتی
---------------------------	-------------------------------

<p>             و بهمان جهان کاش که این غم نباشته              یاریست چو حور قی و مهری چو بهشته              چون بالش ز زمیت بهاریم بخشته              یک شیشه می نوش بیتی و لب کشته              حیف ز خوبی که شود عاشق زشته              کور ابروی ابله لی پاک سرشته           </p>	<p>             هر چند که بجزان ثمر وصل بر آرد              از زرش نقدست کسی را که در اینجا              در مصیبه عشق تقسم نتوان کرد              سفروش بباغ ارم و نخوت شاد              تا کی غم و نیسای دنی ایدل دانا              آلودگی خرقه خرابی جهانست           </p>
---	--

از دست چرا بهشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشته

<p>             شرح جمال حور زودیت روایتی              آب خضر ز نوش بابت کنایاتی              بر سطری از خصال تو از رحمت آیتی              گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی              یا داورای صبا که نگردی حمایتی              صد مایه داشتی و نگردی کفایتی              این آتش درون بکند هم سرایتی              ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی           </p>	<p>             ای قصه بهشت ز گویت حکایتی              انفاس می از لب لعل لطیفی              هر پاره از دل من و از قصه قصه              کی عطرسای مجلس و حانیان شای              در آردی خاک در یار خویشیم              ایدل بهرزه دانش و عمرت بیادیت              بوی دل کباب من آفاق را گرفت              در آتش از خیال زخمت دست میداد           </p>
---	--

	<p>دانی مرا و حافظ ازین در دو غصه است از تو گزشته و ز خسر و غمتی</p>	
<p>درو حی کل یوم لی ینادی و داصلنی علی غم الامادی تو کف علی رب الباء ترا اول آن روی شکو بودی غرق ایش فی حبه الوداد غرت یکت دی روشی از اما و غره ادینی آخت نشادی</p>	<p>سبت سلی بصد غیها غادی نگار ابر من بیدل نجای جیبها در غم سودای عشقت امن انگری عن عشق سلی که چون منت بوقن ل وای ره پی ما چان غرامت پسرین غم این ل بوات خوردنا چار</p>	
	<p>دل حافظ شد اندر چین زلفت بیل مطلم دانه دوسه</p>	
<p>کز غل وی او شب بجران سمرام ای کج هر چه زود تر از در آمد کز در دام بافتد ساعرا تایا و حبش سوی مار بهر آمد اب خضر نصیبه اسکندر آمد</p>	<p>دیدم بنجاب دوش که مای برآمدی تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد ز کرش بغیر ساقی فرخنده فال من خوش روی از بنجاب بیدی یار خوش فیض ازل بزود در آمدی پست</p>	

<p>آن عسکریا و باد که از بام و در          کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم          خامان ره زرقه چه دانند و چشت          انکو ترا بسنگدلی کرد و بسنن</p>	<p>هر دم پیام یار و خطا کبر آمد          مظلومی ارشی بدر و اور آمد          دریا ولی بجوی دلیری سر آمد          ای کاشکی که پاشش بگی بر آمد</p>
<p>که ویزی بشیوه حافظ زدی قم          مقبول طبع شاه بنسر پرور آمد</p>	
<p>سحر بیا دمی گفتم حدیث آرزو مندی          دعای صبح و آدشب کلنج مقصود          قلم را آن بان بود که تر عشق گوید باز          ای یوسف مصری که کردت سلاطین          جهان پیر عمارا تر نعم در جلیت نیست          بهمانی چون تو عالی قدر حرص استخوان کی          درین بازار اگر سودیت باد ویش خرسند</p>	<p>خطاب آمد که واثق شوا باطاف خداوند          بدین راه و روش میرد که بادل را پویندی          درانی حد تقریرست شرح آرزو مندی          پدر را باز پرسس آخر کجا شد مهر فرزندی          ز مهر او چه می پرسی دروخت چمی بنیدی          درین آن سایه منت که با ابل انگندی          خدا یا نمسم گردان بدرویشی و خرنیدی</p>
<p>بشر حافظ شیرازی رخصه دمی بازند          سیه چشمان کشمیری و ترکان سهر فدی</p>	<p>۳۰</p>
<p>چه بودی اردول آن ماه مهربان بودی</p>	<p>که حال ما چنین بودی ارچنان بودی</p>



<p>بگفتی که چاره از نسیم طرزه دوست بر ات خوشدلی ما چه کم شدی یارب گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک</p>	<p>اگرم همه سر موئی هزار جان بودی اگرش نشان امان از بد زمان بودی سر بر غرقم آن خاک آستان بودی که برود دیده ما حکم اوروان بودی</p>
	<p>اگر نه دایره عشق راه برستی چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی</p>
<p>بجان او که گرم دست بجان بودی بگفتی که بها چیست خاک پایش را به بندگی قدش سر و معرفت گشتی بخواب نیز نمی بینمش چه جای سوال اگر و لم نشدی پای بند طره او برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقت در آمدی ز درم کاشکی چو لوحه نور</p>	<p>کیسینه شیکش بند کاش آن بودی اگر یحیات گر انما به جاودان بودی اگرش چو سوسن آرزو ده زبان بودی چو این نبود ندیدیم باری آن بودی کیش فتد اردین تیر خاکدان بودی بدل دیرین که یکت دره هجران بودی که برود دیده ما حکم اوروان بودی</p>
	<p>ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی اگر نه هدم مرغان صبح خواب بودی</p>
<p>چو سهو اگر بخوابی دمی بگلزاری</p>	<p>خود ز غیرت روی تو بر کلی خاری</p>

ز کفر زلف تو هر حلقه و آستوبنی	ز خم چشم تو هر گوشه و بیماری
بر و چونخت من ای چشم مست یار نجوا	که در پیمیت زهر سویت آو بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند	که نیست نقد روان را بر تو مقداری
ولا همیشه وزن لاف زلف و بلندان	چو تیره را می شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت ز مانی بسر زلفت این کار	دل گرفت و نبوت غم گرفتاری

چون نقد کفتش اندر میان ایر و ای  
بخنده گفت که ای حافظ ایچ پرکاری

شهریت پر طرفیان و ز هر طرف نگار	یاران صلاهی عشقت گر میکنند کار
چشم فلک بنید زین طمس قدر جوانی	در دست کس نیفتد زین خوسته نگار
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب	بر دانشش باد ازین خایان غبار
چون من شکسته را از پیش خود چهرانی	کم غایت توقع بویست یا کنار
می بخش است در باب قتی خوشه شبستا	سال و گز که دارد اتمید نوبهار
در بوستان حرفیان مانند لاله و گل	هر یکت گرفته جامی بر یاد روی یار
چون این گره گشایم دین را ز چون نایم	در دمی و سخت در دمی کار تی صعب کار

هر تار موی حافظ در دست زلفت شخی

مشکل توان نشستن در این چنین دیار

ترا که هر چه مرادست در جهان دار  
 بخواد جان دل از بند و روان بشن  
 میان نداری و دارم عجب که برستا  
 بیاض دی ترانیت نقش در خورنگ  
 بنوش می که بسکت و جی لطیف دم  
 مکن قصاب ازین پیش و جور بدول  
 باخیارت اگر صد هزار تیر خجاست  
 کفش بجای رقیبان دامن و جورود  
 بوصل دوست گرت است میثد کیدم

چه غم ز حال ضعیفان تا توان دار  
 که حکم بر سر آرد و گمان روان دار  
 میان مجسمع خوابان کنی میان دار  
 سواد ی از خط مشکین بر آغون دار  
 علی انخصوص در اندم که سرگران دار  
 مکن بر آنچه توانی که جای آن دار  
 بقصد جان من خسته در گمان دار  
 که سهل باشد اگر یار مهربان دار  
 برو که هر چه مرادست در جهان دار

چو گل پادمن ازین باغ می بجی حافظ  
 چه غم ز ناله و فریاد باغبان دار

صبا تو گفتم آن زلف مشکو دار  
 دلم که گوهر مرا حسن عشق در دست  
 در آن شمای مطبوع هیچ نتوان گفت  
 نژای طلیت ای گل کجا پسند افتد  
 بجز غم تو سرمست گشت نوش پائین

بیاد کار بانی که بوی او دار  
 تو ان بخت تو دادن گرش بخود دار  
 بزمین قدر که رقیبان تنه خود دار  
 که گوش و هوش بر رخاں هر زود دار  
 خود از کدام نمست اشک در سواد

<p>که کرد بدوی از شرم سرفرو دار ترا رسد که غلامان ماهر و دار که همچو گل همه آیین بخت و بودار</p>	<p>بسرکشی خود ای سرو چو بار نماز دم از مملکت خوئی چو آب زون قبای جن فروشی ترا بر از دلب</p>
<p>ز کنج صومعه حافظ مجوی گوشت قدم برون ز اگر پس حبیب دار</p>	
<p>که حق صحبت دیرینه داری از آن کو بر که در گنجینه داری تو که ز خورشید و ماه آینه داری که با حکم خدائی کیسه داری تو دانی خسته و پشینه داری خدا را اگر می دوشینه داری</p>	<p>بیا با ما و ز این کیسه داری نصیحت گوش کن کاین بسی به ولیکن کی نمائی رخ برندان برزدان گوی شیخ و بش دار نی ترسی زاده آتشینم بفرایدهم سار سلطان رس</p>
<p>ندیدم خوشتر از شعر و حافظ بقرائی که اندر سینه داری</p>	
<p>جم و وقت خودی اردو مستجاب داری فرقت باد که خوش صبحی و شامی داری گر از آن یار سفر کرد و پایمی داری</p>	<p>ای که روی خرابات مقامی داری ای که بازلف رخ یار گذاری ای صبا سوتخان بر سر قنظر</p>

خال بر سر تو خوش آید عیشیت بوی جان از لب خند قنح شوم چون بهنگام و فایز شایسته بود نام نیک و طلبد از تو غری شود	برگن چمنش و ده که چه دایمی شنوای خواجه اگر زانکه شامی می کنم شکر که بر جور و دایمی توتی امر و درین شهر که نامی
بس دای سحر ت مونس جان تو که چون حافظ شبخیز غلامی	
ای که مجوری عشاق روا میداری تشنه با دیده راحسم بزلالی در باب دل بسپرد و بجمل کرد مت احلی کن ساعز که حریفان و گرمی نوشند ای کس حضرت سیر مرغ نه جلاله تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم	حاشا ناز از بر خویش جدا میداری بامیدی که درین ره بخدا میداری به ازین داز لگانش که مرا میداری ماتم کلنگیم از تو روا میداری عرض خود می بری و در حمت میداری از که می نالی و منسیر یا چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بندت طلبند سعی نابوده چه اتیسه عطا میداری	
روزگار میت که ماران گران میداری گوشه چشم رضائی بنت باز نشد	مخلصانرا نه بوضع و گران میداری این چنین عزت صاحب نظران میداری

دست در خون دل پر بهر آن میداری	ساده آن یک پوشی تو چو از بهر نگار
همه را نغزو زمان جامه در آن میداری	بعل از دست غمت است ز بطل در باغ
چشم تری عجب از بهر آن میداری	ای که در دلق طبع طلبی لغت حضور
سر چسب بر من و نخته گران میداری	چون تونی ز کس باغ نظرای چشم و چراغ
تو تن ز گل کوزه گران میداری	کو بر جام جم از کان جهانی و گریست
طمع هر دو فایزین سپران میداری	پدر تجربه ایدل تویی آخر چه روی
این طمعها که تو از سپهر آن میداری	کینه سیم و زرت پاک بیاید پرداخت
حاشی گفت که تو بنده بر آن میداری	گر چه رندی و خرابی گنماست ولی

گذران روز سلامت بکلامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

تا سکر چون کنی و چه شکرانه آوری	خوش کردی و درمی خلعت روز و آوری
گو بر تو باد تا غم افکندگان خوری	انگس که او فاد خدایش گرفت دست
اقرار بندگی کن و اظها را چاکری	در کوی عشق شوکت شای نمی خردند
تا یکدم از دلم غم و نیا بدربری	ساقی بژوگانی عیش از دم در آری
آن به گزین گریه سبکبار بگذری	در شاهراه جاده و زگی خطر بیست
درویش و امن خاطر و گنج فتنه داری	سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت	ای نور دیده صلح به از جنگ و اداری
نیل مراد بر حسب فکر و هستت	از شاه نذر خیر و ز تو فسق یادری

حافظ غبار قهر و قناعت نریخ شوی

کلین خاک بستر از گل کیمیا گری

طفیل هستی عقد آدمی و پری	ارادتی نبسا تا سعادتی بسری
بکوشش خواب و از عشق بی نصیب باش	که بنده را نخر دس عیب بی هنری
می صبح و شکر خواب صدم تا چند	بعد نیم شبی کوش و گریه سحری
تو خود چه بستی ای شهوار شیرین کار	که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس بوخت زین خیرت	که هر صباح و شام مجلس دگری
زمن بحضرت آصف که می برد پیغام	که یاد گیرد و مصحح زمن بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم	که امتحان کنی نمی خوری و غم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سره حسن	که زیب بخت و سزاوار ملک تاج سرری
بوی زلف و زنت میرود و می آیند	صبا بخالیه ساقی و گل بخلوه گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشه چشمی با نمی نگرری
بیا و سلطنت از ما بخر بیا به حسن	وزین معامله خاف شو که حیف خوری

نمود بآینه اگر ره بمقصدی نبری	طریق عشق طریق عجب خطرناک است
ببین جنت حافظ آیند هست که باز	آری اُسایر لیلای لیلۀ القصر
اگر ترا عشق نیست معذوری که بقفل عقیده مشهوری رو که تو مست آب انگوری حاشا تو را دوای رنجوری	ای که دایم نجویش مغروری گرد و دیوانگان عشق مگرد مستی عشق نیست در سرتو روی زردست آه درد آلود
۱۰	بگذر از نام و ننگت خود حافظ ساغر می طلب که مخموری
ازین بادار مد و خواهی چراغ دل برافروزی که تارون را غلظت داد و سودای رساند و زی که ز بر چرخ فیروزه صیقل سخت فیروزی بگلزار آبی که بلبل غزل گفتن بیاوردی مجال عیش فرصت دان بغیر زنی بهرودی کلاه سردی آنست که زین ترک بردوزی که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوزدی	ز کوی یاری آید نسیم باد نوروزی چو گل که خرده داری خدارا صرف عشرتی کن ز جام گل که بلبل چنان مست می لعلست بصره رو که از دامن جبار غم بقیانی چو اسکان خلود ایدل دین فیروزه ایوان طریق کام نجش چیست ترک کام خود کردن سخن در پردۀ میگویم چو گل از غنچه بیرون آید



ندام نوخته قمری بطرف جویباران حسیت  
منی دارم چو جان صافی و صوفی میکند پیش  
جدا شد یار شیرینیت کنون تنها نشین ای  
بموجب علم نتوان شد از آب طرب محروم  
می اندر مجلس آصف بن زور جلای نوش  
نی حافظ میکند تناد های خواجه تور شاه

کمراف نیز سپون من غمی دارد بشان زوری  
خدا یا هیچ قائل اباد انجست بد زوری  
که حکم آسمان اینست اگر سازی و اگر سوزی  
بیاساتی که جلال ایسی ترمیر سرد زوری  
که بخشید جود جاست جهان اسان زوری  
ز مدح آصفی خواهد جهان حیددی نو زوری

جانش پارسایانراست محراب دل و دیده  
جینش صبح خیزانراست روز فتح و غریب

عمر گزشت به بیجاصلی و بوالهوسه  
چه سکر پاست دین شکر که قانع شده ام  
دوش و در خیال غلامان در شش میرقم  
بادل خون شده چون اند خوشش باید بود  
لیع ابسرق من الظور و انت به  
کاروان فت و تود خواب بیابان پیش  
بال گشتا و صغیر از شجر طوبی زن  
تا چو بحر نفسی و امن جانان گیرم

ای پسر جام میم ده که بر پیری بر  
شاهبازان طرقت به جام می  
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه  
بر که مشهور جهان گشت بیگین نفس  
فلعلی لک آت به شهاب قس  
ده که بس بخیر از غفل چندین جر  
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفس  
جان نهادیم بر آتش زنی خوش

چند پوید بهوای تو ز بهر سو حافظ

بستر نقد طریقا بکست یا ملتشی

نوبهار مست در آن کوش که خوشدل باشد  
من بگویم که کنون با که نشین چه نباش  
چنگ در پرده بین سید همت پند  
در چمن هر درختی و قمر حالی دیگرست  
نقد عمرت بر دوختن دنیا بگراف  
که چه را بپست پرا ز غیم ز ما بر دوست

که بسی گل بد بد باز تو در گل باشد  
که تو خود دانی اگر زیر کج قاتل باشد  
و عفت آنگاه کند سود که قابل باشد  
حیف باشد که ز کار همه غافل باشد  
گر شب در روز درین قصه مشغول باشد  
ز فن آسان بود از وقت منزل باشد

حافظا که مد از بخت بلندت باشد

صید آن شاه مطبوع شمایل باشد

هزار جلد بگردم که یار من باشی  
چراغ دیده شب زنده دار من گردی  
چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند  
از آن حقیق که خونین و لم زخوه او  
در آن چمن که تبار مست عاشقان گیرند  
شب بگلستان احزان عاشقان آتی

مرا و بخش دل بقیه دار من باشی  
ایس خاطر اتیسه دار من باشی  
تو در میان خداوند کار من باشی  
اگر کنم کلاه نمکسار من باشی  
گرت زدست بر آید کار من باشی  
دمی ایس دل سوکوار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من	اگر آهوتی چو تو یکدم سگار من باشد
سده بوسه کند و لبست کرده و فیه من	اگر ادا کنی قسره من از من باشد
من این مراد بیستم بخود که نیم بشی	بجای اشک روان در کنار من باشد

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی آرم	
مگر تو از گرم خویش یار من باش	

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی	بی زرد و گنج بصد شمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بقعیران بخشند	چشم دارم که بجاده از همه افزون باشی
دوره منزل یلی که خطر ثابت در آن	شرط اول قدم آنت که مجنون باشی
قطعه عشق نمودم تو بان سهولت	ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب بیابان پیش	گی روی ره ز که برسی چکنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر سه ذاتی نهایی	در خود از تخته جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جود بر فلک فشان	چند و چند از غم ایام بگر خون باشی

حافظ از قهر من ناله که کر شعر نیست	
بیج خوشدل نیست و که تو محزون باشی	

زین خوش رقم که بر گل خسار می کشی	خط بر صیفه گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهان بخار می کشی	ز انصوی هفت پرده باز می کشی

<p>بردم بقید سسده کارمیش از فلو تم بخانه خمارمیش سست اگر تو زحمت این بارمیش و دین کمان که بر من بیارمیش ای تاز و گل که دامن ازین بارمیش</p>	<p>کابل وی چو باد صبا بر روی لب بردم بیاد آن لب گون چشم گفتی سرتو بستند فخر اک ما شود با چشم و ابروی تو چه بدیرال کنم باز اگر چشم بد زحمت دفع می کند</p>
<p>حافظه کرد چه طبعی از نعیم و هر می بخورتی و طرّه دله از میکشی</p>	
<p>الاقی من نوانا مالاسه الی ربنا کلم طال اشتیاقی بجلبا کت جوان عرنا حاک الله یا عهده تسلوقی سناک الله من کاس دایق سماع چنت دست افشان ساع بیار ان بر فاشم عمراتی الاقنا لایام الفسق علم بحر عمیق من سوانه</p>	<p>سلیمی منده عفت بالعراق الا ای ساروان منزل دوست خود در زنده رود انداز می نوش ربیع العشر فی مرعی حکم بیاساتی یه و طعل گرغم جوانی باز می آرد بیام می باقی بدو تانت و خوشدل در غم خون شد از نادیدن دوست دموعی بعد که لا تحسده با</p>

<p>غنیمت دامن امور آفاق  بشرف فارسی صوت عراستہ  ولی کہ گدگد سہ اور طلاقی  کہ باخو ریشہ ساز و ہم دستانے</p>	<p>دمی بانیکت خوابان تنقش بایش  بسازای مطرب بخش خوشان خوش گو  عروسی بس خوشی ای دختر رز  میسحای مجر در برارز</p>
<p>وصال دوستان دزنی مایست  بخوان حافظ غزلہای فراقی</p>	
<p>بیاکہ بی تو بجان آدم ز غمنا کے  ایا منازل سلی فاین سلاکت  ابا اضطرت قتیلاً وقایلی شا کے  کہ بچو قطرہ کہ بر برگ گل چلکد پاکے  چو ملک صنم رقم ز بانی وفا کے  ومات شمسہ کرم مطیب زاکے  کہ زادر ابروان جستی است چلا کے  آری تاثر عجمی من نچناک</p>	<p>کلبت قصہ شوق و مدھی با کے  بساکہ کفہ ام از شوق باد و دید و خود  عجیب واقعہ و غریب حادثہ  گوارسد کہ کند عیب دامن پاکت  ز خاک پای تو دوا آب و دل و گل  صبا عیونشان گشت ساقیا بر سینہ  دع التماس تنم فقہ جسمی شل  اثر نماند ز من بی شایست آری</p>
<p>ز وصف حسن تو حافظ چگونہ نظم زندہ  کہ بچو صنم خدائی و رای اورا کے</p>	

یا قیاسی کالی ذر جان آلا لے  
 حالی خیال و صلت خوش مید پذیریم  
 می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم  
 ساقی بیار جامی و خلوتم برون کش  
 از چار چیز گزیر که عاقبتی وزیرک  
 چون میت نقش دوران در چرخ است  
 صافیت جام خاطر دور آصف عهد  
 الملک قدت باهی بن جده و جذه

یارب چه در خور آمد گردش خط جلالی  
 تا خود چه نقش بازو این صورت خیالی  
 نوید کی توان بود از لطف لایزالی  
 تا در بدر بگردم قلاش لا ابالی  
 امن شراب بنفش مشوق و جانی  
 حافظ کن شکایت تاعی خوریم حالی  
 خم فاستقی ریتا اصفی من الزلال  
 یارب که جاودان بادین قدر ایمنی

مسند فرورد دولت کان شکوه و شوکت

بر مان ملک وقت بونصر بوالعالی

سلام الله ما کر الیسی  
 علی وادی لآلک امن علیها  
 دعاگوی غیر بیان جبهانم  
 بهر سنبل که در آرد خدا را  
 سنال ایل که در بنخیر نقش  
 ز خط صد جمال دیگر افروزد

دجا و بت المثنی و المثنی  
 و ادب بالوی فوق الزلال  
 و ادعو بالتواتر و التوالی  
 که دارش بطف لایزالی  
 همه جمعیت آشفته حالی  
 که عمرت با صد سال جلالی

<p>تویی باید که باطنی و درینست          بر آن نقاش قد برت آفرین باد          نجنگت راحتنی فی کل صین          سیدای دل من بقیاست          کجی یایم وصال چون تو شایم</p>	<p>زبان مایه جاهی و مالی          که گرد سر کش خط بلالی          و ذکرک سونسی فی کل حال          بساوازشوق سودای غالی          من بدنام زنده لا ابالی</p>
<p>خدا داد که حافظ را خیر نیست          و علم الله حسبی من سؤالی</p>	
<p>بگرفت کار حسنت چون عشق من گالی          دروهم می نگنجد کا ندر تصور عقل          شد خط عمر حاصل گردانده با تو مارا          اندم که با تو با شتم یک سال بست و ری          چون من خیال دیدت جانانخواهیم          رحم آرد بر دل من که هر روی خوبت</p>	<p>خوش باش زانکه بود این بر دوز و زوالی          آید هیچ معنی زین خوبتر شای          هرگز بمرور روزی روزی شود وصالی          و اندم که بی تو با شتم یک خطه بستالی          که خواب می بیند چشم بجز خیالی          شد شخص ناتوانم باریک چو نالی</p>
<p>حافظ مکن تحکایت که وصل دوست خوی          زین بیشتر نباید بجز هجرت احتمالی</p>	
<p>ز قلم باغ صبحمدی تا خرم گلی</p>	<p>آمد بکوش تا کسم آواز طبعی</p>

<p>و اندر چمن گلشنه ز فریاد غنای          میگردم اندر آن گل و بلبل نانی          اگر تفتلی نه داین را تبدلی          کاشم چنانکه یسح نامدم تختی          کس بی بلای خار نگیرد از دلی</p>	<p>میکین چون شبنم گلشنه قبل          میباشم اندر آن چمن باغ و بهار          گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق          چون کرد در دلم اثر آواز غنایب          بس گل شکفته می شود این باغ و دلی</p>
<p>حافظ دار امید فرج از دار چرخ          دارد هزار عیب و ندارد تفضلی</p>	
<p>دین و قربی معنی غرق می ناب او          در بخت خرابا بقی افتاده خراب او          هم سینۀ پراز آتش هم دیده پراب او          این قصه اگر گویم با چنگت و باب او          در سر بوس ساقی در دست شراب او          چون تاب کشم باری زان زلف تاب او</p>	<p>این خرقه که بمن دارم در برین شراب او          چون عمر تیر کز دلم چند انگه کز دلم          چون مصلحت اندیشی و درست ز دلم          من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت          آبی سرد پا باشد و ضایع خلعتین          از بس تو دلداری دل بزمم آدی</p>
<p>چون پریشدی حافظ از سیکه بیرون آ          زندگی و بوسه سکانی در عهد شباب او</p>	
<p>گرچه ماه رمضانست بیا در حای</p>	<p>ازان می عشق کز و نچسته شود بهر حای</p>



<p>روز داشت که دست من سبکین بگر  روزه هر چند که همان عزیزت اید  مرغ زیرک بدر خانه اکنون نبرد  گل از ابد بدخونم رسم ایست  یار من چون بخوابد تماشای چمن  آن حرفی که شب روز صبحی کشد</p>	<p>زلف شمشاد قدی سیاهیم اندا  صفتش مو بهستی دان شدن انقا  که نهادست بر مجلس و علفی دایم  که چو صبحی بدد در پیش افتد شایم  بر سانش زمین ای پیکت مپایانم  بود آید که کند یار زود دایم</p>
<p>حافظا که ندید او دولت آصف حمد  کام دشوار بدست آوری از خود کا</p>	
<p>که بروی می فروشان دو هزار جم بجای  که بخت عزیزان برسم به نیک نامی  که بضاعتی نداریم و نمکند و ایم دای  نه پنهان پایمی نه بخانه سلامی  هزار بار بسته ز هزار پخته خامی  که چو مرغ زیرک افتد نقد هیچ دای  که چونده گشته افتد بمبارکی غلامی  که بست حیات با بود و داشتی دای</p>	<p>که بروی نشاندشان زمین که پایمی  شده ام خراب بدنام و بنور امیدوارم  تو که یکمیا فروشی نظری بقلب ما کن  عجب آرزوهای جانان که غایتی نمرود  اگر این شراب خاست اگر آن حرف پخته  زهریم میکنی ای شیخ بهانه ای تسبیح  سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مغفرت  بجا برم شکایت بگویم این حکایت</p>

۳ ۱۱	بجشای تیر شرکان و بریز خون حافظ که چنان کشنده را کند کس انتحای	
فدای خاک در دوست با دجان گرمی من البلیغ غنی الی معاد سلامی بسان با د صافی در آب گینه شامی فلا تفسد عن زو ضمای این شامی و آیت من نصبات بجای قیاب خیام قدست خیر قدوم زلت خیر مقام اگر چه روی چو ماتم ندیده ایم نامی فما تطیب نفسی و ما اسطاب منامی تو شاو گشته بهر ماندی و من بسلامی	انت روح زنده بحسنی و زاد غرامی پیام دوست شنیدن سعادت سلامت بیا بشام غریبان و آب دیده من بین از آنقدر عن ذوی الاراک طایر خیر بسی مانده که روز فراق یار سر آید خوشادنی که در آئی و گویت سلامت بغدت شکست قدصرت و با کمال وزن فعیث بخجده و صیرت ناقص غصب ایمید هست که ز دوست بخت نیکی بنیم	
	چو سگات در خوشابست شعر نغز تو حافظ که گاه لطف بن میر و نغمه نظامی	۱۱۶
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را بجمدی ساقیا جامی من ده تا بیا ساغمی معصی ذری بولجوب کاری پریشان نامی	سینه ما مال در دوست ای درینا مری چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو زیر کبی با غنم این احوال من خندید گفت	

سو ختم در چاه مهر از بهر آن شمع چکل  
در طریق عشق بازی امن آسایش بگست  
اهل کلام و ناز را در کوی زندی راه بست  
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست  
خیز تا خاطر بد آن ترک سمرقندی و بیم

شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستی  
ریش با دامن دل که باد و نو خا بد زهری  
ربروی باید جهان سوزی نه خامی بینی  
عالی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی  
کز نسیم بوی جوی مولیان آید بوی

گریه حافظ چه سنجیدش استغای عشق  
کا ندرین دریا نماید بهفت دریا شبنمی

ز دلبر هم که رساند نوازش قلی  
قیاس کردم و بدید عقل در ره عشق  
بیا که غرق من گر چه در جن یکد هاست  
حدیث چون و چرا در سر و پد ایدل  
طیب را نه نشین در ره عشق تشنه  
لم گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم  
بیا که وقت شناسان دو کون نبرد  
دوام عیش و تنم ز شیوه شجاعت  
نیکنم کله بیکت بر رحمت دوست

کجاست پیکت جها که بجای کند کرمی  
چو شبنمی است که بر بھر میکشد قتی  
ز مال و قف شبنمی بنام من درنی  
پایه گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی  
برو بدست کن ای مر و دل یخ می  
به آله بر در میخانه بر کشم علمی  
بیکت پیال می صاف و صحت صمنی  
اگر معاشره مانی نبوشش نیش غمی  
بکشته زار بکرتش کان ندانمی

جرا بیک فی قدش فی غرضش  
که کرد صد شکر افشانی از فی قلی

سزای قدر تو شا با بدست حافظ است  
جر از دغای شبی و نیاز صبحی

احمد الله علی محمد که است سلطان خان بن خان شهنشاه شهنشاه ترا وید و نادید و باقبال تو ایمان آورد ماه اگر بی تو بزیاید بدو نمیش بزنند بلوچه بخت تو دل سیر و از شاه و گدا بر شکن کامل تر گانه که در طالع قست گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم از گل پریم غنچه عیشی شکفت سرعاش که نه خاک در مشوق بود	احمد شیخ اویس حسن اینجانی انگهی زبید اگر جان جانش خوانی مر جایی چنین لطف خدا از زانی دولت احمدی و سحره سبحانی چشم بد دور که هم جانی و هم جانی بخشش و گوش خا قانی و چنگر خانی بعد منسل نبود در سفر روحانی جدا و جدا و جدای و جدای کی خلاصش بود از سخت سرگردانی
---	---

ای نسیم سحری خاک خدایار بیار  
که کند حافظ از و دیده دل نوزانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که توانی کام بخشی که درون خسرو در غرض دارد	حاصل از حیات ای بن این است تا دانی جد کن که از دولت داد عیش استانی
--	---

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد	که بجای من سرودی غیر دوست باشد
ز پاشیمان از دوق با ده خواست	حافظا کن کاری کاورد - پیشانی
مقرب نید اند این قدر که صوفی را	جنس خانی باشد پس چو لعل زان
باو عای شبنم زان ای شکر دامن ستیز	در پناه یکست بهست خطایم سیاه
پند عاشقان بشنو ز در طرب باز آ	کاین جبرقی از دوشغل عالم ستان
یوسف عزیزم ز رفت ای برادران رحمی	کر غش عجب غم حال سپهر کفایت
پیش زاده از زردی دم فزن که تو گفت	باطیب اما هر جم حال درد پنهان
سیردی و شرکانت خون خلق میریزد	تیز سرودی جاننا تر سمیت فردا
دل ناوک شبت گوش داشتیم کن	ابروی بگذاردش سپرد پویشانی
جمع کن با حسانی حافظ پریشان را	ای شکنج کبریت مجمع پریشان

که تو فارغی از نای کار سبک دل

حال خود بخوابم گفتیش آصف شانی

برخواه تو ام جان و میدانم که نیدانی	که هم ناید و می بینی و هم نشسته مغزانی
بلاست گوچه دریا بدیشان داشت و مشوق	نسیند چشم با دنیا خصوص انبار پنهانی
بنیسان زلف و صوفی ز پادشاهی قصه آور	که از هر رفته و نقش نبروان بی بیشتانی
بمشا و کار شستاقان دوان ابروی دلیند	خدا را یک نفس نشن کرد و بشا ز شانی

<p>کلمت در مجده آدم زمین بر تو نیت کرد چرخ افروز چشم تا نسیم زلف جانانت در بغل عیش شگیری که در خواب بحر کدشت مول از هم زمان بودن طریق کار دانی نیست</p>	<p>که در حسن تر لطفی دیدم بیش از حد آسانی مباد این جمیع را یارب غم از باد پریشانی ندانی قدر وقت ایدل مگردتی که در دانی کیش دشواری منزل بیاد عهد آسانی</p>
<p>۱</p>	<p>خیال چنین زلفش فریبت مید چنانچه نکره علقه اقبال نامکن غنچه بانی</p>
<p>گفتند خلائق که تویی یوسف شایسته شیرین تر از آنی بسگر خنده که گویم تبشیه دمانت توان کرد بفسحه صد بار بگفتی که دهم زبان دهن گام کوئی بدیم کاست چانت بسانم چشم تو خد نکست از سپر جان گذر دهم</p>	<p>چون نیست بدیدم بحقیقت به از آن ای خسرو جوان که تو شیرین زبان هرگز نبود غنچه بدین نکست و دان چون سوسن آذاده چرا جلد زبان ترسم ندی کامم و جامم بستان بیار که دیدست بدین سخت کمان</p>
<p>چون شکست بنده آرایش از دیده بزم انرا که می از نظرسه خویش بران</p>	<p>چون شکست بنده آرایش از دیده بزم انرا که می از نظرسه خویش بران</p>
<p>نسیم صبح سعادت بدان نشان که بودا تو شکست خلوت را زنی و دیده بر سر بردا</p>	<p>گذر بلوی فلان کن در آن زمان که تودا بر روی نه غیران چنان بران که تودا</p>

بود که جان عزیزم ز دست وقت خدا را من این حروف نوشتم چنانکه غیر زدن است خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است امید در کمر زگرشت چگونه ببندم	زامل روح فراش بخش آن که تودا تو هم ز روی کرامت چنان بخوان تودا ای سرخوش کز قتی بکیش چنان که تودا دقیقه ایست نگار اور آن میان که تودا
--	---

یکمیت ترکی و تازی درین بلا حفظ  
 حدیث عشق بیان کن بدان که تودا

دو یا ز زیرک و از باد کهن دوشنی من این مقام دنیا و آخرت ندیم هر آنکه کج قناعت بگنج و نیاداد بیا که رونق این کارخانه کم نشود ز تند باد حوادث نمی توان دیدن بین درایته جانم نقش بندی غیب ازین نوم کمر بر طرف بوستان بگذشت بصبر کوشش تو ایدل که حق را نمکند	فراختی و گشتابی و گوشه چمن اگر چه دیریم افتند هر دم اغمن فروخت یوسف مصری کجترین ثمن بزد چو تونی یا بفق چو من درین چمن که گلی بود است یا من که کس بیا زدار و چنین عجب ز من عجب که بوی گلجی بهت زنگ منتزعی چنین عزیز گشتی بدست ابر من
---	--

مزاج و هر تبه شد درین بلا حفظ  
 بجا مست فکر حکمتی و دایمی بر من

<p>تا بدان بیخ غم از دل بر سر گرفته چند چون خم نه کم زنی از خوشتن لاف نه جمله رنگت آمیزی و ترو نه کردن سالاس و تقوی نه</p>	<p>نوش کن جام شراب یک دل نشاده وار چون جام شراب چون ز جام بخجوری رطی کشی سنت سان شود در قدم بی عجب دل بی در بند تا مردانه وار</p>
<p>خیز و جندی کن چو حافظ مانگر خوشتن در پای مشوق افکنی</p>	
<p>برک صبح ساز و بده جام یک می تا خلاص بخشدم از مانی نه در کار یار باش که کاریست کرد مطرب نگاه دار بهین ره که میر نه خوش بگذران و بشنوا زین پیر نه</p>	<p>صحت و ژالیه بچکد از ابر سبهنی در بجه مانی و منی افتاده ام بیای خون پایله خور که حلاست خون او ساقی بدست باش که غم در کین است می ده که سر بگوش من آورد چنگ گفت</p>
<p>ساقی به بی نیازی زندان که می بد تا بشنوی ز صوت منفی بود لغنی</p>	<p>ای که در کشتن بایسج مدار کنی در و زندان بلا زهر بلا محل دارند</p>
<p>سود و سرمای بیوزی و مجا با کنی قصه این قوم خطا با شکران کنی</p>	



<p>برنج مار که توان برو بیکت گنجشم  دید و ماچو بایتد تو دریاست چرا  نقل هر جور که از خلق کریمت کرد  بر تو کر جلوه کند شاه دماهی زار</p>	<p>شرط انصاف نباشد که مژگانگی  بتغیج گذری بر لب دریا نگی  قول صاحب غرضانت تو نهانگی  از خدا جز می و معشوق تنهانگی</p>
	<p>حافظا سجده بایروی چو عرش بر  که دهائی ز سر صدق جز آنجا نگی</p>
<p>بشنو این مکتب که خود را ز غم آزاده کنی  آخر الا مر گل کوزه گران خواهی شد  گر از آن آدمیانی که بهشت هست  نیکه بر جای بزرگان توان و بگرفت  اجرا باشدت ای خسرو شیرین بهشت  خاطرت کی رقم فیض پذیرد بهیات  کار خود کر بکرم باز گذاری حافظ</p>	<p>خون خوری کر طلب روزی ننهاد کنی  حایا فکر سبک کن که پر از باد کنی  عیش با آدمی چند پری زاده کنی  مکر اسباب بزرگی همه آماده کنی  کرنگای سوی فرمان دول افتاده کنی  مکر از نقش پرانگنده درق ساد کنی  ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی</p>
<p>ای صبا بندگی خواجہ جمال الدین کن  که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی</p>	
<p>ای دل بگوی عشق گذاری نمیکند</p>	<p>اسباب جمع داری کاری نمیکند</p>

جان حکم در کت و گونی نینری	باز نظر بدست و شکاری نیکنی
بن خون که موج میزند از جگر ترا	در کار دمت و بوی نگاری نیکنی
سگین از آن نشد دم خلقت که چون صا	بر خاک کوی دست گذاری نیکنی
دسم کزین چمن نبری استین گل	گر گلشن تحمل خاری نیکنی
راستین جان تو صد ناله در جست	وان را فدای طره یاری نیکنی
ساعر لطیف و دلکش می افکند خاک	و اندیشه از بلای خاری نیکنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت  
گر جو میکنند تو باری نیکنی

سحر که حس روی در سر زینی	همی گفت این سها با قسه یی
کرای صوفی شراب آگه شود صفا	که در شیشه بر آرد از بیهیسی
خدا از آن غرقه بیزارست جبار	که صد بت باشدش در آیینی
مرآت گرچه نامی بی نشانست	نیازی عرض کن بر نازینی
ثوابت باشد ای دارای سخن	اگر رمی کنی بر خوشه چینی
نبی نیم نشاط عیش در کس	نه درمان دلی نه درد وینی
در دنیا تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
گر انکشت سیلانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش گنینی

<p>اگر چه رسم خوابانند خویش ره میخانه بنما تا بر سرم</p>	<p>چه باشد که بسازو باغی مال خویش را از پیش منی</p>
<p>نه حافظ را حضور در س خلوت نه دانشمند را علم لقیستی</p>	
<p>تو مگر بربابی بهوس نشینی بخدائی که توفی بنده بگزیده او گرامانت سلامت بر دم باکیست ادب و شرم ترا خسرو مهر و ن کرد عجب از لطف تو ای گل که شستی باخا صبر بر جور رقیبت چکم کر نکند باوصی بهوایت ز گلستان برخت شیشه بازی سر شکم گری از چپ دست سخنی بی غرض از بنده بخلص شنو نازینی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد تو بدین مازگی و سرکشی ای شمع چهل سایل این اشک و آن صبر دل حافظ</p>	<p>در نه برزقنه که بسینی جبه از خود می که برین چاکر ویرینه کسی نگرینی بی دلی سهل بود که نبود بی دینی آخرین بر تو که شایسته صد چندینی ظاہر مصلحت وقت در آن بی نی عاشقا ترا بود چاره بجز بیگینی که تو خوشتر ز گل تازه تر از سر نی که برین منظر نیش نفسی نشینی ای که منظور بزرگان حقیقت منی بتر آنست که با مردم بد نشینی لایق بندگی خواجہ جمال آیدنی بلغ الطاقه یا مقد عیسی منی</p>

ساقیا سایه ابرست بهار و لب جوی بوی یک تنی ازین نقش نمی آید خیسر سند طبعست جهان بر کرش تکیه کن و نصیحت گفت بشنو و صد گنج برب سگر آرزو که دگر باز رسیدی بهب روی جانان طلبی آینه را قابل ساز کوش بکشی که بل بفغان میگردد	من گویم چو لن ابر اهل دلی خود تو بکوی دل آلوده صوفی نمی ناب بشوی ای جانان دید و شبست قدم از غلج بوی از در عیش در آو برده عیب مپوی بخ نیکی نشان در تحقیق بجوی ورنه هرگز گل و نسرين ندیدم از این روی خواه تقصیر منفره مالک تو فین بوی
---	---

نقش از حافظ مایه بوی ریا می آید  
آخرین بر زلفت باد که خوش روی بوی

بل ز شاخ سرو بگلزارت پهلوی یمنی بیا که آتش موسی نمود گل مرغان باغ قافیه سنجند و بند گو جمشید خبر حکایت طلم از جهان نبرد این قصه عجب شنو از بخت دارگو خوش وقت بویا و گدانی و خواب چشمش بغیر خانه مردم خراب کرد	میخواند و دوش در مقامات معنوی تا از درخت نکته توحید بشنو تا خواجه می خورد و بغزلهای پهلوی از بخار دل بلند بر اسیاب دینو مار ابلشت یاز بانفاس عبسو کاین میش نیست در خوراد و زکات حسرو مخمریت بباد که خوش مست میرود
---	---

کای نور چشم من بجز او گشته نذر	در همان ساخورده چه خوش گشت
ساتی کرد طیفه حافظ زیاده را کاشته گشت طره دست مار کوه	
آرا هر دو نباشی کی را بر شو مان ای سپر کوش که روزی پدر تا کیمبای عشق بیای دز شو انگه رسی بخوش که بی خواب خور بانه که آفتاب فلک خوبر شو کز آب هفت بحر یک موی تر شو در راه دوا بجلال چوبی پا و سر شو زین پس شکی نماند که صاحب نظر شو در دل دار هیچ که زیر دبر شو	ای خیمه کبوش که صاحب خبر شو در کتب حقایق پیش ادیب عشق دست از نس وجود چو مردان و بشو خواب خورت ز مرتبه خویش دور کرد که نور عشق حق بدل و جانت افتد یکدم غریق بحر خدا شو گان مبشر از پای تا سرت همه نور خدا شود وجه خدا اگر شودت منظر نظیر بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
گر در سرت هوای وصالست حافظ باید که خاک در که ابل بسز شو	
گفت باز ای که دیرینه این درگاه پر تو جام جهان من بدست آگاه	سحر من آفت میخانه بد و لغوای چو جگر مرده کاش که ز ستر جهان

<p>که تسانند و دهند آفر شاهان دست قدرت مگر منصب صاحبان بطاعت بر شد و دیوار بدین کوتا ظلمات تیرس از خطر گمرا کمترین ملک تو از ما بود تا ما مسند خوانی و مجلس تو دران شا</p>	<p>بر در میسکه زندان قلندر باشند خشت زیر سرو بر تارک بهفت چرخ سرماد در میخانه که طرف باش قطع این مرحله بی همی خضر کن اگر ت سلطنت خضر خشنایدل تو هم خضر دانی زدن از دست</p>
<p>حافظ خام طبع شرمی ازین بد علت چیست که فردوس برین بخا</p>	
<p>در قدرت تو پنهان صد حکمت است صد چشمه آب حیوان از نظر بسیار ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خوا بر عقل و دانش او خند مرغ و شاه مرغان قاف دانند آیین پادشا تنها جحان بگیرد بی منت پسا تقوید جان فتنه آئی افسون عمر کا دی دولت تو این از وصیت مباح</p>	<p>ای در رخ تو پیدا انوار پادشا کلمات تو بارک اند بر ملک و دین گشاده بر اهرمن نباد انوار اسم اعظم در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید بازار چه گاه گاهی بر سه نهنگ کلاه تینی که آسانش از فیض خود د آب کلمات تو خوش نویسد در شان پادشا ای خضر تو مخلوق از کیمیا غرت</p>

ساقی بیارابی از چشمه خرابات	تا خرقه بپوشیم از عجب خاشاک
عمریت پادشاه گزنی تیس جام	اینک ز بنده و دعوی در محبت گوا
گر پرتوی ز تینت بر کان معدن افتد	یا قوت سخن ز دورا بخشد زینک گاه
و انم ولت بخشد بر عمر شب نشینان	گر حال بنده پرسی از باد صبحگاه
جانی که برق حصیان بر آدم صفی زد	مارا چگونگی زیند و دعوی هیچگاه

حافظ چو پادشاهت که گاه می بردم  
رخش ز بخت منما باز آید ز خواج

در بند ویرمغان نیت چو سن شیدا	خرقه جانی کرواده و دوست جانی
دل که آینه شایست خجاری از	از خدای طلم صحبت روشن رانی
کردم توبه بدست صنم باوه فرسوس	که دگر می خورم بی رخ بزم آرائی
ز کس ارلاف نواز شو چشم تو مرنج	ز دامن نظر از پی نابینای
بشرح این قصه مگر شمع بر آرد بر زبان	در نه پروانه ندارد و سخن پروانی
جو بیابسته ام از دیده بدامان که مگر	در کنارم بنشانند سی بالائی
کشتی باوه بیاور که مرابی رخ دوست	کشت هر گونه چشم از غم دل دیانی
سخن غیر گو با من معشوقه پرست	کز دی و جام میم نیت کجس پانی
این حدیث چه خوش آمد که سحر که میگفت	بر در میسکده با وفای ترسانی

گر مسلمانی از نیست که حافظ و اردو

آه اگر از بی امر و ز بود فروانی

بچشم کرده ام از روی بیامانی

ایمید بست که نشور عقباری من

سرخ دم بست بشد چشم از انتظار بست

مکدر است دل آتش بخورده خواهم زد

بروز و آهه تا بوقت باز سر و کند

ز مام دل کلبی داده ام من ویش

در آن مقام که خوابان غمزه تیغ زنند

مرا که از رخ او ماه در شب است

فراق و صل چه باشد رضائی و طلب

خیال منیر خلی نقش بسته ام حلی

از آن کجا نچه ابر و درسد بطغرائی

در آرزوی سر چشم مجلس آرائی

بیابین که کرایس کند تاشانی

که میسر ویم بدایع بلند بالائی

که نیستش بکس از تاج و تخت پروانی

عجب مادر سری اوقا و در پانی

کجا بود بغرونخ ساره پروانی

که حیف باشد از و غیر و متشانی

دورند شوق بر آرد ما بیان تیار

اگر سفینه حافظ رسد بی دری

سلامی چوبی خوش شانی

بر روی چو نور دل پارسایان

غنی شیم از همه مان هیچ بر جای

بدان مردم دیده روشنائی

بدان شمع خلوت که پارسائی

دل من خون شد از غصه تائی کجائی



<p>ز کوی صفای رخ مگردان گنج  عروس جهان گرچه در حدیث  دل خسته بن گرش تپتی بست  می صوفی افکن بجای می فروشد  ز قیام چنان عهد شجاعت  مرا که تو بگذاری ای نفس طامع  بیا نوزست کیمای سعادت</p>	<p>فروشدن صفای شکل گشائی  ز قید سیر و شیوه بیوفائی  نخواهد ز سنگین دلاان بیوفائی  که در تاجم از دست نه دریائی  که گوی نبودست خود آشنائی  بسی پادشائی کنم در گردانی  ز بمبخت به جدائی جدائی</p>
<p>مکن حافظ از جور دوران شکیاست  چو دانی تو ای بنده کار خدائی</p>	
<p>ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی  و ایم کل این بستان شاداب نمی ماند  دیشب کله زلفش با باد بسی کردم  صد باد صبا اینجا با سلسله می قصند  مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد  یار نب بکشد شاید گفت این نکته که دالم  ساقی چمن گل ابل روی تو رنگی نیست</p>	<p>دل بی تو بجان آمد وقت که بازانی  در یاب ضعیفانرا در وقت توانائی  کفتا غلطی بگذرین نگرمت سودائی  انیت حریف ای دل با دو سپیائی  گر دست نخواهد شد پایاب شکیبائی  رخساره بکس نمود آن شاهد هر جای  شمس و خرامان کن تا باغ بیارائی</p>

ای در دو توام در مان در بستر ناکامی در دایره قنوت مانتقه تسلیمیم مگر خود و رای خود در عالم زندگی نیست زین دایره میسنا خونین جگر می زد	وی یاد توام نوس در کوشته نهالی لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمائی کفرست درین شب خوب بینی خود دانی تا حل کنم این شکل در ساغر میانی
حافظ شب بجزان سید بوی خوش صل آید شادیت بهار لک بادای عاشق شیدانی	
ای دل گر آنان چاه ز خندان بدر آئی بشدار که گرسوسه عقل کنی گوشش شاید که بآبی فلکت دست بگیرد جان میدهم از حسرت یاد تو چون صبح چندان چو صبا بر تو نگارم و بخت در تیره شب بجز تو جانم بلب آمد بر برگذرت بسته ام از دید و دود خوی	هر جا که رودی زود پشیمان آئی آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آئی باشد که چو خورشید در خشان بدر آئی کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی و قنوت که همچون مه تابان بدر آئی تا بود که تو چون سوزن فرمان بدر آئی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر د باز آید و از گل بسته اخوان بدر آئی	
می خواه دکل افشان کن از دهر بچوئی	این گفت سحر که کل بل تو چه میگوئی

سند گلستان بر تاشا بد و ساقی را تمشاد خرامان کن ای جنگ گلستان کن تا فتنه خندانست دولت بکه خواهد امروز که بازارت پر جوش فرید است چون شمع نکورونی در رگبذر بادست آن طره که بر جعدش صد ناله چین برده	لب گیری رخ بوسی می نوشی گل بونی تا سرو بیاموزد از قد تو و بجوانی ای شاخ گل عذار بهر که میرونی در یاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی طرف هنری بر بند از شمع نکورونی خوش بودی اگر بودی پیش خوشخونی
--	--

هر مرغ بدستانی در گلشن تباد آمد  
بلبل بنوا بازی حافظ بغزل گوئی

### مثنوی

۱۱ ای آهوی وحشی کجائی دو نهاد و دو سر گردان و دو یکس بیایا حال کید گیر به انیس که می نمیم که این دشت شوش که خواهد شد بگویند ای رفیقان مگر خضر مبارکت پی در آید مگر وقت و فایر و رون آمد	مرا با تست چندین آشنائی دود و امت کین از پیش از پس مرا دسم بگویم ار تو انیس چرا کجایی ندارد خرم و خوش رفیق بیکان یار غریبان زمین تمیش کاری کشاید که خالم لا قدرتی فرو آمد
---	---

چنیم هست یا داپرسه دانا  
 که روزی زهر وی در سوزینی  
 که ای ساکت چه در ناله داری  
 جوابش داد گفت ادم ادم  
 بگفتا چون بت آری نشانش  
 چو آن سر دروان شد کاروانی  
 ده جام می و پای گل از دست  
 لب سرخینه و طرف جونی  
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز  
 بیا در فغان و دوستداران  
 چنان سیه حم زوتیغ جدائی  
 چو نالان آید ت آب و ان میث  
 مگرد آن بدم ویرین مدارا  
 مگر خضر مبارکت پی تواند  
 تو که برین دواز خر مهره بگذر  
 چون ماتی گلک آرام بخیر

فراوشم نشد بس که زبانا  
 بلطفش گفت زندی رو نشینی  
 بیا دای بنه گردانه داری  
 ولی سیم رخ می باید شکارم  
 که از بانی نشانت آیشانش  
 چو شاخ سه و میکن دید بانی  
 ولی غافل مباش از دهر برست  
 نم اشکی و با خود گفت و گونی  
 که خورشید غمی شد کیسه پرواز  
 موافق گرد با ابر بهاران  
 که گونی خود نبود دست آشنائی  
 مدد بخشش از آب وید و خویش  
 مسلمانان مسلمانان خدا را  
 که این تنها بدان تنهار ساند  
 ز طرزی کان نگزد و شهره بگذر  
 تو از نون و القلم می پرس تفسیر

روان را با خرد و رجم سرشتم	وزان نخی که حاصل بود شستم
تفرج بخشی ازین ترکیب پیداست	که نغز شعر و نغز جان بهر است
بیا وز نکت این طیب آید	مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست	نه آن آهوی که از مردم نفورست
زرقان قدر یکدیگر بدانید	چو معلومت شرح از بر بخوانید
معاللات نصیحت گویند	که سنگ انداز بجران در کین است

### ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حال آورد	که امت فراید کمال آورد
بمن ده که بس بید افتاده ام	وزین هر دو بی حال افتاده ام
بیا ساقی آن می که عکس ز جام	ببخش و رجم فرستد پیام
بده تا بگویم با آواز ناله	که جمشید کی بود و کا دوس کله
بیا ساقی آن کیسای قوت	که با گنج قارون و پدر عمر قوت
بده تا برویت گشایند باز	در کامرانی و عسکر و از
بده ساقی آن می که ز جام جم	ز ذرات بیانی اندر جام
بمن ده که گردم بتاید جام	چو جم آید از سر عالم تمام
دم از سیر این ویر ویرینه زن	صلاتی بشایدان پیشینه زن

همان منزلت این جان خراب  
کجای پیران لشکر کش  
نه تنها شد ایوان قصرش باد  
همان مرحله ست این بیابان و  
بدنه ساقی آن می که عکس ز جام  
چه خوش گفت جمید با تاج و گنج  
بیاساقی آن آتش تابناک  
بنده که در کیش رندان مست  
بیاساقی آن بکر مستورست  
بنده که بدنام خوابم شدن  
بیاساقی آن آب اندیشه سوز  
بدنه تاروم بر فلک شیرگیر  
بیاساقی آن می که حور مهبت  
بدنه تا بخودی در آتش کف  
بدنه ساقی آن می که شای ده  
بسم ده مگر گردم از عیب پاک

که دیدست ایوان افرا سیاب  
کجا شیده آن ترک خنجر کشش  
که کس دهنه نیش نذر و بیاد  
که گم شد در و لشکر سلم و تور  
بکجنه و و جم فرستد پیام  
که یکت جو نیز دسرای سپنج  
که ز دشت سجودش زیر خاک  
چه آتش پرست چه دنیا پرست  
که اندر خرابات دارد نشست  
خراب می و جام خوابم شدن  
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز  
بهم بر زخم دام این گرگ پیر  
عبیر لایک در آن می سرشت  
مقام خرد تا ابد خوش کف  
بپاکی او دل گواهی ده  
بر آدم بهشت منری زمین پاک

چو شد بایش روحانیان مکشم  
 شرابم ده دروی دولتیه بین  
 من آنم که چون جام گیرم بدست  
 بستی دم پادشاهی زغم  
 بستی توان در اسرار مفت  
 که حافظ چو مستانه سازد سرود  
 منفی کجائی بکلیانگت رود  
 که تا وجد را کار سازنی کنم  
 با قبال دارای دیسیم تخت  
 خدیو زمین پادشاه زمان  
 که تکلیف او زنگ شاهی از دست  
 فروغ دل و دیده مقبلان  
 الا ای های بسایون نظر  
 فلک را گهر در صدف چون تو  
 بجای بکشد ربان سالها  
 سرفتنه دارد و گر روزگار

در اینجا چراخته بند ششم  
 خرابم کن و گنج حکمت بتین  
 بیستم در آن آینه هر چه هست  
 دم خسروی در گدائی زغم  
 که در بخودی راز نتوان یافت  
 ز چرخش و دهر بهره آواز رود  
 بیاد آور آن خسروانی سرود  
 برقص آیم و غرقه بازی کنیم  
 بین میوه خسروانی درخت  
 مه برج دولت شه کامران  
 تن آسایش مرغ و ماهی از دست  
 ولی نعمت جان صاحبان  
 خسته سروش مبارک خبر  
 فریدون و جم اخلف چون تو  
 بداند ولی کشف کن حالها  
 من بستی و قنیه چشم یار

یکی تیغ داند زون روزگار  
منفی بزن آن نوآمین سهر  
مرابا عدو عاقبت فرصت  
منفی نوای طرب ساز کن  
که با غمسم بزمین دوخت پای  
منفی نوای بکلمات رود  
روان بزرگان ز خود شاد کن  
منفی از آن پرده نقشی بیار  
چنان برکش آواز خنیاگری  
رهی زن که صوفی بحالت رود  
منفی دف و چنت را سازده  
فریب جهان قصه روشن است  
منفی ملول دو تانی بزن  
بی بیسم از دور گردون گفت  
و گردن مغ آتشی میسوزند  
درین خوفشان عرصه رنجیز

یکی را قلم زن کند روزگار  
بگو با حریفان باو از رود  
که از آسان مژده نصرت  
بقول و غزل قصه آغاز کن  
بضرب اصولم برآور زجا  
بگوی و بزن خسروانی سرود  
ز پر دین و از بار بد یاد کن  
بین ما چه گفت از درون پوده  
که نا بید چنگی برقص آوری  
بستی و صلش حوالت رود  
بایمن خوش نغمه آوازده  
بین ما چه زاید شب آبتن است  
بیکسانی او که تانی بزن  
مذاقم که خاک خواهد گرفت  
مذاقم چه سداغ که بر میکند  
تو خون صراحی و ساغر بریز



بستان نوید سرودی فرست	بیادان رفته درودی فرست
مقطعات	
توینک و بد خود هم از خود پرست	چرا بادت دیگر می محبت
و من شوق انده بحبس که	ویرزده من حیث لایحسب
ایضا	
سرای مدرسه و بحث علم طاق دروا	چه سود چون دل انا و چشم نیانیت
سرای قاضی یزد ارچه منبج فصل است	خلاف نیت که علم نظر در آنجا نیت
ایضا	
اصف عذران جان جهان تورانشاه	که درین مرزده جزو آنه خیرات نکشت
ناف نهفته بد و از ماه صفر کاف و الف	که بگلش شد و این گلخن پر دو و بهشت
انگه سیش سوی خجی نبی و حق گوئی بود	سال تیاج و فاش طلب از میل بهشت
ایضا	
بهار الحق و الدین طالب مشواه	امام سفت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این میت نخواست	بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزدی توان یافت	قدم در نه گرت هست اشاعت
بدین دستور تیاج و فاش	برون آرازه عرف قرب طاعت
ایضا	
قوت شاعره من محارقه طلال	متنفر شده از بنده گریزان میرفت

نقش تو از دم و خیال لب همچون می یشد آنکس که جزو جان سخن کس نشناخت چون همی گفتش ای مونس دیرینه من گفتم آنون سخن خوش که بگوید با من لا به بسیار نمودم که مرد سود داشت پادشاهان از سر لطف و کرم باز سخن	با هزاران کلاه از ملک سیلان میرفت من بسی دیدم و از کالبد جان میرفت سخت میگفت دل آزد و دگر یان میرفت کان شکر لجه خوشخوان خوش کان میرفت ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت چکند سوخته از خایت حرمان میرفت
---	--

ایضا

رحمن لایموت چون پادشاه را جانش غریق رحمت خود کرد تا بود	دیدنچنان کز و عمل انجیر لایموت تاریخ این معاطه رحمان لایموت
--	--

ایضا

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالفتح نخست پادشی همچو او ولایت بخش دگر مرثی اسلام شیخ مجدالدین دگر بقیت ابدال شیخ امین الدین دگر شهنشاهش عضد که تصنیف دگر کریم چو حاجی توام دریا دل تغیر خویش بنگذاشتند و بنگذاشتند	به پنج شخص عجب ملک فارس بود باو که جان خویش بر پرورد او عیش داد که تماشایی به از او آسمان آرد باو که مین جنت او کارهای بسته گشاد بنای کار موافق بنام شاه نهاد که نام نیکت بیرون جهان بخش داد خدای عز و جل حبله را بیا مژد
--	---

<p>ایضا</p> <p>ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد  دید فتح ابد عاشق جولان تو باد  عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد  غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد  هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد</p>	<p>ایضا</p> <p>خسر داکوئی نکلت در خم چو کائن شد  زلف خاتون طغر شفیقه پرچم تست  ای که انشاء عطار و صفت کت تست  طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد  نه تبسنا چو انات و نباتات تو باد</p>
<p>ایضا</p> <p>دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد  راه پروان و هم راه را هزار ساله باد  باد صاف و ایت وز قدح پدلیه باد  حاضرت از سماع آن محرم آه و ناله باد  بر لب خوان قیمت سهل ترین نواله باد  هر چنان عروس اہم کیفیت حواله باد</p>	<p>ایضا</p> <p>داوگر ترا نکلت جرعه کش پیاله باد  ذره کاغذ تبت راست ز فطر اطراف  ای مدبرج جنرل چشم و چراغ عالمی  چون هوای مدحت زهرا شود ترای ساز  ز طبق سپهر آن قرصه ماه و نور که هست  دختر فکر کبر من محرم مدحت تو شد</p>
<p>ایضا</p> <p>برقبت طارم ز بر جسد  در دولت و شمت مخد  منصور منظر محمد</p>	<p>ایضا</p> <p>روح القدس آن سروش سخن  سیکفت سحر گوی که یارب  بر مسند خسروی بماناد</p>

<p>ایضا</p> <p>بسج خواجہ رسان نمی موقت شمس لطیفه بیان آرزو خوش بخندش پس انگش ز کرم این قدر بطیفه رسا</p>	<p>بخلوتی که در دخیب صبا باشد بسکته که دلش را بدان صبا باشد اگر در طیفه قفا ضا کنم روا باشد</p>
<p>ایضا</p> <p>شسته از داستان عشق شور انگیز نیست بیچ شرکان دراز و عثوه جاود نکرد ساقی می ده که با حکم ازل تدبیر نیست در خالین کاسه زندان بخواری شکر نیست نمیت جان بخش از در خاک کوی لبران ساقیاد یوان چون من کجا در بر کشد خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام شهرزاد و زغن زیبای حید و نیت</p>	<p>این کایه که از سر باد و شیرین کرد آنچه آن زلف دراز و خال شکن کرد قابل تغیسیر نبود آنچه بقیسین کرد کاین حرفیان خدمت جام بن کرد عارفان آنجا شام عقل شکن کرد و خرد ز راکه نفت عقل کابین کرد این تطاول بن که با عشاق شکن کرد این کرامت بهره شبها زو شاین کرد</p>
<p>ایضا</p> <p>از بهر خابوس نمودی فلک سجود در نصف ماه ذی قعد از عرضه وجود از حروف سال و فاش امید وجود</p>	<p>اعظم قوام دولت و دین اگر بر درش یا آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت اتس امید جو نداد و دیگر ز کس</p>

ایضا

دل منه بردنی و اسباب او  
 کس عی فی شیش ازین کان نخورد  
 هر بایامی چراغی بر فروخت  
 بی تکلف هر که دل بروی نهاد  
 شاه خازی خسرو گیتی تستان  
 که بیکت حله سپاهی می شکست  
 از نمیش نخبه می آنکست شیر  
 سروران ابی سبب سیکر و حبس  
 عاقبت شیر از و تبریز و عراق  
 آنکه روشن در جهان نمیش بد

ز آنکه از وی کس غاداری نپد  
 کس طب بی خار ازین بستان  
 چون تمام فروخت باوش دید  
 چون بدیدی خصم خود می پرور  
 آنکه از سمشیر او خون می کشد  
 که بهوتی قلب مگای میدرید  
 در بسیاران نام او چون می شنید  
 گردانان را بی خطر سمری برید  
 چون مگر کرد و قتش در رسید  
 میل در چشم جهان نمیش کشید

ایضا

بر سر بازار جانبازان نهادی نیز  
 دختر ز چند روزی شد که از ناگه می شد  
 جامه دار و ز لعل و نیم تاجی از جباب  
 هر که آن غمخوار حلو ابا جانش و هم  
 دخترش شب گردند خج کلک و گشت و

شنید ای ساکنان کوی زندی بشنید  
 رفت تا گیر و سر خود مانان حاضر شود  
 عقل و دانش برد و شد تا امین از وی  
 و در بود پوشیده و پنهان و ز رخ درید  
 که بیایدش بسوی خانه حاضر برید

<p>ایضا</p> <p>پس از پنجاه و نه سال از حیاش خدا را ضی ز افعال و صفاتش وز آنجا قسم کن سال فاشش</p>	<p>ایضا</p> <p>برادرخواجہ عادل طالب شواہ بسوی روضہ رضوان سفر کرد خلیل عادلش پیوستہ برخوان</p>
<p>ایضا</p> <p>ایستی در وفاد و در بخشش ہر کہ چو کان گیریم ز بخشش ہر کہ سگت زندہ شد ز بخشش ہر کہ بر دست گہر بخشش</p>	<p>ایضا</p> <p>بر تو خوانم ز دستہ اخلاق ہر کہ بخراشدت جگر بخش کم مباش از دخت سایہ شکن از صدف یاد و از کتہ علم</p>
<p>ایضا</p> <p>ہر کہ بخورد یک جو بر سیخ زندی مرغ ایک ذرہ و صدستی یک ذرہ و صد مرغ</p>	<p>ایضا</p> <p>زان جہت خضر اخور کردی بکت زان لقمہ کہ صوفی را در معرفت اندازد</p>
<p>ایضا</p> <p>کہ زوی گلک بان آورش از سرع فلق کہ برون رفت ازین خانہ بی نظم و نسق سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق</p>	<p>ایضا</p> <p>محمد دین سرور و سلطان قضات سہیل ناف ہتھہ بد و از ماہ برج جب کاف و لہف کشف رحمت حق منزل اودان دانکہ</p>
<p>ایضا</p> <p>ہست تاریخ وفات ششکین کامل</p>	<p>ایضا</p> <p>بیل و سرود و حسن یکسری لالہ گل</p>

خسرو روی زمین غوث زمان آفتی	که به طلعت او ناز و خند و بر گل
جمعه بیست دوم ماه جمادی الاول	در پسین بود که پیوسته شد از جزو گل
ایضا	ایضا
سال فال مال و حال و نسل و تخت	بادت اندر شمسه یاری برقرار و برودام
سال خرم فال نیکو مال و فر حال خوش	اصل ثابت نسل اتی تخت عالی بخت ام
ایضا	ایضا
سرور اهل عایم شمع جمع انجمن	صاحب صاحبقران خواهد تو ام الدین کن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز	روز آدینه بکلم کرد کار و دامن
بنقصه و پنجاه و چهار هجرت خیر بشر	مهر را جزو امکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روختن کوه های ایشان تلدس بود	شد سوی باغ بهشت از دام این دامن
ایضا	ایضا
ولادیدی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر خم این طاق بزمین
بجای لوح سیمین در کنارش	حکایت بر سر نهادش لوح سنگین
ایضا	ایضا
درین غلته سرانگی بجوی و نشت نیم	کمی انگشت برزدان کی سر بر سر زو
بیای طایر دولت بیا در مشوره صلی	عسی لایام آن ریجن تو مالکادی کاندو
ایضا	ایضا
ای صفا اصل عالی جوهرت از حرم از	وی مبرازات میمون نخرت از رتق و یو

جز گنجی کنی روا باشد که شرفیات را	از فرشته باز گیری انگلی بخشی بدو
ایضا	ایضا
ایا پیمانیه پر کن زانکه صاحب خلعت	از روی بخشد و اسرار میدارد نگاه
ت نقد ست اینجا عیش و عشرت کن	زانکه در جنت خدا بر بند و نویسد گناه
ستد اران دو گامند و حریفان باز	پیشکاران پنجم و صف نشینان بخوار
چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس بی	خال جانان دانه دل زلف ساقی دهم را
را زین بهتر نباشد ساقیا عشرت کن	حال ازین خوشتر نباشد حافظا سناخرا
ایضا	ایضا
لبوش جان ربی منتی نداد و داد	از حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نیست	حقیقت آنکه نیاید بزور منصب جا
باب زرم و کوثر سفید توان کرد	کلیم سخت کسی را که بافتند سیاه
ایضا	ایضا
بر در شبنم سادوس ماه ذی الحجه	بسال بقصد و شصت و چنان باشد نگاه
ز شاد و اد و سعادت باغ ضوان	وزیر کمال ابو نصر خواجہ فتح امان
ایضا	ایضا
بن سلام فرستاد دوستی امروز	که امی قیچ کلکت سواد بیانی
پس از دو سال که سخت بخانیا آورد	چرا از خانه خواجہ بدر نمی آئی
جواب اوم و گفتم بداد معذورم	که این طریقه نه خود کایست خودانی



وکیل قانیم اندر گذر کین کردست	بگفت قبالة دعوی چو مار شیدانی
که گزیدون نهم از آستان خج ابد قدم	بگیردم سوی زندان که پروائی
بناب خوابه حصار نشت کجی خا	کسی نفس زند از حجت تقاضائی
بعون قوت بازو نبی کان زیر	بیلش بشکافم دماغ سودائی
همیشه باد جهانش بکافم بر صدف	آمر به بند کش بست به صرخ میانی
ایضا	
که اگر گمراکت داشتی در اصل	بر آب نقطه مهرش مدار بایستی
در آفتاب بخردی فوس غلام زرش	چرا تنی ز می خوشگوار بایستی
و گرسرای جهان را سرخواری نیست	اساس او بر زمین استوار بایستی
ایضا	
زمانه گزند در قلب داشتی کارش	بدست اصف صاحب عیار بایستی
چو روزگار بجز این یک غریزیش شد	بعسر همتی از روزگار بایستی
ایضا	
آن یه هشتی کاه بدست ای جان	دردل چرا گشتی از دست چن بشی
تایخ این حکایت گز از تو باز پرسند	سر تلبه اش فرو خوان از نیت دشتی
ایضا	
خسرو داد که اشیر دلا بحر کفا	ای جلال تو با نواح هنر از دانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف نشاء گفته باشد مگر تلم خیب احوالم در سال آنچه میدو ختم از شاه وزیر دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر بسته بر آخور او است من چه بخورد ببخشید انش این خواب که چیست	صیت مسودی و آوازده شیطانی این که شد روز سفیدم چو شب طمانی همه بر بود بیکدم فلکست چو کانی گذر افتاد بر صطبل شمع پنهانی تیزه افشاند من گفت مرا میدانی تو بفرمای که در قسم نداری ثانی
---	---

## ایضا

ساقی باد که اکیر حیاتت بیار چشم بر ده قدح دارم جان بر گشت بجوئل بر حسن از باد و میشان و این بر شانی و مثلث نواز ای مطرب	آتق خاکی من حین بقا کردانی بسرخواج که تا آن ندیدی ستانی زانکه در پای تو دارم سر جان فشان وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی
--	---

## ایضا

پادشاهامشکر توفیق به سراه تواند با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت با فریب نمکت این نیل خم زنگار فام انکه دو با جنت و نیم آورده بسوی کن	خیز اگر بر غم منخیز جهان و یکنی اگتی و خدمت دلمای اگر یکنی کای بروقی مرا و صبت اند یکنی فرست بادا که هفت و نیم از یکنی
--	---

## رباعیات

جز کوی تو رخسار نیا دارا  
حقا که بچشم در نیا دارا

جز نقش تو در نظر نیا دارا  
خواب ارجه خوش آمد همه او عهد

## رباعی

پنهان ز رقیب سغله بستی و بیا  
بشنو ز من این نکته که بر خیز و بیا

بر گیر شراب طرب آنچیز و بیا  
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو

## رباعی

گفتم و بنت گفت ز بی حجابات  
شاد تی همه لطیفه گویان صلوات

گفتم که لب گفت لبم آب حیات  
گفتم سخن تو گفت حافظ گفت

## رباعی

آینه بدست و روی خود می آید است  
و مسلم طلبی زهی خیالی که تراست

ما بی که قدش ببرد و میبازد است  
دست ما رچه پیشش کردم گفت

## رباعی

پنداشتمش که در میان چنبری هست  
آمن ز کمر چه طرف خواهم بر هست

من با کمر تو در میان کردم دست  
پیدا است از آن بیان چو بر هست کمر

## رباعی

نابنده تو شدست تا نبند شدست  
خورشید میر و ماه تا نبند شدست

تو بدری و خورشید ترابنده شدست  
ز انروی که از شعاع نور رخ تو

## رباعی

بروز و دم بزم باری گزست	در دیده من ز بجز خاری گزست
من جدمی کنم قضا میگردد	بیرون ز کفایت تو کاری گزست

## رباعی

اشب ز غمت میان خونم ختم	وز بستر عافیت بروم ختم
باور ز کفایت خیال خود را بفرست	تا در نگر و کبی تو چون ختم

## رباعی

ما هم که ز خشم روشنی خوب گرفت	کرد خط او چشمه کوثر گرفت
دلها همه در چاه زخمدان افت	و آنکه سر چاه را بنهر گرفت

## رباعی

نی قصه آن شمع چهل توان گفت	نی حال دل سوخته دل توان گفت
غم در دل ز نیت من آنکه نیست	ایک دست که با او غم دل توان گفت

## رباعی

اول بوفامی و صالم و دوا	چون مست شدم با خیم را دوا
پیر آب و دیده و پیر از آتش دل	خاک ردا و شدم با دوا

## رباعی

نی دولت و نیابستم می ارزد	نی لذت سبیش الم می ارزد
نه بخت برابر ساله شاد می ارزد	این محنت همت و زغم می ارزد

## رباعی

هر چه هست که دم زود فدا شدن	بر پان روی که بود تروا شدن
گویند شب آبتن ایست شب	گو مرونه دید از چه آبتن شد

## رباعی

چون غنچه گل سر ابر پرواز شود	نرگس هوای می قدح ساز شود
فارغ دل آن کسی که مانند جناب	هم در سر میخانه سر انداز شود

## رباعی

این کل ز بر بختی می آید	شادی بدلم از دمی می آید
پوستانه از آن وی کنم پیش	کز زنگنه ویم بوی کسی می آید

## رباعی

از چمن مهر کوزه بسی آید	وز کر و شش در کار می آید
گفتی که پس از سیاه زنگی نبود	پس موی سیاه چمن آید

## رباعی

بامی بکنار جوی می باید بود	در غمت که کنار جوی می باید بود
این دلت شد ما چو گل دور دست	خندان لب و تاز روی می باید بود

## رباعی

ایام شب است شراب او لیر	باسبز خطان باد تاب او لیر
عالم همه سر بر رباطیت خراب	در جای خراب هم خراب او لیر

## رباعی

سیلاب گرفت کرد ویرانه‌ها	و اناز پیری نشاء پناه‌ها
بیدار شوی خواهی که خوشی‌اش بشد	خمال زمانه رخت از ناله‌ها

## رباعی

شوق رخ یار بر من آید	بر خسته دلان به ناله‌ها
عصای چو تو رسم برده‌ان پیدا	بر مردم رنجه بیهوده‌ها

## رباعی

پیشانی او ختم ز روی نیاز	لقم من سودا ز دراکار بساز
کفایت کیم بکمر و بفسم بگذار	در عیش خویش آفرینده دراز

## رباعی

خوبان جهان مسید تو ان کرد و بزر	پیش خویش رها ز ایشایان خود و بزر
ترک که کله دار جهانست بدین	کو نیز چگونه سر آور و بزر

## رباعی

دانی بکش و در خیره بر سر	اسه اکر مرنده آینه بجه بر سر
کر طالب دین حق بصورتی حقا	نه شب آن ساقی شای بر سر

## رباعی

ای دست دل از جانی شمن کش	بارونی که شهاب دشمن در کش
با اهل نیر گوی گریبان بپاشی	وز نا اهلان تو اهل دشمن کش

## رباعی

چشم تو که سحر با بخت استادش	یارب که قوه نهابر و از یادش
این گوشش که حلقه کرد در گوش مال	آویزه در نظمم حافظ بادش

## رباعی

در باغ چه شد با صبا دایکل	بر بست مشاطه وار پیرانه گل
از سایه بخورشید گرت هست اما	خورشید رختی طلب کن سایه گل

## رباعی

ماهی که نظمیر خود را در بحال	چون جابه رفت بر کشد این بسکین خال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید	مانده شکست خار و در آب نال

## رباعی

دمازدوی بوس کنارت مردم	وز حسرت لعل آید ارت مردم
قفسه نکشم در از کوتاه کنم	باز آید از گزانتظار مردم

## رباعی

عمری ز پی مرا و ضایع دارم	وز دور خلعت حصیت که ناخ دارم
با بر که بگفتم که ترا دوست شدم	شد دشمن من و که چه طالع دارم

## رباعی

لب باز گیرم که مان از لب جام	تأبستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چنان شیرین هست	این از لب یار خواهد و آن از لب جام

## رباعی

من حاصل عمر خود ندارم جز غم	در عشق زینکست و بد ندارم جز غم
یک بهدم با وفا ندیدم جز درد	یک بوفس نامزد ندارم جز غم

## رباعی

چون با ز غم چه بایدت جویند	با سکر غم چه بایدت کوشیند
سبزست لبست ساغر از دود و دیا	می بر لب سبزه خوش بود نوشیند

## رباعی

چشمست که خون زکمت می بارود	افسوس که تیر خنک می بارود
بس ز دود لول شتی از عینک	آه از دل تو که شک می بارود

## رباعی

ای شرم ز ده غنچه ستور از تو	حیران و خجل ترنس محمود از تو
گل با تو برابری کجایار و کرد	کو نور زده دارد و مه نور از تو

## رباعی

ای با حدیث من نهانش میگو	سترال من بعد از نهانش میگو
میگونه بد انسان که تلاش گیرد	میگو سختی و در میانش میگو

## رباعی

ای سایه سببست بمن پرورد	یا قوت لبست در عدن پرورد
بچون لب خود دام جان می پرد	زان اح که روحیست تن پرورد



<p>رباعی</p> <p>آن جام طرب نگار بر دستم نه دان ساغر چون نگار بر دستم نه</p> <p>آن می که چو بنخیر پیچد بر خود دیوانه شدم بیار بر دستم نه</p>	
<p>رباعی</p> <p>کفنی که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن بر صبر گمار اندیشه</p> <p>کو صبر ده دل کاخچه دلش نخوانند یک قطره خونت هزار اندیشه</p>	
<p>رباعی</p> <p>بشاه شون مشقت بابر بطولی کفنی و فراغتی و یک شیشه</p> <p>چون گرم شود زباده مار مارک و شت نبریم یکت جز از عالم</p>	
<p>رباعی</p> <p>قنار بخت او زخ آن قند و گشایی مار انگذار که در آسیم زبانی</p> <p>تا کی بود این گرگ ربانی بنای سپر خن و دشمن افکن ای شیر خدای</p>	
<p>رباعی</p> <p>ای کاش که بخت ساز گاری کردی باجور زمانه یار یاری کردی</p> <p>از دست جو انیم چو بود خان پیری چو رکاب پایداری کردی</p>	
<p>رباعی</p> <p>گر بچو من افتاده این دام سو ای بس که خراب باد و دام سو</p> <p>تا عاشق در زندوست عالم نویم با منشین اگر نه بد نام سو</p>	

تمام شد

دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ  
شیرازی

بطبع گراور در سال یکہزار و پصد و

شصت و شش ہجری قمری  
مرکز فروش طهران کما یفروشی  
شہسہانی

کتبہ احمد سیلی خوانساری غفر عنہ

فی سنہ ۱۳۲۵ ہجری شمسی

گراور سازی

آذربایجان











مرکز و نشر تهران

شرکت سهامی طبع کتاب  
کتابفروشی شهسوار  
کتابفروشی طبع



Bibliotheca Alexandrina



0415015